

ماجراہای حاکمبری فنین



ترجمہ

پورانصر

مارک تواین

مارك تواین

ماجراهای هاگلبری فین

*Enkida
Parse*

ترجمه : شهرام پورانفر

ادبیات نو آمریکا از یک کتاب آغاز
می‌شود و آن هکلبری فین نوشته
مارک تواین است. این کتاب یکی از
بهترین نوشته‌هایی است که داریم .
قبل از آن نوشته‌هایی به این خوبی
نداشتیم، از این پس هم نخواهیم
داشت.

«ارنست همینگوی»

نام کتاب	: هاکلبری فین
نویسنده	: مارک تواین
مترجم	: پورانفر
تیراژ	: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ	: چهارم - ۱۳۷۰
چاپ	: چاپخانه حیدری
ناشر	: انتشارات مهتاب

پیشگفتار

سموئل لنگهورن کلمنس در سی نوامبر ۱۸۳۵ در ایالت فلوریدا، میسوری، دیده به جهان گشود. پدرش جان مارشال کلمنس یک وکیل فارغ التحصیل از ویرجینا بود. مادرش جین لمپتون، اهل کنتاکی بود. در چهار سالگی، خانواده‌اش به هانیبال، میسوری یک شهر کوچک در کنار میسی سی پی، نقل مکان کردند. او تا سن هیجده سالگی آنجا ماند. پس از مرگ پدر در سال ۱۸۴۷ به کار در یک چاپخانه مشغول شد و پس از آن به کار در کشتی با برادرش اورین پرداخت. از سال ۱۸۵۳ آغاز به مسافرت در نقاط مختلف آمریکا کرد. پس از آشنائی با یک ناخدای کشتی بنام هاریس بیکسی به رودخانه بازگشت و تا سال ۱۸۵۹ پستهای مختلفی در کشتی عوض کرد. در این زمان جنگهای داخلی آمریکا شروع شد و به ارتش جنوب پیوست. ولی پس از آنکه دریافت برای ابقای بردگی می‌جنگد، ارتش جنوب را وداع گفت. پس از برخورد با نویسندگانی معروف بنام ارتموس ورد و ملاقات با برت هارت ذوق نوشتن را باز یافت و به ویرجینیا رفت. او در این زمان نام مستعار "مارک تواین" را برای خود برگزید و نخستین کتابش را در سال ۱۸۶۵ به چاپ رسانید.

ماجراهای هاگلبری فین

د رسال ۱۸۷۰ اولیویا لنگدون را به همسری خود برگزید و سال بعد برای ادامه نویسندگی به هارتفورد رفت. پس از نوشتن و انتشار چند کتاب، در سال ۱۸۷۶ ماجراهای تام سایر را به پایان رساند و پس از آن "زندگی بر می‌سی‌سی‌پی" را بسال ۱۸۸۳ نگاشت.

مارک تواین "ماجراهای هاگلبری فین" را در سال (۱۸۸۵ - ۱۸۸۴) به آخر رسانید.

وی در سال ۱۹۰۴ همسر و دو سال بعد دخترش جین را از دست داد. در سال ۱۹۰۷ از دانشگاه اکسفورد به درجه دکترا نایل شد. اودر بیست‌ویکم آوریل سال ۱۹۱۰ در سن هفتاد و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست.

هاگلبری فین را میتوان ادامه ماجراهای تام سایر دانست و به همان ترتیب که خواهید خواند. هک فین میگوید:

"در صورتی که کتابی به نام ماجراهای تام سایر را خوانده باشید، مرا نمی‌شناسید. ولی مانعی ندارد..."

تام سایر پسری است که در رویاهای کودکانهاش سیر میکند. او همواره در خیالات دور از واقعیت و در اندیشه ماجراهای قهرمانانه است. ولی هک فین پسری واقع‌بین و بدور از اوهام است. در جایی میگوید:

"فکر میکنم تام به وجود عربها و قبیلها ایمان داشته باشد، ولی من فرق می‌کنم. بنظر من اینها یک مشت خیال‌واهی بیش نیستند."

مارک تواین در این کتاب از زبان هک سخن میگوید، کسی که با وجود سن کمش، بکه‌وتنها با سباهی بنام جیم به‌رود می‌سی‌سی‌پی می‌گریزد.

ماجرای ها کبری نین
هک در راه با حوادث گوناگونی روبرو میشود ، سختی های بسیاری میکشد
ولی او همواره در واقعیت بسر میبرد و حقیقت را می بیند . نمی تواند ظلم
کسی به کس دیگر را مشاهده کند و تمام تلاش خود را در نجات مظلوم بکار
میبرد ، حتی اگر این موضوع به خودش لطمه بزند . او گهگاه به جدال با
خوبستن می پردازد که کدام راه را برگزیند و فرا راه خود قرار دهد ، راستی
و درستی یا دروغ و ظلم را . اما هک سرانجام طریق صحیح را انتخاب
میکنند .

می داد. در طول سال روزانه یک دلار مبلغ قابل توجهی است. بیوه دوگلاس مرا به پسری پذیرفت. زندگی با چنین بیوه ای بسیار دشوار است. این بیوه در کارهایش بحد خسته کننده ای وسواس داشت. دیگر تحملش برایم مشکل شده بود، از آنجا جیم شدم. لباس کهنه هایم را پوشیدم و کلاه حصیری را سرکردم و آزادی و خوشبختیم را بدست آوردم. ولی نام سایر گفت که می خواهد باند سارقین براه بیاندازد و شرط عضویت من در باند او بازگشت بنزد بیوه و مرنب کردن خودم بود. بنابراین بازگشتم.

بیوه برایم گریه سر داد، او مرا بره بیچاره گمشده خطاب کرد، و بسیار زیاد از این قبیل اسامی برایم بکار برد، ولی هرگز از اعماق وجودش نبود. دوباره لباس نو تنم کرد و من دائما "عرق می ریختم. زنگ هنگام شام بصدا در می آمدومی بایست سرموقع آماده میبودم. هنگامیکه بر سر میز حاضر می شدم می بایست تامل می کردم تا او سر بزیر افکنده اندکی زمزمه کند. غذاها بی نقص بود، تنها آبش از بقیه املاح مجزا بود. پس از صرف شام کتاب دعا می آورد و از موسی می گفت و بیچاره ام می کرد، ولی اندک اندک در یافتنم که موسی مدتها پیش چشم از جهان فرو بسته، از آن پس او برایم کاملا بی ارزش شد زیرا شخصی که از این دنیا رفت دیگر وجود ندارد و بی اهمیت است.

چندی بعد هوای دود کردن بسم زد ولی نگذاشت اینکار را بکنم و گفت که فکر شما هم نکنم. انسان معمولا "چنین است بدون دلیل از عملی متنفر است و خبر ندارد که چیست. برای مثال این خانم بیوه بخاطر موسی که با وی نسبتی نداشت و فایده ای برای کسی نداشت و اصلا "مرده بود،

=====
فصل اول
=====

اگر کتابی به نام "ماجراهای نام سایر" را خوانده باشید، چیزی در باره من نمیدانید، ولی مانعی ندارد. آن کتاب نوشته "آقای مارک تواین بود بطور کلی راست گفته بود ولی برخی موارد را زیاد کش داده بود. هیچ گاه ندیده ام کسی برای یک بار یا بیشتر دروغ نگفته باشد، حتی این شخص "خاله پالی^۱"، یا بیوه زن و یا "مری^۲" باشد.

خاله پالی، خاله تام، و مری و بیوه "دوگلاس"^۳ همگی در آن کتاب هستند و غالبا "حقیقت است. البته با اندکی طول و تفسیر. حالا بگویم آن کتاب چگونه پایان رسید، به اینصورت: من و تام بولی را که سارقین پنهان کرده بودند یافتیم و ثروتمند شدیم. هر یک شش هزار دلار گیرمان آمد، همش طلا. مقدار خیلی زیادی پول بود. عقل از سرمان پرید. قاضی "تجر^۴" پولها را بکار گرفت، بطوریکه روزانه یک دلار بهره

-
1. Aunt Polly
 2. Mary
 3. Douglas
 4. Thatcher

به آب و آتش می‌زد، در حالیکه به این کار که لاقل بهره‌ای برایم داشت خرده می‌گرفت. خود او انفییه استعمال می‌کرد، البته چون او می‌کرد مانعی نداشت.

خواهرش، "میس واتسن"،^۱ دخترترشیده^۱ لاغری بود عینک می‌زد، برای اقامت نزد بیوه آمده بود. گهگاه با کتاب لغتش سراغ من می‌آمد و بیچاره ام می‌کرد، تحمل ناپذیر بود. میس واتسن می‌گفت "هاگلبری"^۲ پایت را آنجا نگذار، هاگلبری دولاننشین، صاف بنشین و بعد از چند لحظه می‌گفت: هاگلبری، آنطور خمیازه نکش - چرا نمی‌خواهی سعی کنی مودب باشی؟ سپس راجع به دوزخ سخن می‌راند و من ابراز تمایل به رفتن به آنجا می‌کردم. بیوه بیچاره دیوانه می‌شد اما من منظور و هدف خاصی نداشتم تنها قصد داشتم به جایی تغییر مکان دهم و تنوعی ایجاد کنم.

دیگر همواره درباره بهشت تعریف می‌کرد و می‌گفت که انسان آنجا کاری جز آواز خوانی و نواختن ندارد. از این جهت از آنجا چندان خوشم نیامد ولی هیچ نگفتم سؤال کردم که به تصور او تام سایر هم خیال رفتن به آنجا را دارد و او گفت که فکر نمی‌کند به این زودبها قصد به آنجا رفتن را داشته باشد. بسیار خوشحال شدم زیرا دوست داشتم با تام سایر باشم. میس واتسن بحدی با من سروکله می‌زد تا دلتنگم می‌کرد. یواش یواش به "کاکاسیاه" می‌گفتند بیاید و دعا می‌خواندند و می‌رفتند بخوابند. من نیز شمع برداشته به اتاقم می‌رفتم. کنار پنجره می‌نشستم و به فکر فرو می-

1. Miss Watson

2. Huckleberry

رفتم ولی آنقدر دلتنگ و مایوس بودم که آرزو می‌کردم ایکاش می‌مردم. ستاره‌ها می‌درخشیدند، و برگهای درختان جنگل نغمه اندوهباری ساز می‌کردند، و صدای هو - هوی جفدی خبر از مردن انسانی می‌داد، و هد هد و سکی برای شخصی رو به موت می‌گریستند، باد می‌کوشید راجع به چیزی برایم سخن بگوید ولی قادر به فهم آن نبودم، از این رو سرمایش را نثارم کرد. از آن دور دستها میان درختان نوای ارواح بگوش می‌رسید بهمانند زمانی که می‌خواهند حرفی بزنند اما توانائی رسانیدن منظور خود را ندارند بنابراین در قبر آرام و قرار ندارند، سپس شبها به شیون و زاری بها می‌خیزند. بسیار افسرده بودم، اندکی بعد عنکبوتی روی شانه ام براه افتاد با دست پرتابش کردم بروی آتش شمع افتاد و بلافاصله سوخت. احتیاجی نبود کسی بمن بگوید این امر تیره بختی و بیچارگی بدنبال دارد. بنابراین وحشتزده برخاستم و لباسهایم را درآوردم و در جاسه بار به دور خود چرخیدم و هر بار نیز روی سینه ام صلیب کشیدم و یک نخ مویم را به نخ‌ی وصل کردم تا طلسم نشوم. ولی اطمینان نداشتم زیرا این عمل برای زمانی بود که یک‌نعل که یافته اند گم کنند، ولی هیچگاه نشنیده بودم وقتی عنکبوت بکشیم برای دوری از بیچارگی چه چیز چاره کار است.

لرزان‌نشستم و پیپم را آماده کردم که دود کنم. کمی بعد بانک ساعت شهر از دور بعدا درآمد بوم - بوم - بوم - دوازده ضربه. سپس سکوت همه جا را فرا گرفت. پس از مدتی صدای شکسته شدن شاخه‌ای شنیدم با دقت گوش دادم. صدای "میو - میو" بوضوح شنیده می‌شد، چیزی بود که آرزو داشتم. من نیز متقابلاً "به آرامی" "میو - میو" کردم و شمع را

خاموش کرده از پنجره بروی انباری آمده و از آنجا خود را بزمین رسانیدم و ودولادولا به میان درختان رفتم ، و کاملاً مطمئن شدم ، آنجا تام سایر منتظر من بود .

=====
فصل دوم
=====

در میان درختان با نوک پنجه براه افتادیم خمیده راه می رفتیم تا سرمان باشاخه درختها برخورد نکند . وقتی از جلوی آشیزخانه می گذشتیم پایم به تکه چوب بزرگ درختی برخورد کرد و به زمین افتادم که باعث سروصدا شد . بروی زمین دراز کشیدیم و همانطور ساکت ماندیم . "جیم" کاکا سیاه بزرگ میس واتسن ، جلوی آشیزخانه نشسته بود ، از آنجایی که چراغ سشت او روشن بود میتوانستیم او را بوضوح ببینیم . جیم ایستاد ، سرک کشید و دقیقه ای گوشه اش را تیز کرد سپس گفت .

— "کیه؟"

دوباره گوشه اش را تیز کرد ، پاورچین پاورچین آمدوبین ما ایستاد ، بحدی که میتوانستیم او را لمس کنیم . مدت مدیدی گذشت و هیچ صدائی برنخواست و ما همانطور پهلوی هم بودیم . قوزک پایم شروع به خاریدن کرد ولی شجاعت آنکه آنرا بخارانم نداشتم ، و سپس گوشم خارید ، بعد پشتم . دیگر خارشها دیوانه ام کرده بود . از آن بعد نیز هزار بار به این

بدبختی دچار شدم آنگاه که انسان در مجلس عزا باشد یا قصد خوابیدن داشته باشد ولی خواب به چشمان راه نیابد و بالاخره در مکانی باشد که قادر به خاراندن خویش نباشد ، تمام وجودش در هزار نقطه می خارد .

پس از چند لحظه جیم گفت :

— بگو کی هستی؟ کجائی؟ حالا خواهی دید که اینجا می مانم تا سر

از قضیه درآورم .

پس از گفتن این حرف مابین من و تام بروی زمین نشست به درختی لم دادوپاهایش را تا به حدی که نزدیک بود بمن بخورد دراز کرد . خاریدن دماغ شروع شد تا آنجا که اشک چشمانم درآمد ولی آنرا نخاراندم . سپس داخل دماغم به خارش افتاد . دیگر داشتم کلافه میشدم . این بدبختی شش هفت دقیقه بطول انجامید ولی برایم قرنی گذشت . اکنون یازده نقطه از بدنم خارش گرفته بود . دیگر تحمل برایم یک دقیقه هم مقدور نبود ولی باز دندانها را به هم فشردم تا شاید بتوانم صبر کنم . در این موقع صدای خرخرجیم بلندشده من راحت شدم . تام من را صدا کرد ، به وسیله صدای آرامی که از دهانش درآورد ، و چهار دست و پا از آنجا دور شدیم . ده قدمی از آنجا گذشته بودیم که تام در گوشم گفت برگردیم و جیم را برای خنده به درخت بیندیم . ولی من قبول نکردم — امکان دارد بلند شود و باعث ناراحتیمان گردد و آنها متوجه غیبت من شوند . آنگاه تام گفت که شمع بحد کافی همراه ندارد و قصد دارد برود و از آشیزخانه چند عدد بردارد من مایل به انجام اینکار نبودم . گفتم شاید باعث بیداری جیم شود . ولی تام می خواست که برود . بنابراین هر دو بسوی آشیزخانه رفتیم

وسه عدد شمع برداشتیم و تام پنج سنت بابت پول شمع روی میز گذاشت. سپس بیرون آمدیم و با ترس و لرز آنجا را ترک کردیم. ولی تام اصرار داشت هر طور که شده پیش جیم برود و کلکی رویش سوار کند. زمانی نسبتاً طولانی انتظار کشیدم، سکوت همه جا را فرا گرفته بود و انسان را بو حشت می انداخت.

بمحض اینکه تام بازگشت از میانبر براه افتادیم و به قله تپه آنسوی خانه رسیدیم. تام گفت کلاه جیم را از سرش برداشته و به شاخه ای بالای سرش آویخته و جیم با اینکه کمی تکان خورده ولی بیدار نشده.

پس از آن جیم میگفت که جن و پری بسراغش آمدند و سوار او شدند و دور شهر گشتند و باز گشتند و کلاهش را به این دلیل از شاخه آویخته بسودند که مشخص شود کار کیست. باری دیگر می گفت که وی را به "نیو اورلئان" بردند و از آن پس هر بار که این داستان را باز می گفت به آن آب و تابی می داد تا جایی که می گفت دور دنیا رفته و از خستگی رو به مرگ بوده و پشتش را جای زین قاج انداخته.

جیم بخاطر این موضوع خودش را خیلی می گرفت تا به آنجایی که سیاهان دیگر را تحویل نمی گرفت. کاکا سیاه ها فرسنگها راه می پیمودند تا شرح داستان جیم را بشنوند و اندک اندک جیم از همه سیاهان آنجا برتر شد کاکا سیاهها با تعجب او را ورنانداز می کردند گویی جن دیده اند. سیاهان شبها در آتیشخانه کنار آتش از اجنه سخن میگفتند ولی هر کس میخواست

درباره آنها حرفی بزند جیم از در وارد میشد و می گفت "هوم - تواز اجنه چی چی میدونی؟" و آنگاه کاکا سیاه دهانش بسته میشد و مجبور به عقب نشینی بود. جیم پنج سنتی مزبور را با نخی دور گردنش بسته بود و می گفت که آن طلسم را شیطان خودش به او هدیه کرده است و همچنین می گفت اگر یک ورد بخواند میتواند بیماری را شفا بخشد یا جن و پری را حاضر کند ولی هیچگاه نمی گفت که ورد مذکور چیست. کاکا سیاه ها از اماکن بسیار دور می آمدند تا سکه او را ببینند، ولی از اینکه به آن دست بسزنند وحشت داشتند زیرا معتقد بودند آن سکه با دست شیطان تماس داشته. بخاطر این موضوع جیم دیگر نمی توانست بکار خود ادامه دهد زیرا او شیطان را دیده بود و جن و پری بر او سوار شده بودند.

خلاصه، وقتی من و تام به نوک تپه رسیدیم، قادر بودیم دهکده را از دور تماشا کنیم که چند چراغ در آن روشن بود، شاید افراد بیماری در آن اتاقها بودند.

ستاره های آسمان با زیبایی بیش از پیش برتو افشانی می کردند. رودخانه ای به عرض یک مایل از کنار ده عبور میکرد و به گونه ای وحشت انگیز ساکت بود. از تپه پائین آمدیم و "جوهارپر" و "بن راجرز" را یافتیم دو سه تایی دیگر از بچه ها را نیز دیدیم که در میان زباله ها پنهان شده بودند همگی براه افتادیم و قایقی از لب رودخانه برداشتیم و سوار شدیم و دو مایل در رودخانه رفتیم تا به آنطرف تپه رسیدیم و از قایق

پائین آمدیم . به نزدیکی تپه ای رسیدیم و تام از ما قول گرفت که این راز را با کسی در میان نگذاریم سپس حفره ای را میان بوته ها روی تپه بما نشان داد . آنگاه شمعا را آتشزدیم و دولا دولا به درون حفره رفتیم . حدود دویست یارد بجلو رفتیم ، از آنجا بیعد غار گشاد میشد . اندکی بعد تام خم شد ، و وارد حفره ای که بفکر آدم نمی رسید گشت . همگی از دالان باریکی عبور کردیم و داخل یک اتاق شدیم که تاریک و نمناک و خیس بود . آنجا ایستادیم و تام گفت :

— "حالا این باند دزدها را تشکیل می دهیم و آنرا گروه تام سایر می نامیم . هر کس بخواهد به این گروه بپیوندد ، می بایستی که نامش را با خون خودش بنویسد . " همگی مایل بودند . آنگاه تام قطعه کاغذی که قسم در آن نوشته شده بود بیرون آورد ، و آنرا خواند . باید همگی قسم یاد می کردند که به گروه وفادار باقی بمانند و رازها را به هیچکس نگویند ، و اگر عضوی به گروه یا یکی از افراد خیانت بکند ، یکی از افراد گروه مامور اعدام خانواده وی گردد و این شخص تا ماموریتش را انجام نداده و به روی سینه مرده علامت گروه را که صلیب است حک نکرده نمی بایست غذا بخورد و یا بخوابد . همچنین هر کسی که عضو گروه نیست حق استفاده از نشان مخصوص گروه را ندارد و اگر استفاده نمود باید محاکمه شود ، و اگر دوباره انجام داد کشته شود . اگر عضوی رازهای گروه را لو دهد گردنش زده میشود و جنازه اش را آتش زده و خاکسترش بدست باد سپرده شود و نامش از لیست اعضا حذف شده و دیگر هیچگاه نامش آورده نشود ، ضمناً " می بایست نفرینش کرد و برای همیشه از یاد برود .

همگی نوشته را تصدیق کردند و سوال کردند که آیا تام آنرا خودش به تنهایی نوشته است یا خیر . تام پاسخ داد که اندکی از آن متعلق به خودش است و مابقی از کتابهای دزدان دریایی و راهنما گرفته شده و هر گروه دزدی می بایست دارای یکی از آن باشد .

عده ای از بچه ها مایل به اعدام خانواده کسانیکه رازها را بگویند بودند و تام موافقت کرده با مدادی آنرا به نوشته افزود سپس بن راجرز پرسید :

— با این حساب با هک فین که بی خانواده است چه باید کرد؟ تام سایر جواب داد :

حالا پدرش موافقت؟

— او پدر دارد ولی چه کسی میتواند او را پیدا کند؟ آن زمانها سیامست درون آشفالدانیاها و میان خوکها ولو می شد و حالا حدود یکسال است که ناپدید شده .

همگی با هم شور کردند و اول قصد داشتند من را به عضویت قبول نکنند زیرا همگی باید خانواده دار باشند در غیر این صورت به بقیه اجحاف میشود . خلاصه فکر کسی به جایی نمی رسید ، همگی مات و مبهوت بودند و دم نمی زدند . کم مانده بود گریه ام بگیرد که ناگاه فکری از نظرم گذشت . و پیشنهاد کردم بجای خانواده ام میس واتسن را بکشند . همگی یکصدا گفتند :

— حتما " میشود ، هک میتواند عضو گروه شود .

سپس همگی به نوک انگشتهایشان سوزن زدند تا خون بیرون بیاید و

بتوانند امضاء کنند، من نیز امضاء کردم. ناگهان راجرز پرسید:

— بگوئید ببینم کار گروه چیست؟

تام جواب داد:

— دزدی و چپاول.

— ولی چی را می‌خواهیم بدزدیم؟ خانه‌ها — یا گله یا ...

— خفه! دزدی گله و از این قبیل از شأن ما خارج است ما کاروان

می‌زنیم و مردم را می‌کشیم و مسافران را لخت می‌کنیم.

— حالا می‌بایست حتما "مردم را بکشیم؟

— بله حتما " اینطور بهتر است، عده‌ای از دزدان اینطور عمل می‌کنند،

ولی بهتر است که بکشیم. غیر از کسانی که اینجا می‌آوریم تا کفاره بدهند

و آزادشان کنیم.

— کفاره؟ این دیگر چیست؟

— حقیقت اش را بخواهید نمی‌دانم چیست ولی باید آن را انجام

داد، خودم در کتاب خواندم، بهمین دلیل است که باید حتما " این

کار را بکنیم.

— وقتی که نمی‌دانیم چیست چطور می‌توانیم آن را انجام دهیم؟

— آخر چرانی‌خواهی بفهمی؟ می‌گویم باید انجام شود. چون خودم

شخصا " آن را در کتاب خوانده‌ام.

تو می‌خواهی نوشته کتاب را قبول نکنی و کاری غیر از آن انجام

بدهی؟

— صحیح می‌فرمائید، جناب تام سایر اما وقتیکه آدم نداند که چگونه

کفاره بگیرد چکار می‌تواند بکند. حالا برایم بگو کفاره چیست.

— راستش نمی‌دانم، شاید باید آنها را آنقدر نگهداشت تا جان

بدهند.

— می‌خواستی این را زودتر بگوئی. آنها را نگه می‌داریم تا بمیرند

و کفاره بدهند، ولی نگهداری از آنها هم دارای مشکلاتی است، حتما "

هر چیز که داشته باشیم می‌خورند و اگر بتوانند فرار می‌کنند.

— بن راجرز تو خیلی حرف می‌زنی. وقتی که یک نگهبان برای آنها

بگذاریم که تا تکان بخورند آنها را با تیر بزنند دیگر آیا باز هم راهی برای

گریز دارند؟

— نگهبان چیست؟ حتما " از شب تا صبح باید نخواست و از آنها مراقبت

کند! فکر نمی‌کنم این کار عملی باشد. اصلا " چرا آنها را آنقدر نزنیم تا

کفاره بدهند؟

— چرا؟ برای اینکه در کتابها این چنین نوشته است. بن راجرز

مطمئن باش آنها که کتاب می‌نویسند از ما بیشتر می‌فهمند بنابراین همانطوری

کفاره می‌گیریم که در کتابها نوشته شده.

— آیا زنها را هم باید کشت؟

— بن راجرز، تو خیلی احمق هستی، فکر نمی‌کنم حالا کسی در

کتابها دیده باشد که زنها را هم بکشند. زنها را باید بیآوری داخل غار

و محترمانه با آنها صحبت کنی و نگذاری حتی یک موز سرشان کم شود،

بعد یواش یواش بتو دل می‌بندند و دیوانه وار عاشق تو می‌شوند و دیگر

هیچگاه به خانه شان بر نمی‌گردند.

- بنابراین موافقم ولسی باور نمی‌کنم و فکر نمی‌کنم بشود آن را انجام داد ، پس از مدتی اینجا پر می‌شود از مردمی که انتظار کفاره دادن را می‌کشند آنوقت دیگر جایی برای نشستن دزد هانیست ، ولی من موافقم .

"تامی بارنز" کوچولو خواب بود و وقتی دیگران بیدارش کردند ترسید ، وگرنه سر داد ، گفت که می‌خواهد بخانه نزد مادرش برود ، و از این پس نمی‌خواهد که دزد بشود .

بهمین دلیل همه او را به باد مسخره گرفتند . او از این بابت بسیار عصبانی شد و گفت که همین حالا رازهای ما را به همه می‌گوید . ولی تام یک پنج سنتی به او حق سکوت داد و در پایان گفت که همگی به خانه باز گردیم و هفته بعد یکدیگر را ببینیم تا یک عده را لخت کنیم و نیز چند نفر را بکشیم .

بن راجرز گفت که محدود است و زیاد نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید از این رو درخواست کرد یکشنبه با یکدیگر ملاقات کنیم ، ولی بقیه مخالف بودند و گفتند که روز یکشنبه گناه دارد . بنابراین موضوع منتفی شد ، بنا شد که دوباره یکدیگر را ببینیم و روز موعود را تعیین کنیم و آنگاه تام سایر به سردستگی دزدها و جو هارپر به معاونت ار برگزیده شد و بسوی خانه حرکت کردیم .

نزدیک سهپده دم از پنجره وارد اتاقم شدم ، لباسهای تمیزم روغنی و آلوده شده بود ، و من مانند سگ خسته بودم .

=====
فصل سوم
=====

صحکاهان میس واتسن پیر لباسهایم را نگاه کرد ، ولی هیچ نگفت ، لکه ها و کثافات آنرا شست . اما بحدی ناراحت گشته بود که دلم برایش سوخت و با خود اندیشیدم بلکه مدتی انسان شوم . سپس میس واتسن برایم دعا خواند ، ولی آن نیز بی‌فایده بود . گفته بود اگر همیشه دعا بخوانم هر چیزی که بخواهم بدست می‌آورم . اما اینچنین نبود ، آزمایش کردم . یکبار نخ‌هایگیری بدون قلبی بدست آوردم . آدم بدون قلب که نمی‌تواند ماهی بگیرد . چند بار برای بدست آوردن قلب دعا کردم ، اما نفهمیدم به چه دلیل دعاها بی‌اثر ماند .

سرانجام روزی از میس واتسن خواستم برایم دعا بخواند شاید که دعای وی اثر کند ولی او گفت که دیوانه ام ولی نگفت چرا .

روزی در میان درختان جنگل نشستم و درباره این موضوع فکر کردم . با خود اندیشیدم که اگر میشد انسان با دعا خواندن هر چیزی که میخواهد بدست آورد چرا کشتی محل ضرری که از فروش خوکهایش کرده بود از خدا نگرفت ؟ چرا بیوما نغیه دان نقره اش را که سرقت شده بود نیافت ؟ چرا بدن میس واتسن گوشت نمی‌آورد ؟ با خود گفتم که پس این سخن دروغ محض است .

ایدهام را با بیوه در میان گذاشتم در پاسخ گفت که انسان چیزی که از این طریق بدست می‌آورد هدایای الهی است . درک این مطلب برایم دشوار

بود. موضوع را به این صورت برایم روشن کرد که هر کاری می‌توانم برای دیگران انجام دهم و هیچ به فکر خود نباشم. تصور میکنم. که دیگران شامل حال میسن واتسن هم می‌گردید. باز به جنگل بازگشتم و در افکار خود فرو رفتم. به این نتیجه رسیدم که در این موضوع فقط سود عاید بقیه میشود، بنابراین با خود شرط کردم که دیگر در این خصوص فکر نکنم و آنرا بدست فراموشی بسپارم. گهگاه بیوه با آبو و تاب فراوان از خدا سخن میراند، ولی امکان داشت روز دیگر میسن واتسن از خدای دیگری برایم بگوید.

وقتی خوب فکر کردم دریافتم مسلماً "میبایست دو خدا وجود داشته باشد. خدای بیوه زن انسان را گیج میکرد، و اما اگر این خدا بدست میسن واتسن می‌افتاد دیگر رهایی نداشت.

اگر خدای بیوه میخواست مایل بودم که متعلق به او شوم ولی نمی‌توانستم بفهمم من چه فایده ای برای آنچنان خدایی دارم.

یکسال میشد که از پدرم خبری نبود و من خوشحال بودم، هرگز مایل نبودم یکبار دیگر او را ببینم. هرگاه سرحال بود و میتوانست، آزارم میداد، هرچند وقتی می‌آمد من به جنگل می‌گریختم، همانوقت‌ها شنیدم جسدش در روخانه ای به فاصله دوازده مایل از شهر یافته شده. مردم می‌گفتند که او بوده است کسی را که یافته بودند اندازه پدرم بود و لباس درهمی داشت و مانند پدرم موی سرش بلند بود.

از صورتش نتوانسته بودند چیزی بفهمند زیرا به علت زیاد ماندن در آب، صورتش از بین رفته بود. مردم وی را کنار روخانه بخاک سپردند. از آنجایی که باور نداشتم که او پدرم بوده بسیار ناراحت بودم چون فکر

میکردم که یک روز بنیاید و آرزو میکردم که این چنین نمیشد.

یکماه گروهان بگارش ادامه داد و من بیرون آمدم. بچه های دیگر نیز بهمچنین. هیچ دزدی نکرده بودیم، کسی را نکشته بودیم، فقط خویشتن را فریفته بودیم. کار ما این بود که از میان درختهای جنگل به زنهایی که برای فروش کالای خود بشهر می‌رفتند حمله می‌کردیم، ولی هیچکس را برای گرفتن کفاره به غار نبردیم. تام سایر به خوکها شمش طلا می‌گفت و چیزهای دیگر را جواهر می‌نامید، وقتی به غار بازمی‌گشتیم بخاطر کارهایی که صورت داده بودیم و کسانی که به قتل رسانیده بودیم سروصدا براه می‌انداختیم ولی من دیدم این اعمال بی‌نتیجه و بی‌فایده است. روزی تام سایر به همه بچه ها خبر داد تا گرد هم آئیم و گفت که جاسوسهایش خبر داده اند که فردا گروهی تاجر اسپانیائی و عرب پولدار در "کوهالو"^۱ چادر می‌زنند، دویست فیل و ششصد شتر و بیش از دو هزار قاطر با بار الماسیدنبال دارند. از این کاروان فقط چهار صد نگهبان مراقبت می‌کنند، از این رو ما می‌بایست آنها را غافل گیر کرده و بکشیم و کالای آنها را بدزدیم. و افزود که شمشیرها را تیز کنیم و برای نبرد آماده شویم. البته شمشیری وجود نداشت به همان قطعه چوبها یا آهنپاره ها شمشیر می‌گفت. چوبها و آهن پاره ها را تا می‌توانستیم ساییدیم که تیز شوند ولی ارزش آن همحضمت را نداشت. تصور نمی‌کردم که چهار پنج نفر آدم قادر باشند از پس آن همه اسپانیایی و عرب برآیند ولی از آنجایی که قصد داشتم شترها

1. Cave Hollow

و فیله‌ها را ببینیم روز بعد به محل ملاقات رفتیم . وقتی دستور حمله صادر شد از جنگل بیرون ریختیم و بسوی سراسیمه تپه حمله کردیم . ولی نه عربی درکار بود ، نه اسپانیائی و نه از فیل خبری بود و نه از شتر .

بچه‌های کلاس اول مدرسه برای پیک نیک آمده بودند . همه شان را تار و مار کردیم و تا آنسوی تپه به تعقیبشان رفتیم ، چند توت و مقداری مربا به غنیمت گرفتیم ولی بن راجرز یک عروسک بدست آورد و جواهر پیر یک کتاب دعا . البته آنها را نیز وقتی آموزگارشان بازگشت انداختیم و گریختیم . من شخصا "الماسی ندیدم و به تام ساینز گفتم . تام گفت که عرب و فیل و همه چیز همانجاست . سوال کردم پس چرا ایستاده‌ایم ؟ گفت واقعا " که چیزی نمی دانی ، مگر کتاب "دن کیشوت" را نخوانده ای ؟ البته این سئوالی بی معنی بود زیرا که مسلما " نخوانده بودم . سپس توضیح داد که دلیل این موضوع ظلم و حادو است .

گفت که جادوگران ما را دست انداخته و نگهبانان را به بچه های مدرسه مبدل ساخته بودند . گفتم پس ما میبایست بسراغ جادوگران می رفتیم . تام ساینز گفت که خیلی نفهم هستی !

و افزود : " خوب ! جادوگر هر موقع که بخواهد میتواند در یک چشم بهم زدن هزاران جن ظاهر کند . "

گفتم : " خوب ، ما هم میتوانیم یک لشکر جن و پری ظاهر کنیم و بر آنها غلبه کنیم . "

— "چطور میتوانی اینکار را انجام دهی؟"

— "چیزی در این باره نمی دانم ، آنها چطور اینکار را می کنند؟"

— " آنها به روی چراغ دستی یا قطعه آهن دست می کشند آنگاه رعد و برق می زند و دودی به هوا بلند میشود و جن و پری ها ظاهر میشوند وقتی آمدند هر کار که بگویی انجام میدهند .

— چه کسی میتواند جن ها را وادار به این کار بکند .

— " خوب ، هرکس دست به چراغ دستی یا تکه آهنی بکشد اجنبه متعلق به اوست .

برای مثال اگر یک کاخ الماس بخواهد برایش می سازند و تا روز بعد که جادو شوند هر کار که بخواهد برایش انجام می دهند . "

— پس خیلی نفهم هستند که بجای اینکه کاخ الماس را برای خود نگه دارند حاضر میشوند اینکار را بکنند .

بیش از دو یا سه روز راجع به این موضوع اندیشیدم ، و بعد خواستم ببینم آیا میتواند چنین چیزی واقعیت داشته باشد . یک چراغ دستی قدیمی و یک قطعه آهن برداشتم و به میان جنگل رفتم و شروع بدست کشیدن به آنها کردم ، قصد داشتم که کاخی بنا کنم و بفروشم ولی هر چه سعی کردم خبری نشد . بنابراین مطمئن شدم که این نیز یکی از دروغهای تام ساینز بوده است .

تصور میکنم که تام عربها و فیله‌ها را باور داشته باشد ، ولی من با او فرق می کنم . اینها همگی خیالهای واهی هستند .

=====
فصل چهارم
=====

سه یا چهار ماه گذشت زمستان بود . به مدرسه رفتم و اندکی خواندن

و نوشتن و جدول ضرب در حدی که بدانم شش هفت تا میشود سی و پنج تا را آموختم اما گمان نمی‌کنم اگر عمر ابدی داشته باشم بیش از اینها بیاموزم. ریاضیات را اصلاً نمی‌فهمیدم.

نخست از مدرسه رفتن متنفر بودم، ولی به مرور زمان توانایی اینکار را یافتم. به اخلاق بیوه نیز عادت می‌کردم و اعمالش مرا آنچنان نمی‌آزرد. زندگی کردن در خانه و خوابیدن در رختخواب مرا دلتنگ میکرد و به همین دلیل وقتیکه هوا خیلی سرد نگشته بود در میان درختان جنگل می‌خوابیدم، اینکار مرا دلشاد میکرد.

از زندگی گذشته ام خوشم می‌آمد اما دیگر طوری شده بود که از وضعیت جدید نیز راضی بودم. بیوه از من کاملاً راضی بود و می‌گفت که حتماً پیشرفت میکنم. می‌گفت دیگر باعث نمی‌شوم که جلوی دیگران خجالت بکشد.

روزی هنگام صبحانه نمک از دستم روی زمین ریخت. خیلی سریع نشستم و تا آنجا که از دستم برمی‌آمد نمکها را از زمین جمع کردم و از طرف شانه چپم دور ریختم که بدشگون نباشد. میس واتسن نیز پیش قدم شد و صلیبی به سینه ام کشید.

وگفت: "هکلبری تو باید همیشه از این اشتباهات بکنی." با اینکه بیوه برایم خیلی دعا کرد ولی می‌دانستم بی‌فایده است. پس از صرف صبحانه کلاهم را برداشتم و با تردید براه افتادم ولی بسیار نگران بودم. نمی‌دانستم بد یعنی نمک ریختن کی و کجا و چگونه گریبانگیرم خواهد شد. مردد در حالی که مراقب خود بودم براه افتادم.

کمی برف‌بری زمین نشسته بود و بر آن جای پای شخصی را دیدم که از سوی معدن می‌آمد، مشخص بود صاحب آن مدتی آنجا صبر کرده سپس دور نرده گشته و رفته بود. برایم عجیب بود، چرا که پس از معطلی در آنجا منصرف شده و باز گشته بود. کنجگاو شدم که بفهمم موضوع چیست. خم شدم و جای پارا خوب نگاه کردم متوجه شدم بروی پاشنه چپ برای دوری از سحر و جادو صلیبی زده بودند بلافاصله از تپه بطرف پائین دویدم گاه گاهی به عقب نگاه می‌کردم اما هیچکس را نمی‌دیدم. نمی‌دانم چگونه و چطور به خانه قاضی تاجر رسیدم. گفت:

— پسر، چه اتفاقی افتاده؟ حتماً برای پولت آمدی؟

گفتم: "نه آقا مگر چیزی هم طلبکارم؟"

— بله پسر، شب قبل بهره شش ماه پولت را آوردند. بیشتر از صد و پنجاه دلار است. برای تو پول زیادی است. بهتر است بگذاری من آنرا روی شش هزار دلار بگذارم، زیرا اگر آنرا بگیری همه اش را خرج می‌کنی. گفتم: آقا، نمی‌خواهم آنرا خرج کنم. اصلاً آنرا نمی‌خواهم — نه شش هزار دلار و نه چیز دیگر از شما می‌خواهم آنرا شما بردارید، شش هزار دلار و بقیه آن.

با تعجب نگاهم کرد. نمی‌توانست بفهمد موضوع چیست. سوال کرد:

— چرا پسر، منظورت چیست؟

گفتم: "خواهش میکنم در این باره از من سؤال نکنید. شما آنرا می‌گیرید

اینطور نیست؟"

پرسید: "عجب معانیست. آیا مشکلی پیش آمده؟"

— خواهش میکنم آنرا بگیری و چیزی از من نپرسی. در این صورت مجبور نمی‌شوم دروغی بشما بگویم.

بعد از کمی فکر گفت:

— فکر کنم فهمیدم. حتماً "میخواهی مال خودت را به من بفروشی؟"

بعد بروی کاغذ چیزی نوشت و گفت:

— نوشتم بنا به دلایلی یعنی من آنرا از تو خریداری کرده و پول آنرا

پرداخت نمودم. اینهم یک دلار پول آن را بگیر و امضاء کن.

امضاء کردم و بیرون آمدم.

جیم کاکا سیاه‌پیس و اتسن یک گلوله پشم داشت که آنرا از گاو همیشه

گرفته بود و با آن جادو میکرد.

جیم می‌گفت که درون آن روحی است و همه چیز را می‌داند. از اینرو

آتشب نزد او رفته و گفتم که پدرم آمده است و جای پایش را بروی برف

دیده ام. قصد داشتم بفهمم برای چه آمده و آیا می‌ماند یا خیر. جیم

گلوله پشمش را درآورد و به آن وردی خوانده و بروی زمین انداخت،

افتاد و صدایی کرد گویی پر بود و تکان نخورد جیم دوباره این عمل را

تکرار کرد و مانند دفعه قبل سرچاپش ماند.

جیم خم شد و گوشش را بروی آن نهاد. اما بی‌فایده بود و گفت که

صحبت نمی‌کند بعضی مواقع تا پول نباشد صحبت نمی‌کند. گفتم من یک

سکه بیست و پنج سنتی قلابی دارم که سطح آن صاف شده و مس آن از زیر

نقره بیرون زده و هر کسی آنرا قبول نمی‌کند. (تصمیم نداشتم یک دلار

نقره‌ای را که قاضی تاجر بمن داده بود به وی بدهم). گفتم که البته سکه

بی‌فایده ایست ولی پشم که نمی‌فهمد و آنرا قبول می‌کند.

جیم سکه را گرفت و آنرا زیر گلوله پشم قرار داد و اینبار با زبان گوش

کرد. گفت که حالش خوب شده است و با من صحبت کرد و گفت:

— پدرت نیامده، چکار میخواهد بکند گاهی هوس ماندن می‌کند و گاه

میسرود. بهتر است صبر کنی تا هر کار که می‌خواهد انجام دهد. روی

شانه هایش دو تا فرشته در پروازند یکی سفید و دیگری سیاه.

آنکه سفید است می‌خواهد او را به راه درست هدایت کند ولی آنکه سیاه

است نمی‌گذارد. حالا نمی‌توان گفت کدام پیروز میشوند. ولی درست است

در زندگی بیچارگی برایت بسیار است، ولی خوشبختی هم زیاد است،

گاهی مریض میشوی، ولی هر بار بهبودی می‌یابی. دو تازن در زندگیست

هستند، یکی سفید و دیگری سیاه رو، یکی از آنها فقیر و دیگری ثروتمند

با آن که فقیر است ازدواج میکنی ولی بعد کم‌کم با آن که پولدار است.

تو باید مراقب جانت باشی و از او دوری کنی زیرا در فالت آمده که غرق

میشوی.

آتشب وقتی به اتاق وارد شدم، پدرم با همان قیافه همیشه، در

اتاق لمیده بود.

=====

فصل پنجم

=====

دررا نیز بسته بودم آنقدر مرا کتک می‌زد که بمانند سگی از او وحشت

داشتم. نخست تصور کردم که هنوز هم از او می‌هراسم، یعنی در اولین

نگاه که تازه وارد شده بودم ، ولی بلافاصله دریافتم آنچنان وحشتی از او ندارم .

آری - پنجاه سالی از سنش می گذشت - قیافه اش آنرا نشان می داد . موهای بلند و درهمی داشت و یکدست سیاه بود و حتی یک تار موی سفید نیز در میان موهایش نمی شد دید ریش او هم به همین ترتیب ، پریده روی بود ، البته بگونه ای وحشت آور - همانند سپیدی قسمت زیرین شکم ماهی لباسهای پاره و کثیفی بتن داشت . یک پایش را بر پای دیگر نهاده بود . پوتین یک پایش پاره بود و دو تاز انگشتانش نمایان بود که مرتبا " آنها را می جنبانید .

کلاه او بر زمین افتاده بود ، همانطور ایستاده تماشا می کردم و او نیز صندلیش را جابجا نمود و شروع کرد به ورنانداز کردن من . پنجره باز بود از این رو فهمیدم از پنجره وارد شده است . همچنان نظاره ام می کرد . پس از اندکی لب به سخن گشوده و گفت :

- با این لباس آهار زده ، نکند فکر می کنی برای خودت کسی شدی ؟
- به هیچکس ارتباط ندارد .

- فکر کردی می توانی از دستم فرار کنی ؟ بسیار خوب ! مدرسه رفتی و با سواد هم شدی . حتما " با خودت فکر می کنی از بابای بیسوادت سری . این غلط کردنها به تو نیامده ، اصلا " کی این اجازه را بتو داد ؟
- بیوه ، او داد .

- بیوه ؟ کی به او اجازه داده از این غلطها بکند ، به او چه مربوط

- کسی به او نگفت .

- خوب ، دخالت بیچاره را به او نشان خواهم داد ، و اما تو ، باید ترک تحصیل کنی . به حساب آنها که دخالت بیخود کرده اند و تو را به مدرسه فرستاده اند خواهم رسید . پدرت مدرسه می رفت یا مادرت ؟ مادرت وقتی داشت می مرد بلد نبود اسمش را بنویسد . پدر جد تو هم بلد نبود . حالا تو یاد گرفتی ؟ حالا خواهی دید چطور به تو اجازه خواندن می دهم ؟
کتابی راجع به ژنرال واشنگتن برداشتم و شروع به خواندن کردم نیم دقیقه بیشتر نخوانده بودم که با پشت دست به کتاب کوبیدم و آنرا آنسوی اتاق پرتاب نمود و گفت :

- پس سواد دار شدی . دیگر از این غلطها نکن و گرنه سروکارت با من است . من احتیاج به یک چنین پسری ندارم .

- خوب ، پسرک تخت داری آینه داری . اتاقت فرش دارد و پدرت باید وسط خوکها با تو خرابه ها و طویله ها بخوابد - من چنین پسری بدردم نمی خورد . صبر کن ببین چه بلائی به سرت می آورم . مردم می گویند ثروتمند هم شدی ، این را چه می گوئی ؟

- دروغ است ، دروغ محض است .

- با من اینطوری صحبت نکن . همه جا راجع به بولداری شدن تو می گویند اصلا " برای همین اینجا آدمم فردا پول را می گیری و تحویل من می دهی .
- من که پولی ندارم .

- دروغ دیگر کافیهست . فردا پول را از قاضی تاجر می گیری و بمن

— یکبار گفتم پولی ندارم ، می‌توانی از قاضی تاجر سؤال کنی . ، او هم بتو خواهد گفت .

— از او می‌پرسم و همه اش را از او می‌گیرم . حالا هر چی پول داری بریز بیرون .

— یک دلار دارم و نمی‌دهم .

— بدهی یا ندهی آنرا می‌گیرم ، بیرون بپار .

سکرها قاپید و آنرا با دندانش آزمایش کرد و گفت که بشهر می‌رود تا ویسکی بخورد ، آنروز اصلاً " مشروب نخورده بود . از پنجره به بیرون رفته و دو مرتبه سرک کشید و فحاشی کرد ، تصور کردم که دیگر رفته است ولی دوبار سرش را داخل کرد و گفت که اگر باز هم به مدرسه بروم بیچاره ام می‌کند . روز بعد سیامست نزد قاضی تاجر رفت ولی هر چه کرد نتوانست پول را بگیرد ، سپس تهدید کرد که از طریق قانونی وارد می‌شود .

قاضی و بیوه خواستند از طریق قانون من را از پدرم بگیرند و یکی از آنها کفالت مرا عهده دار بشود . ولی چون قاضی جدیدی به دادگستری آمده بود و پدرم را نمی‌شناخت قبول نکرد و گفت که نمی‌شود پسر را از پدرش گرفت . قاضی تاجر و بیوه مجبور بودند قضیه را تمام کنند . پدرم از این بابت بسیار خوشنود بود . بشدت تهدیدم کرد و گفت که حتماً " باید برایش پول تهیه کنم .

از قاضی تاجر سه دلار بعنوان قرض گرفتم و به پدرم دادم او هم مست کرد و شروع کرد به فحاشی و فریاد زدن . او تا نیمه های شب به این کار ادامه داد ، او را گرفتند و روز بعد دادگاه او را به یک هفته زندان محکوم

کرد .

وقتی آزاد شد قاضی گفت که او را انسان خواهد کرد . او را به خانه اش برد و البته ، نو به او داد و خانواده خودش با او غذا خوردند و خیلی با او خوش رفتاری کرد پس از شام با او صحبت کرد و به نصیحت او پرداخت و از دنیا و آخرت گفت تا جایی که پیرمرد به گریه افتاد ، ابراز پشیمانی کرد و قول داد که خود را عوض کند . قاضی بسیار خرسند شد و او را در آغوش گرفته گریه سر داد و زنش نیز به گریه افتاد . پدرم افزود که مردم او را اشتباه شناخته اند و قاضی پذیرفت . سپس گفت هر کسی احتیاج به پشتیبانی دارد و قاضی گفت صحیح است ، دوباره گریه سر دادند . وقتی موقع خواب فرا رسید پیرمرد برخاست و دستش را بلند کرد و گفت :

— خانمها و آقایان ، به این دست نگاه کنید ، آنرا بگیرید و بفشارید ، زمانی این دست خوک بود ، ولی حالا دست انسانیت که به دنیای جدیدی پا گذاشته است ، بگر مرگ او را به گذشته برگرداند ، این حرفها را خودم سخما " می‌گویم ، دیگر این دستها منزه و پاکند ، وحشت نداشته باشید ، بگیرید و آنها را بفشارید .

سپس همگی دست او را در دست گرفته فشردند و گریه سر دادند . حتی همسر قاضی آن را بوسید ، و پیرمرد تعهد نامه امضاء کرد . قاضی گفت که شب بی نظیر است و از این قبیل سخنان . برای خوابیدن ، پیرمرد را به اتاق خواب مخصوص میهمانان بردند ، نیمه شب پیرمرد از پنجره می‌گریزد و به شهر می‌رود و کنتش را با یک بطر ویسکی بسیار قوی معاوضه می‌کند و بازمی‌گردد و تا صبح در اتاق می‌میزند . صبحگاه سیا مست به ایوان

می‌آید و از آنجا به زمین می‌افتد و دستش می‌شکند، هنگام طلوع آفتاب شخصی او را می‌یابد، از شدت سرما رو به موت بوده. اتاقکه او در آن خوابیده بود قابل شناخت نبود.

قاضی بسیار متاثر بود. می‌گفت مگر پیرمرد را با تفنگ بشود آدم کرد. شاید، والا او راه دیگری برای اینکار سراغ نداشت.

=====

فصل ششم

=====

پس از چندی دوباره حال پدرم بهبود یافت و نزد قاضی تاجر رفت و او را به دادگستری برد تا شاید پول را از او بگیرد و بخاطر مدرسه رفتن تهدیدم کرد. دوباره مرا مفصل کتک زد، اما مثل سابق به مدرسه رفتم. قبلاً "دوست نداشتم به مدرسه بروم ولی حالا بخاطر لجبازی با پدرم اینکار را می‌کردم. محاکمه طولانی شد و مشخص نبود کی شروع می‌شود. از این روهر از گاهی دو سه دلار از قاضی تاجر به عنوان قرض می‌گرفتم که پدرم مرا کتک نزند. گرفتن پول سرانجامش مستی او بود و این سبب عربده کشی در شهر و اینکار باعث زندانی شدن وی می‌گشت. به این طرز زندگی عادت کرده بود.

همیشه اطراف خانه بیوه بود و بالاخره بیوه تهدیدش کرد که این کار برایش تولید دردسر خواهد کرد. پدرم خیلی عصبانی شد. گفت که معلوم می‌شود بزرگتر هک فین کیست. روزی در بهار، گوشه ای پنهان شد و مرا

گرفت و با قایق سه مایل در رودخانه بالا برد و به ساحل "ایلینویز" رفت، در آنجا درختان بسیار درهم و انبوه بودند و خانه ای وجود نداشت مگر یک کلبه چوبی در جایی دور افتاده.

همیشه نزد او بودم و راهی برای گریز وجود نداشت. در آن کلبه قدیمی زندگی می‌کردیم و او شبها در را قفل می‌کرد و کلید را زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید، تفنگی داشت که گویا دزدیده بود. با شکار و ماهیگیری شکم سیر می‌کردیم. گهگاه شکار و ماهی را برمی‌داشت و در را برویم قفل می‌کرد و می‌رفت به بازاری در سه مایلی از آنجا. شکار را میداد و ویسکی می‌گرفت و به خانه می‌آمد و شروع می‌کرد به می‌خواری، سپس سرا کتک می‌زد. بیوه متوجه شده بود که من در کجا هستم و یک نفر را بدنبالم فرستاده بود ولی پدرم با تفنگ او را فراری داد. بغیر از کتک خوردن، به همه چیز آن زندگی عادت کرده بودم و از آنگونه زندگی راضی بودم. در تمام روز دراز کشیدن و دود کردن و ماهی‌گیری، خوب بود نه کتاب و نه مدرسه. دو ماه یا بیشتر گذشت لباسهایم پاره و کثیف شده بود، متعجب بودم که چگونه خانه بیوه را دوست داشتم، صبح که بیدار می‌شدم می‌بایست دست و صورت می‌شستم و سر شانه می‌کردم و در بشقاب غذا می‌خوردم، سر وقت می‌خوابیدم و با کتاب سرو کله می‌زدم، میس واتسن پیر هم آزارم می‌داد. اصلاً "مایل نبودم به آنجا باز گردم. جنگل بهتر بود.

از طرفی پدرم خیلی اذیتم می‌کرد و بدنم دیگر جای سالم نداشت . دیگر وقتی می‌رفت خیلی طول می‌کشید تا برگردد . یکبار رفت و سه روز مرا تنها گذاشت . تصور کردم در رودخانه غرق شده و من نیز دیگر قادر نیستم از کلبه خارج شوم و ترسیدم . راهی برای فرار وجود نداشت ، پنجره برای عبور یک سگ هم تنگ بود ، از سوراخ بخاری هم نمی‌شد بالا بروم . در مانند آهن استوار بود . هر بار که پدرم می‌خواست برود مراقب بود که چاقو و تیزی آنجا نباشد . یک اره فرسوده بی‌دسته یافتم ، پتوئی روی چوبها به دیوار آویخته بودند تا سرما وارد نشود و شمع را خاموش کند . به زیر میز رفتم و پتو را کنار زدم و شروع کردم به اره کردن . خیلی طول کشید ، وقتی می‌رفت که کارم تمام شود صدای شلیک تفنگ پدرم را در جنگل شنیدم . آثار جرم را پنهان کردم و پتو را سر جایش گذاشتم . چیزی نگذشت که پدرم داخل شد .

پدرم سر حال نبود - متوجه شدم که مست نیست - گفت که به شهر رفته و اوضاع مناسب نبوده و کیش فکر می‌کرده رای دادگاه را به نفع خود تمام میکند ولی طرف محاکمه می‌تواند دادگاه را به تاخیر بیاورد و قاضی تاجر بسیار خوب از عهده اینکار برمی‌آید . و همچنین افزود که می‌گویند دادگاه دیگری در پیش است تا من را از او بگیرد و به کفیلیم میس واتسن بدهند و آنطور که شواهد امر نشان می‌داد در این دادگاه پیروزی از آن ، آنها خواهد بود . ناراحت شدم ، مایل نبودم دوباره بخانه بیوه برگردم . سپس پیرمرد شروع کرد به دشنام دادن و همه را از کوچک و بزرگ آشنا و ناآشنا ، فحش داد بحدی که دهانش خشک شد .

می‌گفت مراقب است تا آنها به محل ما نزدیک شوند در سه مایلی آنجا جایی را می‌شناسد که هیچکس در دنیا آنجا را بلد نیست ، من را به آنجا می‌برد و پنهان میکند .

پیر مرد گفت که بروم و اجناسی که خریده بود از قایق بیاورم . یک کیسه پنجاه پوندی آرد و یک تکه گوشت خوک و تعدادی فشنگ ، یک بطر چهارگالنی ویسکی ، یک کتاب قدیمی و زوار در رفته و چند روزنامه و مقداری طناب بود . همه را بستم و رفتم در قایق نشستم تا استراحت کنم . بعد از کمی فکر به این نتیجه رسیدم که موقع فرار تفنگ و طنابها را برداشته و به جنگل می‌گریزم و البته در یک محل اقامت نمی‌کنم بلکه تمام کشور را می‌گردم ، شبها راه می‌روم و روزها می‌خواهم و شکار و ماهیگیری میکنم و می‌روم به دور دستها ، آنجائیکه نه دست پدرم و نه دست بیوه به من برسد ، با خود گفتم که شب وقتی پدر مست کرد بقیه چوب را اره کرده فرار می‌کنم . بقدری در افکارم غوطه ور بودم که متوجه گذشت زمان نشدم و فریاد پدرم متوجه ام ساخت .

هواداشت تاریک میشد ، اجناس را برداشته و بداخل کلبه بردم . مشغول پختن شام بودم که پدرم مشروب خورده بود و دوباره عریده می‌کشید . شب قبل بخاطر مستی زیاد از حد در میان گل و لای جوی آب ، در شهر ، خوابیده بود گویی از بهشت آمده بود . تا سرش گرم مشروب میشد دولت و قانون را ناسزا می‌گفت :

- قانون می‌خواهد بچه ام را از من بگیرد ، بچه ای که خود من با خون دل و با طلا بزرگ کرده ام . بزرگ کردم که موقع پیری دستم را بگیرد

ماجرای ۳۷ هاگبری فین

آنوقت قانون جلوگیری می‌کند. اسمش را هم گذاشته اند دولت. حالا تازه همین قانون به قاضی تاجر کمک می‌کند که ثروتم را بگیرد. در اتاق سگ زندانیم کنند و شش هزار دلار بیشتر را از من بگیرند. باید با این لباسهای زنده باشم و قانون شش هزار دلار من را از دستم بگیرد. اصلاً در این دولت آدم نمی‌تواند حقش را بگیرد. بعضی وقتها تصمیم می‌گیرم از این کشور بروم، واقعا "می‌روم، به همه گفتم، به آن قاضی تاجر پیر هم گفتم، می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم به آنها گفتم به کلاهم نگاه کنید که نه سقف دارد و نه لبه، به لوله بخاری می‌گوید زکی. ثروتمند درجه یک هستم و کلاهم باید اینطور باشد. اگر پولم را بدهند ثروتمندم. خیر، خیلی هم دولت خوبی است! هر کاری می‌تواند میکند! در آنجا یک سیاه پوست آنچنان لباس سفیدی پوشیده بود که چشم را می‌زد، کلاهی بس داشت که هیچ ثروتمندی نمی‌گذارد. ساعت طلایی بدست بسته بود و عصایی داشت که سرشقرهای بود، درست مثل اشراف. فکر می‌کنی که بود؟ مردم می‌گفتند استاد دانشگاه است و همه چیز می‌داند و هفت زبان را مثل بلبل حرف می‌زند. تازه می‌گفتند موقع انتخابات حق رای هم دارد، این واقعا "آدم را عصبانی می‌کند. معلوم نیست این کشور بالاخره می‌خواهد چه بشود؟

موقع انتخابات اگر مست نبودم می‌خواستم رای بدهم ولی وقتی فهمیدم ایالتی وجود دارد که سیاهان حق رای دارند، منصرف شدم، و با خودم شرط کردم که دیگر رای ندهم. همین سیاه پوست آنچنان خودش را گرفته بود که تماشایی داشت، اگر از سر راهم به کنار پرتابش نمی‌کردم، کنار نمی‌رفت تا من رد شوم به مردم گفتم چرا این سیاه کثیف را به هراج

ماجرای ۳۸ هاگبری فین

نمی‌برند تا بفروشند.

کاش می‌دانستم چه دلیلی دارد. مردم می‌گفتند هیچ سیاهی را اگر تا شش ماه در ایالت نباشند نمی‌توان فروخت، او فقط یکروز از آمدنش می‌گذشت. این چه دولتی است، یک سیاه می‌تواند تا شش ماه در ایالتی بماند و فروخته نشود. و این سیاه کثیف دزد و آواره بتواند آزاد بگردد و آن لباس سفید را بتن کند.

آنچنان در سخنان و افکارش غوطه ور بود و راه میرفت که پایش به لگن خورد و زمین افتاد و شروع کرد به همه چیز و همه کس ناسزا گفتن.

پس از صرف شام بطری ویسکی را برداشت و گفت به اندازه ای دارد که بتواند کمی بخورد و چرت بزند، البته این حرف همیشه او بود، با خود فکر کردم بعد از ساعتی سیاه مست میشود و من میتوانم یا کلید را بردارم و یا چوب را اره کرده فرار کنم. شروع کرد به خوردن و آنقدر خرد تا به روی پتوی افتاد ولی خوابش نبرد، همواره می‌غلغلتید و ناله می‌کرد، بالاخره آنقدر طول کشید که تاب نیاوردم و خوابم برد.

چیزی از خوابم نگذشته بود که از صدای فریادی از جا جستم. پدرم با چشمانی خون گرفته به اینسو و آنسوی اتاق می‌جهید و داد می‌زد مار، این مار را بگیرد، می‌گفت صورتش رانیش زده، ولی من ماری در اتاق نمی‌دیدم. پدرم همچنان فکر می‌کرد که مارها به او حمله می‌کنند، تا اینکه نفسش برید و روی زمین افتاد، اما همچنان به خود می‌پیچید و هر چه در اطرافش بود پرتاب می‌کرد. کم کم بی‌حال شد و شروع به نالیدن کرد. سپس خاموش شد. صدای جفدها و زوزه کرگها در سکوت به خوبی شنیده می‌شدند.

پدرکم کم بلند شد و نشست و سرش را به یک سو گرفت . به آرامی گفت :
- تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ - تاراپ -
آنها می خواهند مرا بگیرند ، ولی من نمی روم - آه ، آنها اینجا هستند !
بمن دست نزنید - نه ! دست را بردار - چقدر سر دهستند ، بروید
آه من بدبخت را تنها بگذارید !

سپس در حالیکه خواهش می کرد که به او کاری نداشته باشند چهار دست
وپا براه افتاد و خود را میان پتو پنهان کرد ، سپس به گریه افتاد .

به آرامی از پتو بیرون آمد و بلند شد و با چشمهای از حدقه درآمده
بسراغ من آمد . چاقو را برداشت و دنبالم کرد ، تصور می کرد که من عزرائیل
هستم و قصد داشت مرا بکشد منم دانستم چکار باید بکنم . در حالیکه سعی
می کردم از دستش بگریزم یقه کتم را گرفتم و چیزی نمانده بود که مرا با
چاقو بکشد ، ولی خیلی سریع از میان کتم فرار کردم . اندکی بعد از پای
درآمد و خسته جلوی در افتاد ولی قسم خورد وقتی حالش جا آمد من را
خواهد کشت .

سپس خوابید . من نیز صندلی گذاشتم و تفنگ را برداشتم و پس از
اینکه اطمینان حاصل کردم که پر است آنرا روی بشکه تکیه دادم و پدرم
را هدف گرفتم که اگر تکان خورد او را بکشم . زمان در کمال سکوت و آرامش
گذشت .

=====
فصل هفتم
=====

- بلند شو ، چکار میخواستی بکنی ؟

اطرافم را نگاه کردم تا ببینم کجا هستم . آفتاب شده بود و هنوز در
خواب بودم . پدرم با عصبانیت پهلویم ایستاده بود سؤال کرد :

- برای چه تفنگ در دست داری ؟

تصور کردم موضوع دیشب را فراموش کرده بنابراین گفتم :

- یک نفر میخواست داخل شود و من نگرهبانی می دادم .

- چرا من را صدا نکردی ؟

- کردم ولی بیدار نشدی .

- خوب ، بلند شو ببین ماهی به تور افتاده ، من الان برمی گردم .

در راه بازگردم من خیلی زود بیرون آمدم . روی سطح آب چوب درختان
و آشفتهای دیگر دیده میشد و مشخص بود که آب رودخانه می خواهد بالا
بیاید . با خود فکر کردم اگر این وقت از سال در شهر بودم کلی پول بدست
می آوردم ، ماه ژوئن همیشه برایم شگون داشت . وقتی آب بالا می آید چوب
درختان را به همراه می آورد ، بنابراین آدم میتواند بایستد و هر چیز که
می آید از آب گرفته و بفروش برساند . لب رودخانه راه می رفتم و هم پدرم
رامی پائیدم و هم مراقب بودم که ببینم آب چه می آورد . ناگاه متوجه یک
قایق کوچک شدم که روی آب شناور بود . همانطور با لباس داخل آب رفتم
و قایق را گرفتم . توقع داشتم در آن کسی باشد زیرا که گاهی برخی برای
شوخی اینکار را انجام می دهند و وقتی کسی قایق را از آب می گیرد و تصور
می کند که قایق متعلق به اوست صاحب قایق برمی خیزد و خنده را سرمی دهد
ولی خوشبختانه در این قایق کسی نبود . سوار شدم و پارو زنان به ساحل
آمدم . اول فکر کردم آنرا به پدر نشان دهم و گفتم که خوشحال میشود ،

زیراحدود ده دلار ارزش داشت. ناگاه فکری از نظرم گذشت، بجای اینکه با پای برهنه به جنگل بگریزم قایق را پنهان می‌کنم و باخیال آسوده آنرا سوار می‌شوم تا اقلاً پنجاه مایل سراسیمبی رودخانه را با آن بروم.

سپس به ساحل بیایم و بدون خستگی در جنگل اقامت کنم!

به کلبه نزدیک شده بودم، گمان می‌کنم صدای نزدیک شدن پیرمرد را می‌شنیدم، قایق را میان شاخه‌های درختی پنهان نمودم، پدرم چند قدم آنطرفتر داشت مرغی را شکار می‌کرد. اطمینان حاصل کردم که متوجه چیزی نشده.

وقتی جلو آمده مشغول بیرون کشیدن تور ماهیگیری بودم. بخاطر تاخیرم مرا دشنام داد، ولی به او گفتم به این علت بوده که در آب افتادم. پنج ماهی قزل آلا گرفتیم و باز گشتیم.

پس از صبحانه دراز کشیدیم، بفکر نقشه ای افتادم که از شر پدر و بیوه خلاص شوم، اگر این کار عملی میشد قادر بودم از آنها خیلی دور شوم. عظم بجایی قد نمی‌داد. پدر بقصد آب خوردن بلند شد و گفت:

— اگر یکبار دیگر کسی اینجا آمد مرا زود بلند کن، خوب فهمیدی؟ او بی جهت اینجا نیامده بود. اگر او را می‌دیدم می‌کشتمش.

دوباره خوابید، این حرف او ایده لازم را برای فرار بن داد. با خود گفتم کاری میکنم که هیچکس نتواند پیدایم بکند.

ساعت دوازده سر بالایی رودخانه را بالا آمدیم، آب تخته‌های بسیاری همراه می‌آورد، بالاخره یک "کلک" که از هشت نه الوار درست شده بود بروی آب یافتیم. آنرا با قایق به ساحل آوردیم. سپس ناهار خوردیم.

پدر مرا در اتاق تنها گذاشت و در را برویم قفل کرد و برای فروش الوار بشهر رفت، ساعت سه ونیم سوار بر قایق شد و براه افتاد. اره را برداشتم و شروع بکار کردم پدرم هنوز آنطرف رودخانه نرسیده بود که من توانستم از بریدگی بیرون بیایم.

کیسه آرد را برداشتم و قایق را آماده کرده در آن نهادم تکه گوشت خوک و ویسکی، قهوه و شکر، باروت و فشنگها، پتو و روغن و هر چه که بود و ارزشی داشت برداشتم.

غیر از تبری که روی هیزمها بود تبری نیافتم تفنگ را نیز بیرون آوردم. کلبه آثار جرم را پاک کردم و چوب قسمتی را که بریده بود سرچایش قرار دادم بطوری که تا فاصله چند قدمی نمی‌شد تشخیص داد که بریده شده، ضمناً قسمت پشت کلبه بود و کمتر کسی متوجه آن میشد.

بعد از، از بین بردن رد پایم بقصد شکار تفنگ را برداشتم و داخل جنگل شدم، یک خوک وحشی دیدم، خوکهایی که از گله جدا می‌افتادند پس از مدتی که در جنگل زندگی می‌کردند وحشی می‌شدند. خوک را شکار کردم و به کلبه آوردم و با تیر در را شکستم و کنار میز او را گردن زدم تا خوشبزمین بریزد بعد کیسه ای یافتم و از سنگ پر کردم و بسوی رودخانه روی زمین کشیدم و در آب انداختم، بلافاصله به ته رفت و ناپدید شد. کاملاً مشخص بود که چیزی بر زمین کشیده شده. ای کاش تام سایر بود تامی دید. زیرا او اینکارها را بسیار دوست دارد. تام سایر در این قبیل کارها بسیار وارد است.

تبر را خوب به خون آغشته کردم و مشتی از موهایم را به آن چسبانیدم

وبه زمین انداختم. خوک را نیز به آب انداختم، کیسه آرد را به کلبه آوردم و سوراخ کردم و به طرف شرق کلبه براه افتادم و از میان علوفه و درختان گذشتم، آرد از کیسه می ریخت و از خود ردی بجای می گذاشت در میان راه سنگ چاقو تیز کنی پدرم را به زمین انداختم که مثلا " بصورت اتفاقی افتاده است. سپس سوراخ کیسه آرد را گرفتم که دیگر آرد بزمین نریزد و به قایق باز گشتم.

هواروبه تاریکی می گذاشت، قایق را به رودخانه انداختم و به انتظار مهتاب نشستم قایق را به شاخه درختی بستم و چیزی خوردم و پییم را روشن کردم و با خود بفکر فرورفتم. آنها رد کیسه سنگ را دنبال می کنند و در رودخانه دنبال من می گردند.

سپس رد آرد را می گیرند و دنبال قاتل من و دزد اثاثیه می روند، حالا من میتوانم هر جایی که دلم می خواهد بروم مثلا " جزیره " جکسون " با این جزیره بخوبی آشنایی دارم، جزیره دنجی است. شبها میتوانم برای تفریح و خرید بشهر بروم و بازگردم.

بسیار خسته بودم و با این افکار بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم متوجه نشدم که کجا هستم، با وحشت به اطراف نگاه کردم. سپس بیاد آوردم. عرض رودخانه بسیار زیاد شده بود. بحدی ماه روشن بود که تیرجوبهای روی آب را میتوانستم بوضوح ببینم.

سکوت آنجا گورستان رامی مانست، بنظر خیلی دیروقت بود، مانند

نیمه شب.

تصمیم داشتم براه بیفتم که صدایی توجه ام را به خود جلب کرد، صدای پارو زدن بود.

از میان شاخه های بید کنار ساحل میتوانستم قایقی را ببینم، مشخص نبود چند نفر درونش هستند، به نزدیکی من رسید و فقط یک نفر در آن بود. چون انتظار پدر را نداشتم، فکر نمی کردم که او باشد. به آب کنار ساحل آمد و به ساحل نزدیک شد. بحدی بمن نزدیک بود که قادر بودم تفنگ را دراز کنم تا شانه اش را لمس کند. او پدرم بود، از طرز پارو زدن وی مشخص بود که سر حال است. بلا درنگ براه افتادم و دقیقه ای بعد سرازیری کنار رودخانه را پیش می رفتم. دو و نیم مایل بجلو رفتم سپس ربع مایل بطرف وسط رودخانه رفتم. تقریبا " وسط جریان آب افتاده بودم در قایق به پشت خوابیدم تا آب قایق را ببرد و پییم را نیز روشن کردم. گویی در مهتاب وقتی انسان به پشت دراز بکشد و آسمان را بنگرد، آسمان عمیقتر بنظر می آید، بیشتر متوجه این موضوع نشده بودم. صداهای مردم اسکله را میتوانستم بوضوح بشنوم.

یکنفر می گفت که دیگر شبها کوتاه میشوند و روزها بلند، دیگری گفت امشب از آن شبهای کوتاه نیست و بقیه خنده سر دادند و او دوباره گفت و باز همگی خنده سر دادند، سپس یکنفر را از خواب بیدار کردند و به او نیز گفتند و خندیدند ولی او بجای خنده نفس نثارشان کرد و گفت که بگذارید بخوابم، آنها به صحبت ادامه دادند و من کم کم کلمات را بسختی می شنیدم

و گاه صدای خنده ای بگوشم می رسید، ولی دیگر «ور شده بود»

از اسکله که دور شدم، بلند شده و جزیره چکسون را که دو و نیم مایل پائین رودخانه بود دیدم. جنگل انبوهی داشت و درختانش سر به فلک کشیده بودند، جزیره یک کشتی را می‌مانست که بی چراغ باشد. شنهای ساحل را نمی‌شد دید، چرا که آب بالا آمده بود و روی آنها را پوشانده بود.

چیزی نگذشت که به جزیره رسیدم. جریان آب بسیار تند بود و به سرعت از جزیره گذشته و به آبهای باتلاق سمت ایلینویز رسیدم، قایق را به حفره ساحلی که از قبل می‌شناختم هدایت کردم و بالاچار برای عبور می‌بایست شاخه درختان را کنار می‌زدم، بلافاصله پس از اینکه رد می‌شدم اصلاً مشخص نبود که قایقی از آن محل عبور کرده است.

بالای تنه درختی نشستم و به تماشای جریان آب و شهر که در فاصله سه، نیم مایلی از آنجا بود و چند چراغ در آن روشن بود برداختم. یک کلک بسیار بزرگ که چراغی در میانش روشن بود از طرف بالا می‌آمد وقتی به نزدیکی محل من رسید شنیدم که یک نفر می‌گفت محکم پارو بزن، به طرف راست بگرد بلندی این صدا بحدی بود که انگار در گوشم گفته باشند. آسمان به سفیدی می‌زد که داخل جنگل شدم و تا موقع صبحانه خوابیدم.

=====

فصل هشتم

=====

وقتی بیدار شدم خورشید بحدی بالا آمده بود که گمان کردم ساعت ۱۲ هشت گذشته است. بروی غلفها با کمال آرامش اندکی دراز کشیدم،

میتوانستم خورشید را از لابلای یکی دو سوراخ میان درختان ببینم ولی جنگل بسیار انبوه بود و اندکی دلگیر کننده می‌نمود.

خیلی بی‌خیال بودم، نمی‌خواستم از جا برخیزم و صبحانه‌ای درست کنم. نزدیک بود دو مرتبه خوابم ببرد که صدای "بوم" بلندی شنیدم که از طرف رودخانه می‌آمد. نیم خیز نشستم و گوشه‌هایم را تیز کردم، کمی بعد صدا دوباره تکرار شد. بسوی ساحل دویدم و از میان شاخه درختان دود بسیار زیادی بر فراز رودخانه نزدیک اسکله دیدم. کشتی اسکله مملو از مردم بسوی پائین در حرکت بود، دریافتم که توپ در گرفتند تا جنازه من از کف رودخانه بالا بیاید. بسیار گرسنه بودم. ولی از آنجا نیکه امکان داشت دود آتش باعث جلب توجه شود و مرا بگیرند و به تماشای دود و گوش کردن بصدای بوم بوم نشستم. رودخانه در محلی که من بودم حدود یک مایل عرض داشت، صبحهای تابستان رودخانه بسیار زیباست من نیز از تماشای مردم که مشغول جمع‌آوری آشغالهای روی آب بودند لذت می‌بردم و اگر کمی خوردنی داشتم دیگر غصه‌ای گریبانگیرم نبود. ناگاه بیاد آوردم که برای یافتن جنازه میان نان جیوه می‌ریزند و آن، خودش وقتی به جنازه برسد در جایش باقی می‌ماند از غذای روزگار یک تکه نان دیدم ولی وقتی می‌خواستم آنرا بگیرم به داخل آب افتادم و نان دور شد می‌دانستم باز هم خواهد آمد. چیزی نگذشته بود که تکه نان دیگری رسید اینبار گرفتم. جیوه اش را بدور ریختم و به دهان نزدیک کردم، چه نان خوبی بود.

میان برگهای درختان برای خود جایی یافتم و نشستم و به خوردن

نان و تماشای مردم اسکله مشغول شدم . ناگهان فکری از سرم گذشت . با خود گفتم بیوه و یا کشیش محل بطور حتم دعا کرده اند که تکه نان مرا بیاورد و حتما " هم همینطور بود بنابراین در این دعاها رازی نهفته است زیرا اگر بیوه یا کشیش دعا کنند عملی میشود ولی در مورد دعای ما اینطور نیست . کشتی با جریان آب حرکت میکرد وقتی نزدیک شد دیدم چه کسانی در آن هستند . وقتی کشتی نزدیکتر شد رفتم و پشت تنه درختی دراز کشیدم و مشغول تماشا شدم از میان دو شاخه تنه درخت بخوبی نمایان بودند .

کشتی به آرامی نزدیک و نزدیکتر شد و دیدم که تقریبا " همه در آن بودند پدرم و قاضی تاجر و جواهربر و نام سایر و خاله پالی و مری و کسان دیگر درباره کشته شدنم صحبت می کردند . ناخدا گفت :

— خوب تماشا کنید ، در اینجا جریان آب به ساحل نزدیک میشود . امکان دارد جنازه همیشه در میان علفها باشد ، انشاء الله که باشد .

همگی چشمهایشان بطرف من بود و جنازه ام را جستجو می کردند ، من آنها را بوضوح می دیدم ولی آنها نمی توانستند مرا ببینند سپس ناخدا فریادزد بروید کنار و ناگاه توپ در کرد اگر در باروتش گلوله هم گذاشته بود جنازه ای که جستجو می کردند یافته بودند ، ولی خوشبختانه صدمه ای به من نخورد . کشتی از آنجا رفت و در پیچ و تاب جزیره ناپذید گشت ، ولی هنوز صدای توپ می آمد و یکساعت بعد هم صدایش بگوش می رسید اما کم کم خاموش شد . جزیره سه مایل طول داشت ، با خود فکر کردم که به انتهای جزیره رسیده اند و می خواهند دست بکشند . ولی دوباره به

بالا برگشتند اینبار از سوی ساحل " میسوری " ^۱ می رفتند و گه گاه صدای توپ بگوش می رسید ، وقتی به بالای جزیره رسیدند از کار دست کشیده به شهر برگشتند .

خاطرم آسوده گشت . دیگر هیچکس بدنالم نمی آمد . چیزهایی که در قایق بود بیرون آوردم و در میان درختان برای خود چادری درست کردم تا وسایل زیر باران تر نشود .

یک ماهی قزل آلا گرفتم و با اره پاک کردم و حوالی غروب آتشی بپا کردم و شام خوردم . سپس قلاب را در آب انداختم تا برای صبح هم ماهی بگیرم .

وقتی که هوا تاریک شد کنار آتش لم دادم و با آرامش کامل یک پیپ روشن کردم . اما کم کم حوصله ام سر میرفت ، بلند شدم و کنار رودخانه رفتم و بمنوای آب گوش فرا دادم و ستاره ها و چوبهای روی آب را شمردم ، سپس رفتم که بخوابم . وقتی انسان تنها است می بایست به طریقی زمانش را بگذراند ، وقتی سرگرم شد به آن وضعیت انس می گیرد .

سه شبانه روز بر همین منوال گذشت ، هیچ حادثه ای رخ نداد ، روز چهارم برای دیدن و گشت و گذار در جزیره براه افتادم . همه جزیره متعلق بمن بود من اکنون شاه آنجا بودم و می بایست وضعیت آنجا را می دیدم ، البته حقیقت چیز دیگری بود ، قصدم تنها وقت گذرانی بود ، مقدار زیادی توت فرنگی رسیده و جا افتاده یافتم انگورها هم زیاد بود و

تمشکها هنوز کال بودند .

سپس به وسط جنگل رفته و مدت زیادی قدم فرسودم ، تصور میکنم به انتهای جزیره رسیده بودم . تفنگ را همراه داشتم ولی چیزی شکار نسکرده بودم ، البته موقع برگشتن قصد شکار داشتم ولی مطلقاً " بخاطر دفاع از جانم آنرا با خود حمل می‌کردم . در همین موقع کم مانده بود ماری را له کنم که از زیر پایم گریخت و به روی علفها رفت من نیز از پی اش رفتم تا او را بزنم . در حالیکه می‌رفتم پایم به خاکسترهای آتشی که دود می‌کرد خورد . بلافاصله گلنگدن تفنگ را کشیده و آرام به عقب برگشتم . هر از گاهی می‌ایستادم و گوشها را تیز می‌کردم ولی صدای نفس بلند تر از آن بود که بتوانم چیزی بشنوم . اندکی بجلو رفته و دوباره گوش کردم و چند بار این عمل را تکرار کردم . بمحض اینکه تنه درختی می‌دیدم تصور می‌کردم که انسانی دیده ام .

به هر تقدیر خسته و ناتوان بجادر خودم رسیدم ، با خودفکر کردم اکنون موقع لم دادن نیست . از اینرو هر چه بود جمع‌آوری کردم و در قایق گذاشتم ، سپس آتش را خاموش کردم و خاکسترش را به اطراف پاشیدم که اگر ببینند فکر کنند متعلق به گذشته است و بالای یک درخت رفتم .

تصور میکنم دو ساعت روی درخت بودم ، هیچ صدایی نشنیدم و هیچ چیز ندیدم ولی گویی هزاران چیز دیدم و شنیدم . نمی‌توانستم تا ابد بالای درخت بنشینم ، از اینرو پائین آمدم و در میان درختان پنهان شدم ولی به شدت مراقب خویش بودم .

شب هنگام بسیار گرسنه بودم . به محض اینکه ماه درآمد سوار قایق شدم

و به ساحل اهلینویز ، تقریباً " نیم مایل پائین تر رفتم . شام درست کردم و وقتی دیگر تصمیم گرفته بودم که آنجا بمانم صدای پای اسب شنیدم ، صدای انسان نیز شنیدم ، دوباره هر چه داشتم در قایق ریختم . در این هنگام صدای مردی را شنیدم که می‌گفت :

— همینجا می‌مانیم ، اسبها خسته هستند بیایید این اطراف را نگاهی بباندازیم . دیگر تامل جایز نبود به قایق پریدم و از آنجا دور شدم . به محل اول بازگشتم و تصمیم گرفتم همانجا بخواهم .

خواب به چشمانم راه نمی‌یافت . همواره تصور می‌کردم که بمن حمله می‌کنند . بالاخره تصمیم گرفتم جزیره را بگردم تا ببینم غیر از من چه کسی آنجا هست . حالم بهتر شد .

پاروهارا در قایق ، در زیر درختها انداختم و براه افتادم یک ساعت راهپیمایی کردم سکوت همه جا را فرا گرفته بود . به آرامی به انتهای جزیره نزدیک می‌شدم . نسیم سردی خیر سحر آورد . روی تنه درختی نشستم و به حماشا مشغول شدم کم‌کم ماه از نهبانی دست کشید و تاریکی بر رود سایه‌افکند . کمی بعد هوا رو به روشنایی می‌گذاشت تفنگ را برداشته و بسوی آنجائیکه آتش را دیده بودم برافتم .

ناگهان شعلاً آتشی از میان درختان دیدم . محتاطانه بسوی آن رفتم مردی به روی زمین خوابیده بود . خودش را میان پتو پیچیده بود . پشت درختی پنهان شدم و به انتظار ایستادم . کم‌کم جنبید و خمیازه ای کشید و پتو را کنار زد . او کسی جز جیم کاکا سیاه میس واتسن نبود بسیار خوشحال شدم . گفتم :

— سلام ، جیم !

ناگاه بسوی من دوید و جلوی پایم زانوزدو دستهایش را به هم چسبانید و گفت :

— مرانکش ! من تاکنون کسی را اذیت نکردم و همیشه مرده ها را دوست داشته‌ام ، برو به رودخانه ، همانجایی که بودی و این جیم پیر را آزارنده خدایم دانده که همیشه دوست تو بودم . هر کار می‌کردم نمی‌شد به جیم بفهمانم که نمرده ام خیلی خوشحال بودم . دیگر حوصله ام سر نمی‌رفت . من صحبت می‌کردم و او مات و متحیر بمن نگاه می‌کرد و دم بر نمی‌آورد . بالاخره گفتم :

— صبح شده ، آتش را روشن کن تا صبحانه بخوریم .

— چه فایده دارد ، می‌خواهی توت فرنگی بپزی ؟ تفنگ که داری ، پس

بیا چیزی بهتر از توت فرنگی پیدا کنیم .

گفتم : پس خوراکت همین بوده ؟

— چیز دیگری پیدا نکرده ام .

— چه مدت در این جزیره هستی ؟

— شب پس از کشته شدن تو به اینجا آمده ام .

— واقعا " ! از آن موقع تا بحال اینجا هستی !

— بله .

— و از آن موقع تا بحال بجز توت فرنگی و از این چیزها چیز دیگری

نخورده ای ؟

— نه ، چیزی نخورده ام .

— حتما " از گرسنگی رو به موت هستی ؟

— می‌توانم یک اسب را بخورم . تو چند وقت اینجا هستی ؟

— از همان شب کشته شدم .

— پس تو خودت چه می‌خوری ، ها ، تفنگ که داری ؛ پس تا تو شکار کنی

من آتش درست کنم .

با هم به جائیکه قایق بود رفتیم ، و جیم مشغول درست کردن آتش

شد ، من نیز آرد و گوشت خوک و قهوه و قهوه جوش و ماهی تابه و شکر و

فنجان و بقیه را آوردم . کاکا سیاه خیلی تعجب کرده بود فکر می‌کرد جادو

کرده ام . یک ماهی قزل آلا هم بتور زدم و جیم آنرا با چاقوی خود پاک

کرد و آنرا سرخ کردیم .

صبحانه درست شد و دولبی مشغول خوردن شدیم .

جیم بحدی گرسنه بود که خوردن از یادش رفته بود . وقتی مفصل

خوردیم کنار آفتاب دراز کشیدیم .

جیم کم کم لب به سخن گشود :

— هک ! پس آنکس که در کلبه کشته شد که بود ؟

موضوع را کاملا " برایش توضیح دادم و او گفت نقشه " خیلی خوبی

کشیدی ، حتی نام سایر هم نمی‌توانست به این خوبی عمل کند . گفتم :

— جیم تو برای چه به اینجا آمده ای ؟

قیافه اش در هم رفت و دقیقه ای ساکت ماند ، سپس گفت :

— اگر نگویم بهتر است .

— چرا جیم ؟

– اگر برایت بگویم به کسی نمی‌گویی؟

– لعنت بر من اگر این کار را بکنم .

– قبول دارم هک . من فرار کردم .

– جیم !

– هک ، فراموش نکن که قول داده ای به کسی نگویی؟

– البته و همینکار را نیز می‌کنم . اگر از دیوار حرفی شنیدی از منم

خواهی شنید ، من اصلاً " خیال برگشتن ندارم . حالا بگو موضوع چیست؟

– میس واتسن پیر خیلی اذیتم می‌کرد ، می‌گفت مرا برای فروش به

نیواورلئان می‌برد ، ولی چند روزی بود که یک برده فروش را آن اطراف

می‌دیدم ، و این موضوع مرا خیلی می‌آزرد . یک شب وقتی بخانه رسیدم ،

از پشت در شنیدم که میس واتسن به بیوه می‌گفت که خیال دارد مرا به

نیواورلئان ببرد و بفروشد ، ولی شک داشت .

از طرفی می‌خواست مرا بفروشد و هشت صد دلار بدست آورد از طرفی

دلش‌رضا نمی‌داد . بیوه می‌خواست او را از این فکر منصرف کند ، ولی من

دیگر صبر نکردم و گریختم . از سرازیری تپه پائین آمدم تا قایقی پیدا

کنم ولی مردم زیاد بودند و من در آن کلبه ای که طاق آن ریخته پنهان

شدم تا مردم بروند . شب را همانجا گذراندم لااقل همیشه یک نفر بود که

از آنجا بگذرد . حدود ساعت شش قایقها براه افتادند و همه صحبت از

آن می‌کردند که پدرت بشهر رفته تا خیر کشته شدن تو را بدهد . قایقهای

آخر مملو از کسانی بود که برای دیدن محل کشته شدن می‌رفتند . گاهی

برای استراحت بساحل می‌آمدند و من بعضی از صحبت‌های آنها را می‌شنیدم .

خیلی برایت ناراحت شدم ، هک ، ولی الان دیگر ناراحت نیستم . آن

روز را نیز همانجا گذراندم . خیلی گرسنه بودم ولی با کی نداشتم ، خانم

تمام روز بیرون می‌رفت و بر نمی‌گشت و مردم هم چون می‌دانستند من

صبحها به دنبال گله به صحرا می‌روم متوجه من نبودند سیاهای دیگر

هم نمی‌فهمیدند چون به محض اینکه اربابشان می‌رود فرار می‌کنند . شب

از کنار رودخانه دو مایل پایین رفتم تا به انتهای خانه ها رسیدم . با خود

فکر کردم ، اگر پیاده می‌رفتم سگها رد پایم را می‌یافتند ، اگر قایقی

می‌دزدیدم از جانیکه از قایق پیاده می‌شدم دنبال می‌آمدند . به همین

دلیل دیدم کلک بهتر از هر چیزی است نه کسی متوجه کم شدنش میشود

و نه رد پای بجای می‌گذارد .

در این موقع یک کلک دیدم و پریدم و کنارش را گرفتم . هوا ابری بود

و تاریکی شب بحدی بود که چیزی دیده نمی‌شد . روی کلک دراز کشیدم

کارگرها وسط کلک پهلوی چراغ بودند . آب بالا آمده بود و شدت خوبی

داشت . مطمئن بودم قبل از صبح به ساحل ایلینویز می‌رسم .

ولی از بد شانس وقتی به آخرهای جزیره رسیدیم یکی از کارگرها

چراغ را برداشت و به ته کلک آمد . ماندن بی‌فایده بود به آب زدم و به

جزیره آمدم .

بالاخره به جنگل آمدم و تصمیم گرفتم به سراغ کلک‌هایی که چراغ

دارند بروم . پیپ و کمی توتون و کبریت در کلام بود که تر نشده بودند

همه چیز بر وفق مراد بود .

– پس تا این موقع نان و گوشت نخورده بودی! راستی صدای توپها

را می شنیدی؟

— خیلی خوب هم می شنیدم! می دانستم که به دنبال تو می گردند، از اینجا که رد می شدند از میان درختان آنها را می دیدم.

چند جوجه پرنده آمدند هر بار یکی دو قدمی می پریدند. جیم گفت که این به معنی آمدن باران است می گفت هر وقت جوجه پرنده این عمل را انجام می دهد باران می بارد، بنابراین هرگاه جوجه پرنده ای اینکار را انجام داد باران می بارد. تصمیم گرفتم آنها را بگیرم ولی جیم مانعت کرد و گفت که بدشگون است و مرگ را بدنبال دارد می گفت که وقتی پدرش بیمار بود یکی از آنها جوجه پرنده ای گرفته بود و مادر بزرگش می گوید که بیمار می میرد و اینچنین نیز میشود.

جیم افزود که ضمناً "هرچیز که برای غذا خواستی بپزی نشمر، همچنین سفره را پس از طلوع آفتاب نباید تکان بدهی زیرا بدیمن است. و همچنین می گفت اگر کسی صاحب کند و باشد و فوت کند می بایست قبل از طلوع آفتاب به زنبورها خبر داد در غیر این صورت می میرند. جیم می گفت زنبور عسل به آدم بی شعور نیش نمی زند اما من قبول ندارم زیرا چند بار امتحان کردم و هر بار زنبورها به من نیش نزدند.

برخی از این سخنان را قبلاً شنیده بودم جیم به این چیزها خیلی وارد بود و می گفت که در اینباره تقریباً "همه چیز را می داند. پرسیدم پس همه آنها نشانه بدیمنی است، پس چه چیزهایی شانس می آورد و شگون دارد؟ جیم پاسخ داد:

— نه زیاد نیستند، در ضمن چه فایده ای دارد، آدم که از خوش شانسی

ماجراهای ۵۶ هاگلبری فینز

جلوگیری نمی کند! اگر دست و سینه ات مو داشته باشد نشانه پولدار شدن است، البته اگر کسی این علامت را داشته باشد برایش بی استفاده نمی ماند. میدانی چرا؟ برای اینکه اگر کسی فقیر بود و این نشان را نداشت امکان دارد نا امید شود و دست به خودکشی بزند ولی وقتی از قبل بداند که روزی ثروتمند میشود اینکار را نمی کند.

— جیم تو دست و سینه ات مو دارد؟

— خودت می بینی که دارد ولی چه فایده؟

— خوب، تو ثروتمند هستی؟

— نه ولی روزگاری بودم و حالا هم می شوم، روزگاری چهار ده دلار

سرمایه داشتم که با آن معامله کردم ولی ورشکست شدم.

— روی چه چیز سرمایه گذاری کردی؟

— برای گله داری؟

— گله؟ چه؟

— گله؟ گاو، یک گاو بده دلار خریدم. ولی دیگر روی گاو سرمایه گذاری

نمی کنم. او مرد.

— بنابراین ده دلار پولت از بین رفت؟

— نه دلار آن از بین رفت، چون پوست و بی آنرا یک دلار و ده سنت

فروختم.

— بنابراین پنج دلار روده سنت برایت باقی ماند، دیگر معامله نکردی؟

— چرا، آن سیاه شلی که متعلق به آقای "بردیش" است می شناسی؟

یک بانک درست کرد و گفت هر کس یک دلار بدهد آخر سال چهار دلار برمی‌گیرد. سیاهان همگی دادند ولی پول هیچ کدام به اندازه من نبود. با خود گفتم این مقدار کم است و اگر بیش از چهار دلار بمن ندهد خودم بانکی درست میکنم. ولی او آمد و گفت که پنج دلار بدهم و آخر سال سی و پنج دلار بگیرم.

منهم دادم و نظرم بود که آخر سال سی و پنج دلار را بگیرم و باز دوباره اینکار را انجام دهم و به اینکار ادامه دهم و سروسامانی بگیرم. سیاهی هست بنام "باب" ^۱ که روزگاری یک کشتی از آب گرفته بود و صاحبش از آن بی‌خبر بود. آنرا از او خریدم و بنا شد آخر سال سی و پنج دلار به او بدهم. ولی همان شب یکنفر آنرا دزدید و از طرفی کاکا سیاهی که شل بود آمد و گفت که بانک ورشکست شده. هیچکدام پولمان را پس نگرفتیم.

— جیم ، با ده سنت چکا رکردی؟

— تصمیم داشتم آنرا خرج کنم ولی بحواب دیدم که کسی می‌گوید پول رابه سیاهی که نامش "بلوم" ^۲ بود بدهم به او بلوم خره می‌گفتند ، انگار مغزش را از گج پر کرده بودند .

ولی خوش‌شانس بود در خواب گفت که ده سنت را به بلوم بدهم تا به من سود بدهد . بلوم هم در کلیسا می‌سنود که کشیش می‌گوید هر کس به فقیری پول بدهد صد برابرش را پس می‌گیرد . بلوم هم ده سنت را در راه خدا به فقرا می‌دهد و منتظر می‌ماند تا ببیند عاقبت چه میشود .

— خوب بعد چه شد جیم؟

— هیچ ، هیچوقت نتوانستم آن پول را پس بگیرم بلوم هم نتوانست . از آن به بعد تصمیم گرفتم که ناگرو بردارم به کسی پول ندهم . کشیش می‌گوید صد برابر پول را می‌گیری ، ولی من می‌گویم اگر بتوانم ده سنتم را هم بگیرم با دم گردو می‌شکنم .

— خوب ، کاملاً درست است ، بگذریم ، جیم ، تو که بالاخره یک وقت ثروتمند میشوی .

— بله ، اگر حسابش را بکنیم الان هم ثروتمندم . من حالا خودم را دارم که هشتصد دلار پولش است . ایکاش این پول را هم داشتم ، آنوقت چیز دیگری نمی‌خواستم .

فصل نهم

قصه داشتم به محلی که وسط جزیره یافته بودم بروم ، با جیم برآه افتادیم و پس از اندکی رسیدیم ، زیرا جزیره بطول سه مایل و عرض ربع مایل بود . تپه نوک تیزی بود از پائین تا بالای آن چهل قدم طول داشت . شیب تپه بحدی زیاد بود و علفهای آن به اندازه ای در هم بود که نا به نوک آن رسیدیم رمعی برایمان باقی نمانده بود . کمی اطراف آن گشتیم تا زیر سنگها غاری یافتیم که بسوی ساحل ایلینویز بود .

غار بزرگی بود به اندازه دو یا سه اتاق که پهلوهای هم قرار گرفته باتد وارنغاش به اندازه قد جیم بود . درونش سرد بود ، جیم معتقد بود

وسایلمان را آنجا بگذاریم ولی من عقیده داشتم اینکار باعث میشود که مرتبا " از تنه بالا رفته و پائین بیایم .

جیم گفت که اگر قایق را در محل مناسبی پنهان کنیم و وسایل را در غار بگذاریم ، تا کسی بیاید در غار پنهان می شویم و کسی اگر سگ نداشته باشد نمی تواند ما را پیدا کند .

ضمنا "جیم گفت جوجه پرندۀ ها آمدن باران را نشان دادند می خواهی وسایل خیس شوند؟ بازگشتم و با قایق تا زیر محل غار از طریق آب آمدیم و آنرا آنجا پنهان کردیم و وسایل را به غار بردیم . دو عدد ماهی به قلاب چسبیده بودند آنها را باز کردیم و دوباره قلابها را به آب انداختیم و شام خوردیم .

قسمت ورودی غار بسیار بزرگ بود در گوشه ای قسمتی از زمین بالا آمده بود که برای درست کردن آتش مناسب می نمود . جیم آتش را بها کرد و شام درست کردیم . پتوها را به مانند قالی در غار پهن کردیم و وسایل را در قسمت ته غار قرار دادیم .

اندکی گذشت و هوا رو به تاریکی گذاشت ، رعد و برق زد ، جوجه ها راست گفته بودند . باران شدیدی به باریدن گرفت و طوفان شروع شد . همه جا تاریک شده بود و باد به شدت می وزید ، باران بحدی شدت داشت که گویی بالای درختان را مه گرفته بود . گاه تاریکی بر همه جا مستولی میشد و گاه همه جا روشنایی فرا می گرفت و رعد و برق همچنان می زد و می غرید . پنداری شبکه های خالی را از بالا به پائین غل می دادند . گفتم : "جیم ! جقدر زیبات ! املا" دلم نمی خواهد از اینجا بروم ."

ساگر جیم نبود حالا معلوم نبود وسط جنگل کجا خوابیده بودی و ممکن بود در باران غرق میشدی .

آری جوجه مرغها بخوبی می دانند که باران کی می بارد .

روزها با قایق اطراف جزیره را می پیچیدیم . میان جنگل خنک بود اگر چه بیرون از جنگل آفتاب بشدت می تابید . از میان درختان می گذشتیم ، گاه شاخه ها بحدی درهم می پیچید که ناچار از راهی دیگر می رفتیم . بر هر درختی حیوانی چون مارو خرگوش و از این قبیل نشسته بودند . لبه غاری که ما در آن بودیم مملو از جانوران گشته بود قادر بودیم هر تعداد که مایل باشیم نگهداری کنیم .

شی قسمتی از یک کلک پیدا کردیم که چوبهای خوبی داشت طولش حدود شانزده پاو عرضش حدود دوازده پا بود و جای خوبی برای نشستن داشت . در روز چوبهای خوبی می دیدیم ولی بطرفشان نمی رفتیم زیرا نمی خواستیم ما را ببینند .

شی وقتی بالای جزیره رفته بودیم ، نزدیکی صبح خانه دو طبقه ای که به یک سوانعطف داشت دیدیم که جلو می آمد خیلی سریع سوار قایق شدیم و بسوی آن رفتیم ، من از پنجره آن بالا رفتم و از آنجا اتاق طبقه دوم را تماشا کردم ، ولی تاریکی نمی گذاشت چیزی ببینم ، از اینرو قایق را به آن بستیم تا روز شود .

وقتی هوا به سپیدی می گرائید به انتهای جزیره رسیدیم آنگاه از پنجره به داخل نگاه کردم . تخت خواب و یک میز و دو صندلی قدیمی و مقدار زیادی وسایل دیگر در اتاق بود ، چند لباس نیز به دیوار آویخته بودند . در گوشه ای

از اتاق شخصی افتاده بود.

جیم گفت:

— آئی آقا!

ولی هیچ تکان نخورد. من دوباره فریاد زدم و جیم گفت:

— او نخوابیده، مرده. تو صبر کن تا بروم و او را ببینم.

رفت و از نزدیک به او نگاه کرد و گفت:

— یک جنازه است. لخت هم هست. او را از پشت با گلوله زده‌اند گویا

دو سه روزی میشود که مرده است. هک، بیا داخل، ولی به صورت او نگاه

نکن چندان آور است.

من نیز نگاه نکردم. جیم تکه پارچه ای بروی او انداخت ولی احتیاجی

نیبود، من قصد تماشا نداشتم. مقداری کارت بازی زوار در رفته کف اتاق

ریخته بود و چند بطری خالی مشروب و دو ماسک از پارچه سیاه هم آنجا

بود و بروی دیوارها کلماتی بی معنی نوشته بودند.

دو لباس فرسوده، زنانه و مقداری زیر پیراهنی زنانه و همچنین چند

پیراهن و لباس زیر مردانه به دیوار آویخته بود همه را در قایق نهادیم

زیرآزمایی بدرد می خورد. یک کلاه حصیری یافتیم که آنرا خودم برداشتم.

یک بطری شیر که پستانک پارچه ای بر سر داشت بود، قصد داشتیم که آنرا

نیز برداریم ولی شکسته بود. یک یخدان شکسته و چمدانی در هم که باز

بود به چشم می خورد و چیزهای بی فایده ای در آنها بود. از درهم ریختگی

اتاق مشخص بود که کسانی که در آنجا بوده‌اند با شتاب گریخته بودند.

بک چراغ و یک چاقوی آشپزخانه و بی دسته و یک چاقوی نو که

دو دلار ارزش داشت و یک بسته شمع و شمعدان و لیوان و یک فنجان و

یک لحاف وصله پینه شده و یک قوطی که در آن سوزن و موم و دکمه و نخ و

از این قبیل بود و یک نیتسه، چند عدد میخ و یک فلاپ و نخ ماهیگیری

یک فلاپه بگ و یک نعل، چند قوطی داروی بدون برچسب برداشتیم و

می خواستیم بیرون بیائیم که من یک غشو یافتیم و جیم یک پای چوبی که

بندهایش پاره شده بود ولی قابل استفاده بود پیدا کرد، البته برایم بلند

بود و برای جیم کوتاه، تمام اطراف را بدنال پای دیگر جستجو کردیم ولی

چیزی نیافتیم.

وقتی می خواستیم بیرون بیائیم ربع مایل از جزیره دور شده بودیم و

کاملاً " روز شده بود. بناچار جیم در قایق خوابیده و لحاف را بروی او

انداختم زیرا اگر می نشست مردم می توانستند از دور تشخیص دهند که او

سیاه است. پارو زنان به ساحل ایلینویز رسیدیم و نیم مایل به پائین

رفتیم از باتلاق گذشتیم و خوشبختانه هیچکس ما را ندید و اتفاقی رخ نداد

و سلامت به خانه رسیدیم.

تصلی دهم

پس از صرف صبحانه قصد داشتم راجع به چگونگی مرگ آن مرد صحبت

کنم ولی جیم مخالف بود و می گفت شگون ندارد و امکان دارد روحش بدنال

آسیب پذیرد و می گفت روح کسی که بحاک سپرده نشده خطرناک است، بنابراین

در این باره صحبتی نکردم ولی مایل بودم بدانم چه کسی او را با گلوله

زده است .

البسه ای که آورده بودیم خوب گشتیم و هشت دلار که به یک پالتو دوخته شده بود یافتیم . جیم معتقد بود که صاحب خانه بطور حتم پالتو را دزیده بود در غیر اینصورت اگر خیر داشتند هشت دلار درونش هست آنرا جا نمی گذاشتند . من گفتم که حتما " او را کشتفاند ولی جیم راضی به ادامه صحبت در این خصوص نبود و من گفتم :

— حالامی گویی بدشگون است ولی وقتی پوست ماری را که دو روز قبل یافتم آوردم ، چه گفتمی ؟ گفتمی که دست زدن به پوست مار بدبختی می آورد . آیا این بدبختی است که اینهمه وسایل همراه هشت دلار پیدا کردیم . ای کاش هر روز از این بدبختی ها داشتیم .

— بسیار خوب ، زیاد هم مطمئن نباش بیچارگی هر آن ممکن است بسراغمان بیاید .

واقعا "هم همینطور شد . روز سه شنبه راجع به این موضوع صحبت کردیم روز جمعه پس از ناهار به روی علفهای آنسوی تپه دراز کشیدیم و پیپ می کشیدیم . برای آوردن توتون به غار رفتیم و یک مار دیدم ، او را کشتم و او را طوری درون پتوی جیم گذاشتم که جیم فکر کند زنده است و کمی بخندیم . شب فراموش کردم راجع به مار با او صحبت کنم و جیم روی پتویش دراز کشید . وقتی مشغول روشن کردن شمع بودم ، حفت مار به آنجا آمده و جیم را زده بود .

جیم عربدهای کشید و از جاجست و منوجه اولین چیزی که پس از روشن شدن شمع گشتم مار بود که خود را برای نیش دوم آماده می کرد . با جویی

او را کشتم .

جیم بطری ویسکی پدرم را برداشت و روی محل نیش ریخت . مار درست قوزک پای جیم را زده بود . مقصر من بودم زیرا فراموش کرده بودم که همیشه جفت مار کشته شده پهلویش می آید . جیم گفت که سر مار را بدور بیاندازم و قطعه ای از پوستش را بپزم . درست کردم و خورد سپس گفت که زنگهایش را بکنم و به دور مچ پایش ببندم گفت که اینکارها در بهبودی موثر است . سپس بدون اینکه جیم بفهمد مارها را از آنجا دور کردم .

بطری ویسکی را برداشت و شروع کرد به خوردن و هر از گاهی از جا می پرید و بدور خود می چرخید و داد و بیداد براه می انداخت و دوباره وقتی حالش خوب میشد ، می خورد . پایش باد کرده بود .

جیم چهارشنبه روز در رختخواب خوابید . سپس باد پایش خوب شد و به راه افتاد .

از آن پس با خود شرط کردم که به پوست مار دست نزنم و جیم گفت که از آن به بعد حرفهایش را قبول کنم و معتقد بود اینکار بحدی بدبختی می آورد که امکان دارد باز هم بیچارگی بسراغشان بیاید . می گفت اینکار هزار بار بدتر از نگاه کردن ماه شب اول از روی شانه چپ است . این موضوع را من نیز کم کم باور می کردم .

کم کم آب رودخانه پائین آمد و بجای اولش بازگشت ، اولین کار ما این بود که خرگوشی را پوست کندیم و به قلاب بستیم و یک ماهی به بزرگی یک آدم گرفتیم .

شش پا و دو بند انگشت درازی داشت و وزنش نود کیلو بیشتر بود .

بیرون کشیدن این ماهی کاری بس دشوار بود، بساحل آنطرف رودخانه پرتابمان می‌کرد. همانطور نشستیم تا آنقدر خودمان را به اینطرف و آنطرف زدنامرد، یک‌دگمه و یک توپ گرد و مقدار زیادی آشغال در شکم این ماهی بود. بوپ را شکستم و فرقره ای در آن یافتیم. جیم گفت که حتما "خیلی وقت آن فرقره‌ها در شکم داشته که برویش آن توپ گرفته شده".

تصور میکنم این بزرگترین ماهی بود که در رود می‌سی‌سی‌پی پی گرفته میشد، جیم می‌گفت از آن ماهی بزرگتر تا بحال ندیده است، اگر برای فروش می‌بردیم خیلی می‌ارزید.

گوشش بمانند برف سفید است و وقتی سرخ شود خوشمزه میشود.

روزبعد بسیار دلتنگ بودم و دلم میخواست ماجرائی اتفاق بیافتد، پیشنهاد کردم که به آسوی رودخانه بروم و ببینم در آنجا چه می‌گذرد. جیم نیز موافق بود و گفت که صبر کنم و شب بروم و مراقب خود باشم. سپس ب فکر فرو رفت و گفت از لباسهایی که بدست آورده‌ایم بپوشم و خود رامثل دختر کنم. فکر خوبی بود، شلوارم را بالا زدم یکی از لباسها را کوتاه کردیم و به تن کردم. جیم با سوزن آنرا توزد و قالب تنم شد. یک روسری هم بسر کردم و آنرا زیر گلویم گره زدم. اگر کسی قصد نگاه کردن بصورتم را داشت، مانند پیچ‌لوله بخاری بود جیم گفت کسی حتی در روشنایی روز هم نمی‌تواند مرا تشخیص دهد. تمام روز را تمرین دختر بودن کردم و خیلی پیشرفت کردم ولی جیم معتقد بود که طرز راه رفتنم مانند دخترها نیست و در ضمن نباید مرتب دامن را کنار بزنم تا دستم را در جیب شلوارم کنم. بیشتر مراقب بودم و حالا بهتر می‌توانستم از عهده اینکار برآیم.

نزدیک غروب آفتاب با قایق از ساحل ایلینویز بطرف بالا رفتم. از کنار اسکله بسوی شهر براه افتادم و با جریان آب به انتهای شهر آدمم قایق را بسته و پیاده شدم.

چراغی در کلبه‌ای که مدتها کسی در آن ساکن نبود سوسو میزد، کتچکاو شدم که بدانم در آن کلبه چه کسی سکونت دارد. به آرامی از پنجره داخل را نگرستم زنی که حدود چهل سال داشت مشغول بافتن بود. قیافه اش بنظرم ناآشنا آمد، آنجا کسی نبود که شناسم. ولی این موضوع از خوش شانسی من بود زیرا کم‌کم داشتم از این موضوع وحشت می‌کردم که ممکن است صدایم را بشناسند. اگر این زن فقط دو سه روز از اقامتش در آن شهر بگذرد میتواند اطلاعات کافی را در اختیارم بگذارد. بالاخره در را بصدا درآوردم و با خود گفتم که فراموش نکنم دخترم.

=====
فصل یازدهم
=====

زن گفت که داخل شوم و من وارد شدم. گفت:

- بنشین.

نشستم. با چشمان کوچک و درخشانش سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

- اسمت چیست؟

- "سارا ویلیامز" (1)

— کجا زندگی می‌کنی؟ این اطراف است؟

— نه خانم، در " هوکرویل " ^(۱) هفت مایل پائین تر از اینجا است. همه راه را پیاده آمده‌ام و خیلی خسته هستم.

— حدس می‌زنم گرسنه هم باشی. بالاخره چیزی برای خوردن پیدا میشود.

— نه خانم، گرسنه نیستم، بحدی گرسنه بودم که در دهکده‌ای دو مایل پائین تر از اینجا غذا خوردم، حالا گرسنه نیستم. بخاطر همین موضوع دیر شد. مادرم مریض است و پولی نداریم. میخواهم عمو " ابنر مور " ^(۲) را خبر کنم. مادرم گفته بالای شهر خانه دارد ولی هنوز آنجا نرفته‌ام. شما او را می‌شناسید؟

— خیر. من کسی را اینجا نمی‌شناسم. به دو هفته نمی‌رسد که اینجا آمده‌ام. فاصله اینجا تا بالای شهر زیاد است. بهتر است شب اینجا بمانی. روسریت را بردار.

— نه بهتر است کمی بنشینم و بعد بروم. از تاریکی ترسی ندارم. او گفت که اجازه نمیدهد من تنها بروم، شوهرش یکی دو ساعت دیگر می‌آید و او را با من می‌فرستد.

سپس در باره شوهرش و از فامیلش حرف زد و افزود که وضع سابقش بهتر بوده و خیلی پشیمان شده که به شهر آمده و ایکاش نمی‌آمد و همانجا میماند و از این قبیل. ولی کم کم موضوع پدرم و قتل مرا پیش کشید. سپس

در باره تام سایر و من که شش هزار دلار بدست آورده بودیم (فقط او آنرا تبدیل به ده هزار دلار کرد) و در باره پدرم که آدم مزخرفی است ولات بودن من صحبت کرد و بالاخره جریان قتل را پیش کشید و به آنجایی رسید که مرا به قتل رسانیدند. من گفتم:

— چه کسی او را کشت؟ در هو کرویل از این اخبار بما زیاد میرسد ولی نمی‌دانم چه کسی هک فین را کشته است.

— خیلی‌ها میخواهند بدانند که چه کسی اینکار را کرده، عده‌ای عقیده دارند فین پیر اینکار را کرده است.
— واقعا؟

— اول مردم اینطور فکر میکردند، میخواستند او را بکشند، ولی نزدیکی غروب تغییر عقیده دادند و گفتند سیاهی بنام جیم اینکار را کرده است.
— چرا او.....

حرفم را بریدم و بهتر دیدم که سکوت اختیار کنم. زن متوجه صحبت من نشد و به صحبت ادامه داد.

— سیاه آنشب که هک فین را کشتند فرار کرد. به همین دلیل برای گرفتن او سیصد دلار جایزه تعیین کرده‌اند و برای پدر فین دویست دلار. او فردای روز حادثه به شهر آمد و به مردم گفت و با مردم رودخانه را به وسیله کشتی جستجو کردند، و ناپدید شد، قبل از غروب آفتاب مردم میخواستند او را بکشند ولی او نبود. فردای آن روز متوجه فرار کاکاسیاه شدند و دریافتند که پس از ساعت ده شب که قتل رخ داده کسی او را ندیده است.

از این رو جیم مقصر شناخته شد و وقتی همه سرگرم بودند پدر فین فردای

آن روز آمد و بعنوان اینکه به دنبال جیم به ایلینویز برود از قاضی تچر مقداری پول گرفت و همان شب مست کرد و تا نیمه‌های شب با دو نفر غریبه در شهر بودند و با آنها رفت و دیگر برنگشت تا سر و صداها ساکت شود. مردم میگویند خود او پسرش را بقتل رسانیده تا بتواند براحتی وبدون وکیل و دادگاه پولهای هک را بگیرد. مردم عقیده دارند که بخوبی نتوانسته از عهد ماینکار برآید، اما من معتقدم او خیلی مودبست. اگر یکسال برنگردد پولدار میشود. اوضاع که کاملاً "ساکت شد پولهای هک فین را بالا میکشد. — خوب، گویا کارهای او بی حساب هم نبوده. هنوز هم مردم فکر

می کنند کاکا سیاه این کار را کرده است؟

— نه، عده ای فکر نمی کنند او مقصر باشد، عده ای هم معتقدند که کار آگوست، هر چند که کاکا سیاه را همین روزها پیدا می کنند و هر طور شده بزور ازش حرف میکشند.

— مگر هنوز دنبالش میگردند؟

— خوب واضح است. فکر میکنی سیصد دلار پول به همین سادگی ها پیدا میشود؟ بعضی گمان میکنند که کاکا سیاه راه دوری نرفته، من هم همین طور فکر میکنم ولی به کسی نگو. دو سه روز قبل بازن و شوهر پیری که در کلبه‌های چوبی زندگی می کنند حرف میزدیم و میگفتند که در جزیره‌ای که نامش "جکسون" هست کسی زندگی نمی کند.

سؤال کردم:

— واقعا "هیچکس در آن جزیره نیست؟

— آنها گفته اند کسی نیست ولی اطمینان دارم دویز پیش حدود بالای

جزیره دودی دیدم و با خودم گفتم این کاکا سیاه حتما "در آن جزیره هست. ضرری ندارد که آنجا را سری بزنند. از آن موقع تاکنون دودی ندیده‌ام. شاید اگر آنجا هم بوده، از آنجا رفته باشد. اما شوهرم با یک نفر تصمیم دارند آنجا بروند کمی بگردند. امروز به شهر رفته بود تا آمد موضوع را با او در میان گذاشتم.

دیگر بحدی ناراحت شده بودم که یا رای آسوده نشستن را نداشتم. برای خالی نبودن عرصه سوزنی از روی میز برداشتم تا نخ کنم. لرزش دستم نزدیک بود که مرا خراب کند. زن ساکت شده بود و وقتی سر بلند کردم و نگاهش کردم متوجه شدم بگونه ای مشکوک به من می نگرد و لبخند بر لبانش نقش بسته است. سوزن و نخ را کنار گذاشتم و نشان دادم که به سخنانش گوش می کنم و بسا رامیلم که ببینم چه اتفاقی بر سر داده و گفتم:

— سیصد دلار پول زیادی است، ایکاش این پول را به مادرم میدادند.

شوهر شما امشب به آنجا میرود؟

— البته، همین امشب. با دوستش برای بدست آوردن تفنگ و قایقی

به شهر رفته اند. پس از نیمه شب میروند.

— بهتر نیست تا صبح صبر کنند؟

— خوب، برای کاکا سیاه هم تا صبح صبر کردن بهتر نیست؟ پس از نیمه

شب وقتی کاکا سیاه خوابیده میتوانند در جنگل جستجو کنند و آتش او را در تاریکی بخوبی ببینند.

— این فکر را نکرده بودم.

زن دوباره بگونه ای مشکوک بمن نگاه کرد سپس سؤال کرد:

— گفتی اسمت چیست ، عزیزم؟

— م — " مری ویلیامز"

ناگهان به خاطر آمد که خود را بنامی غیر از " مری " معرفی کرده‌ام
گویا سارا ، اضطراب وجودم را گرفته بود . با خود فکر کردم بالاخره قیافه‌ام
را می شناسد . ای کاش زن لب به سخن می‌گفت . هر چه سکوت بیشتر بین
ما حکمفرما میشد نگرانیم بیشتر میگشت تا سؤال کرد :

— عزیزم تو که اول خودت را سارا معرفی کردی؟

— البته گفتم که اسم سارا است . سارا مری ویلیامز . اسم اولم سارا

است . عد های میگویند سارا و عده ای مری صدا می‌کنند .

— که اینطور؟

— بله خانم .

حالم خوب شد اما باز عزم رفتن داشتم . هنوز از اینکه سرم را بلند

کنم خجالت میکشیدم .

خلاصه زن رشته کلام را بدست گرفت که روزگار سختی است و زندگی
کردن در آنجا خالی از درد سر نیست و تا به چه اندازه موشها که صاحبخانه
هستند آنجا محل آمد و شد خود نموده‌اند و از این قبیل . دوباره براعضلم
سلطشدم ولی درباره موشها حقیقت میگفت . هر از گاهی موشی از سوراخی
سرک میکشید . زن میگفت وقتی تنهاست هر چه اطرافش است به سوی آنها
پرتاب میکند ، در غیر این صورت از وی سلب آسایش میکنند . سپس میله‌ای
سربی بمن نشان داد و گفت با آن موشها را هدف قرار میدهد ولی دو
سه روز پیش دستش در رفته بود و در این کار تردید داشت . در این فاصله

منتظر بود موشی از سوراخ سر بیرون آورد . بلافاصله میله را بطرف موش
پرتاب کرد و به هدف نخورد و گفت آه ، دستم خیلی درد میکند .

پیشنهاد کرد من میله بعد را پرتاب کنم . من قصد داشتم قبل از
آمدن پیرمرد بروم ، ولی تصمیم را بروز نمی‌دادم . میله را در دست
گرفتم و به محض اینکه موش سرش را بیرون آورد . هدف قرارش دادم و میله
را به سوی پرتاب کردم . اگر اندکی صبر میکرد او را زده بودم . زن هدف
گیریم را تحسین کرد و گفت که برای بار دوم او را خواهیم زد . میله را آورد
و گلوله ای پشم نیز همراه آورد . و از من خواهش کرد که در باز کردن آن
وی را کمک کنم . دستانم را بالا گرفتم و او کلاف پشم را بر روی آنها گذاشت .
و در حالی که مشغول بود در باره شوهرش سخن میگفت ناگاه حرفش را
برید و گفت :

— مواظب موشها باش و میله را نزدیک خود بگذار .

در این موقع میله سرب را به دامنم انداخت من نیز پاهایم را به
هم چسبانیدم و آنرا میان زانوهایم نگاه داشتم . زن به صحبت ادامه داد ،
ولی فقط برای یک دقیقه . سپس کلاف را از من گرفت و مستقیم به صورتم
نگریست و با لحن ملایمی سؤال کرد :

— خوب ، اسم واقعیت چیست؟

— چه گفتید خانم !

— اسم واقعیت چیست؟ " بیل (۱)" ، تام یا باب راستش را بگو؟

تصور می‌کنم مانند بید می‌لرزیدم و نمی دانستم چه باید کرد ولی گفتم:

— خانم عزیز خواهش میکنم با این دختر آواره بیچاره شوخی نکنید، اگر مزاحم هستم ...

— نه عزیزم حالا که اینجا هستی نترس بتو کاری ندارم و به کسی هم نمی‌گویم حالا هر چه در دل داری بگو و از هیچ چیز وحشت نکن. من آدم رازداری هستم ممکن است کاری از دستم بر بیاید. شاید شوهرم بتواند بتو کمک کند. فهمیدم تو شاگرد کسی هستی و حالا فرار کردی، چیزی نیست و هیچ مانعی ندارد. استادت تو را اذیت کرده و ترا به فکر فرار انداخته. وحشتی نداشته باش. جریان را برایم تعریف کن، من به کسی نمی‌گویم، دیدم که دروغ گفتن بی فایده است و صلاح دیدم جریان را کاملا "برایش بازگوکنم ولی او نیز نباید حرفش را عوض کند. سپس موضوع را به اینصورت عنوان کردم که پدر و مادرم فوت کردند و قانون مرا به یک پیرمرد دهاتی احمق واگذار کرده است و او آنقدر مرا آزرده که دیگر صبرم تمام شده و گریخته ام. یکروز که پیرمرد به شهر رفته بود لباس دخترش را بتن کردم و از آنجا گریختم و سه شبانه روز است که راه می‌روم. شبها می‌روم و روزها می‌خوابم و می‌خورم، نان و گوشتی که با خود آوردم برایم کافی بود. سپس افزودم که تصور میکنم عمو انبرمور از من مراقبت کند، به همین دلیل قصد دارم به "گوشن" محل زندگی وی بروم.

— گوشن؟ اینجا گوشن نیست، به اینجا "سن پترزبورگ" می‌گویند. گوشن ده مایل بالاتر از رودخانه است. چه کسی بتو گفته که اینجا گوشن

است؟

— صبح که برای خواب به جنگل می‌رفتم مردی بمن گفت: گفت که وقتی به دوراهی رسیدی باید از سمت راست پنج مایل بالا بروی تا به گوشن برسی.

— حتما "مست بوده، دقیقا" برعکس گفته.

— البته شاید مست بود ولی مانعی ندارد. دیگر باید بروم، حتما" پیش از طلوع آفتاب در گوشن خواهم بود.

— کمی صبر کن تا برایت خوردنی بیاورم، به آن احتیاج پیدا خواهی کرد.

مقداری خوردنی برایم آماده کرد و گفت:

— گاو وقتی می‌خواهد بخوابد دمش را اول به زمین می‌گذارد یا سرش را؟ زود جوابم را بده، سر یا دمش؟

— دمش را خانم.

— اسب چی؟

— سرش را خانم.

— خزه در کجای درخت سبز میشود؟

— در شمال درخت.

— اگر پانزده گاو در صحرا بچرند چند تا از یک طرف می‌ایستند؟

— همه پانزده تا.

— بله گویا دردهات بودی. با خودم فکر کردم که شاید باز هم دروغ

بگویی. حالا اسم واقعیت را بگو؟

– " جرج پیترز " خانم .

– جرج مواظب باش دیگر فراموش نکنی و پیش از رفتن بگویی که اسمم " الکساندر " است ، و با آن لباس هم پیش زنها نوو . اصلا " نمی توانی رل دختر را بازی کنی ، ولی شاید بتوانی مردها را گول بزنی . ضمنا " مواظب باش وقتی که می خواهی سوزن را نخ کنی ، نخ را نگه نداری و سوزن را نزدیکش ببری ، باید سوزن را بگیري و نخ را در سوراخ آن بکنی . این راه صحیح اینکار است و معمولا " زنها بدین وسیله سوزن را نخ می کنند ولی مردها وارونه عمل می کنند . وقتی که می خواهی چیزی بطرف موشها پرتاب کنی روی پنجه " پایت بایست و دستت را تا آنجا که میتوانی ناشیانه بالای سرت ببر و البته شش یا هفت پا آنطرفتر بزن . دستت را با شانه ات حرکت بده نه اینکه آنرا از آنج حرکت بدهی ، مانند پسرها . و اینرا بدان اگر دختری بخواهد چیزی را بین زانویش بگیرد پاهایش را از هم باز می کند و به هم نمی چسباند ، آنطور که تو گردی پسرها انجام می دهند . وقتی می خواهی سوزن را نخ کنی به پسر بودنت پی بردم ولی برای آنکه مطمئن شوم آن کارها را انجام دادم . حالا نزد عمویت برو ، سارا مری ویلیامز جرج الکساندر پیترز را اگر برایت گرفتاری پیش آمد به خانم " جودیت لافتوس " مراجعه کن که البته ایشان خود بنده هستم تا کمکت کنم . از کناره " رودخانه جدا نشود و دفعه " دیگر که پیاده میروی کفش و جوراب را فراموش نکن که این مسیر مملو از سنگ است و الان نیز تا به گوشن بررسی حتما " پایت زخمی میشود .

پنجاه یارد از رودخانه بالا رفتم و سپس همان مسیر را بازگشتم و آنجایی آمدم که قایق را بسته بودم . سوار شدم و شتابان براه افتادم . به

بالای جزیره رسیدم سپس روسری را برای بهتر دیدن از سرباز کردم . وقتی به واسطه رودخانه رسیدم صدای ناقوس ساعت شهر بگوشم رسید . گوشه هایم را تیز کردم صدای ضربه های ساعت بر روی آب به راحتی شنیده میشد . ساعت یازده بود . وقتی به بالای جزیره رسیدم بلا درنگ به محلی که اطراق کرده بودم رفتم و جای خشکی پیدا کردم ، و آتش افروختم .

سپس سوار قایق شدم و خیلی سریع بسوی غار که یک و نیم مایل از آنجا فاصله داشت براه افتادم . وقتی رسیدم پیاده شدم و به سرعت از میان درختها خود را به غار رسانیدم . جیم خوابیده بود . او را بیدار کردم و گفتم :

– جیم بلند شو برویم یک دقیقه هم نباید اینجا بمانیم ، در جستجوی ما هستند . جیم بدون اینکه صحبتی بکند دست به کار شد اما آنطور که تا نیم ساعت بعد کار میکرد وحشت وی را نشان میداد . در این مدت اسباب و اثاثیه را در کلک گذاشته بودیم و آماده حرکت شدیم . آتش را خاموش کردیم و پس از آن حتی شمع روشن نکردیم .

نخست بر قایق سوار شدم و بالا و پائین رودخانه را بخوبی ورنانداز کردم ولی اگر کشتی یا قایقی وجود داشت من تشخیص ندادم زیرا در نور ستاره ها و در تاریکی نمی شود اشیا را به خوبی دید . سپس کلک را آوردیم و بدون اینکه سخنی بین ما رد و بدل شود در پناه درختان براه افتادیم و از انتهای جزیره نیز گذشتیم .

ماجرای ۲۸ هاگبری نین

با خود فکر میکردم اگر مردم به جزیره بروند در تمام طول شب اطراف آتشی که من بپا کرده بودم کمین می‌کنند و به انتظار بازگشت جیم میمانند . در هر صورت هیچ کس دنبال ما نیامد و اگر نقشه من انجام نمیشد گناه از من نیست من نقشه‌ام را بخوبی اجرا کرده بودم .

صبحگاهان کلک را به درختی سمت ساحل " ایلینویز " بستم و روی آن را با شاخه درختان پرکردیم گوئی هیچگاه در آنجا کلکی وجود نداشته است .

ساحل " ایلینویز " مملو از درخت و ساحل " میسوری " کوهستانی بود . جریان آب آنجا بسوی " میسوری " میرفت . در نتیجه احتمال اینکه کسی ما را ببیند وجود نداشت . تمام طول روز را آنجا اطراق کردیم و کلک‌ها و کشتی‌های باربری را که سرازیری رودخانه " می‌سی‌سی‌پی " را طی میکردند و همچنین کشتی بخاری که مخالف جریان آب حرکت میکرد تماشا کردیم . برای جیم سخنان آن زن را باز گفتم و جیم گفت که عجب زن زیرکی بوده . فکرمی کنی اگر آن زن به جستجوی ما بیاید اطراف آتش تا صبح صبر میکند . هرگز ، سگی می‌آورد و به دنبال ما میگردد . سؤال کردم بنابراین چرا از شوهرش نخواستہ بوده که سگ همراه خود ببرد ؟ جیم گفت بخیر حتم تا مردها آماده شوند بیادسگ می‌افتد ، مطمئنم آنها برای تهیه سگ به شهر رفته‌اند که آنقدر طول کشیده و گترنه ما اکنون شانزده میل پائین تر از جزیره نبودیم . بلکه به شهر خود برگشته بودیم . من گفتم همین ، که گرفتار آنها نشده ایم کافیتست ، علت آن هر چه باشد مطرح نیست .

=====

فصل دوازدهم

=====

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب از انتهای جزیره عبور کردیم . کلک بسیار آرام میرفت . بنا شد اگر کشتی پیدا کردیم سوار شویم و به ساحل " ایلینویز " برویم . ولی بهتر شد که کشتی نیامد ، ما فراموش کرده بودیم که تفنگ و قلاب ماهیگیری را در کلک بگذاریم و چیزی نخورده بودیم . به حدی کارها را شتاب زده انجام دادیم که همه چیز را حساب نکرده بودیم . صحیح نبود که هر چه داریم در کلک بگذاریم .

وقتی هوا تاریک شد از مزرعه پنبه کاری بیرون آمدیم و اطراف را خوب و رانداز کردیم ، شخص به خصوصی مورد نظر نبود . جیم با چوبهای کلک کلبه‌ای کوچک به روی کلک ساخت تا از گزند آفتاب و باران مصون و محفوظ بمانیم و اسبابمان تر نشود . جیم حدود یک پا یا بیشتر کف قایق را بالا آورد که اسباب از گزند موج کشتی های بخار حفظ گردد . وسط کلبه کوچک با گل حفزه‌ای به عمق پنج شش اینچ ایجاد کردیم تا در آن آتش روشن کنیم و در مواقع باران و سرما خود را گرم کنیم در ضمن کلبه باعث میشد روشنائی آتش از بیرون نمایان نباشد . سکانی دیگر هم ساختیم که اگر احيانا "سکان بنا به دلیلی شکست و از بین رفت آنرا به عنوان یدک همراه داشته باشیم . یک دو شاخه هم مخصوص نصب فانوس درست کردیم که وقتی یک کشتی بخاری به طرف ما آمد آنرا روشن کنیم تا کلک ما در هم شکسته نشود . البته این عمل در مورد کشتی هایی که بطرف بالا می‌رفتند صدق نمی‌کرد . مگر آنها درست در مسیر کلک باشند . شب دوم حدود هفت تا هشت ساعت بروی آب میرفتیم و با جریانی که بیش از چهار مایل در ساعت سرعت آن بود در حرکت بودیم . گه‌گاه ماهی می‌گرفتیم و حرف می‌زدیم و گاه برای جلوگیری از خواب در آب شنا می‌کردیم . حرکتی آرام بروی آب و رودخانه ؛ خاموش و ساکت بسیار عالی بود . دراز میکشیدیم و به ستاره ها خیره میشدیم و گاهی نمی‌توانستیم بلند بخندیم ، و اصلاً دوست نداشتیم با صدای بلند بخندیم و یا حرف بزنیم ولی برخی مواقع لبخندی بر لبانمان نقش میبست . بطور کلی هوا بسیار دلپذیر بود و آن شب و شب بعدش هیچ ماجرائی اتفاق نیفتاد . هر شب از شهری میگذشتیم .

شب پنجم از " سنت لوئیز" (۱) عبور کردیم ، پنداری تمام پهنه عالم چراغان شده باشد . در " سن پترزبورگ " میگفتند که " در " سنت لوئیز " حدود بیست تاسی هزار نفر زندگی می‌کنند . اما من نمی‌توانستم بپذیرم تا آن شب حدود ساعت دو بعد از نیمه شب در سکوت مطلق آن چراغها را دیدم . صدائی از جائی بر نمی‌خواست . همه جا بخواب فرو رفته بود ، هر شب حوالی ساعت ده به ساحل رفته و به دهکده ای میرفتم و حدود ده یا پانزده شب‌نان و گوشت و خوردنی میخردیم و یا مرغی کش میرفتم و همراه می‌آوردم . پدرم میگفت همیشه فرصت را غنیمت شمار و از مرغ و خروس مردم نگذر چون اگر خودت هم لازم نداشته باشی خیلی‌ها هستند که به آن احتیاج دارند و بنا بر این ثواب در راه خدا را نیز فراموش نکرده‌ای . این را نیز باید بگویم که هیچگاه اتفاق نیفتاد پدرم مرغ و خروسها را لازم نداشته باشد ، اما این را همیشه میگفت .

صبح‌ها پیش از سپیده دم به مزرعه مردم سری میزدیم و کمی هندوانه یا خربزه یا کدو و یا ذرت به عاریه می‌گرفتم . پدرم با عاریه گرفتن مخالفتی نداشت . میگفت اگر انسان قصد پس دادن آن را داشته باشد مانعی ندارد . ولی بیوه میگفت این اسم محترمانه سزقتاست و انسان با ایمان دست به چنین کاری نمی‌زند . جیم معتقد بود بیوه و پدرم هر دو درست می‌گویند بنا بر این خوب است دور دوسه تا از چیزهایی را که بر میدارم خط‌بکشیم و آنها را عاریه نکنیم .

1. St. Louis

از این روشی وقتی آرام روی آب حرکت میکردیم ، در این مورد به گفتگو و تبادل نظر پرداختیم کمآیا هندوانه و طالبی و ذرت ها را از لیست حذف کنیم یاخیر . نزدیک صبح به این نتیجه رسیدیم که سیب های نرسیده و کال و زرد آلوهای تلخ را کاری نداشته باشیم . از این نتیجه خوشنود بودم زیرا سیب کال خوب نیست و زرد آلوهام نیز زمان احتیاج داشت تا برسند .

برخی مواقع یکی از مرغابیهای که سحرگاه بیدار میشوند یا دیر وقت میخوابند شکار میکردم و کبابش میکردیم . باری کابو بارمان بطور کلی خوب بود .

شب پنجم بعد از نیمه شب . پائین " سنت لوئیز " رعد و برق شونانگی زد و صوفان شدیدی شروع شد و باران نیز به سختی میبارید . به کلبه کوچکیمان رفتیم و کلکرا بهامان خدا زها کردیم که بهرجا دلش میخواهد برود .

وقتی برق میزد رودخانه بی انتها و کرانه شنی دو طرف آنرا میدیدیم .

ناگهان گفتم :

" جیم آنجا را نگاه کن " مواظب باش . آنجا یک کشتی مسافربری در در اثر تصادم با تخته سنگی شکسته بود و ماستقیم بسوی شروان بودیم . در روشنائی کوتاهی که برق تولید میکرد به وضوح دیده میشد که به یکسو در آب فرو رفته و قسمتی از عرشه بالائی آن از آب بیرون بود و لوله دودکش بخوبی نمایان بود .

یک صندلی و یک کلاه در هم که به پشت آن آویخته بودند ، وقتی برق

میزد نمایان میشدند زمانی که کشتی را در آن موقعیت غریب در آن شب طوفانی وسط رودخانه دیدم حالم دگرگون شد و حال بخصوصی به من دست دادحالی که در این مواقع گریبانگیر هر کسی میشود . قصد داشتم به عرشه بروم و ببینم آنجا چه خبر است . به جیم گفتم :

— جیم آنجا برویم تا آنرا ببینم .

جیم اول مخالف بود و میگفت :

— من اصلا " دوست ندارم بطرف این کشتی شکسته بروم . ما وضعمان از خوب هم بالاتر است . بهتر است طبق گفته انجیل طمع نکنیم بطور حتم نگیهان دارد .

گفتم : پسر عاقل باش ، نگیهان در شبی که هر آن امکان دارد طوفان کشتی را غرق کند ، ممکن نیست که باشد .

جیم جوابی برای گفتن نداشت ، بنابراین سکوت اختیار کرد و من گفتم :

— ضمنا " شاید بتوانیم چیزهایی از اتاق ناخدا کرایه کنیم . مطمئنم آنجا سیگارهای برگی است که هر کدام پنج سنت ارزش دارد . ناخدای کشتی ثروتمند است حقوقش حدود ماهی شصت دلار است و پول برایش ارزشی ندارد . هرچه احتیاج داشته باشد برایش آماده میشود . زود یک شمع بردار برویم تا من کشتی را بگردم . فکر می کنی تام سایر امکان داشت چنین موقعیتی را از دست بدهد ؟ امکان ندارد . بخاطر ماجرا اگر او را بکشند هم باید برود . بعد هم آنقدر به این کار افتخار میکند که انگار کریستف کلمب و فرشته های آسمانی را کشف کرده . ایگاش تام هم اینجا میبود .

جیم بالاخره رضایت داد و گفت تا آنجا که امکان دارد کمتر و آرامتر صحبت کنیم. برقی زد و توانستیم کشتی شکسته را ببینیم و بسویش برویم. به‌عشره رسیدیم و از عرش آرام آرام بطرف خوب و درجه یک کشتی براه افتادیم. برای جلوگیری از برخورد با میله هائی که به آنها طناب بسته بودند دستهارا از طرفین باز کرده بودیم و به وسیله پا راه را می‌یافتیم. پس از چند دقیقه به نزدیکی اتاق ناخدار رسیدیم که در آن باز بود. ناگهان از آن قسمت نمایان شد و همین موقع صداهای آرام چند نفر به گوشمان رسید که از همان طرف می‌آمد.

جیم آرام گفت که برویم. من قبول کردم و همین که در بی‌اش براه افتادم صدای فریاد ملتسانه‌ای شنیدم که می‌گفت:

— خواهش می‌کنم مرا نکشید. قسم می‌خورم به هیچکس نگویم.

صدای دیگری ^(۱) پاسخ داد:

— "جیم ترنر" دروغ می‌گوئی. قبلاً هم قسم خورده بودی. هر بار از سهم خودت بیشتر می‌خواهی و هم بار هم می‌گوئی اگر نگیری می‌روی لو بدهی. این بار فرق میکند، همان یک بار کافی بود. آدم پست و بی‌شرف و کثافتی مثل تو در این ولایت پیدانمی‌شود.

جیم به سوی کلک گرفته بود و من برای سر در آوردن از قصبه بالا و پائین میشدم و بخود میگفتم تا م‌سایر در چنین مواقعی چ‌ نمی‌زند منم همین طور. بایستی سراز جریان در بیاورم. بلافاصله سینه خیز براه

افتادم تا به اتاقی که به آنجا میرفت رسیدم. آنجا مردی که دست و پایش رابسته بودند بر زمین افتاده بود و دو نفر بالای سرش ایستاده بودند. یکی از آنها فانوسی کم فروغ و دیگری اسلحه‌ای در دست داشت. یکی از آنها کماصلحه را در دست داشت آنرا به سویش نشانه گرفته بود و می‌گفت:

— حالا دوباره می‌روی بگوئی إنه، کثافت‌بهرتر است که بگوئی.

مردی که بر زمین افتاده بود خودش را کمی حرکت داد و گفت:

"بیل، بخاطر خدا این کار را نکن، قسم می‌خورم که به کسی نگویم."

و هر بار که این حرف را به زبان می‌آورد آنکس که فانوس در دست داشت می‌خندید و می‌گفت:

— راست می‌گوئی! در تمام عمرت به این رو راستی صحبت نکرده بودی.

و یکبار هم گفت: ببین چطور التماس میکند، اگر مجش را نگرفته بودیم دست و پایش را بسته بودیم هر دو نفر ما را کشته بود، بخاطر چه؟ نمی‌دانم. حتماً برای اینکه سهم خودمان را می‌خواهیم بگیریم. ولی این بار هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. بیل، آن هفت تیر را کنار بگذار.

بیل جواب داد:

— "جک پگارد" ^(۱) هفت تیر را کنار نمی‌گذارم، من این کثافت را می‌کشم،

او "هتفیلد" ^(۲) پیر را کشت، حالا نباید او را کشت؟

— ولی بنا به علتی نمی‌خواهم او کشته شود.

— "جک پگارد" خدا عمرت دهد. باور کن تا عمر دارم خوبیهایت

را فراموش نمی کنم .

مردی که بر زمین افتاده بود در حالی که گریه سر داده بود التماس میکرد. "پگارد" به حرفهای او اهمیتی نداد و چراغش را به میخ آویخت و در اتاق به سوی جایی که من بودم آمد و با اشاره او "بیل" نیز به دنبالش آمد. دو قدم عقب رفتم ولی کشتی کج بود و قادر نبودم بیش از آن بروم. مجبور شدم به یکی از اتاقهای درجه یک وارد شوم. مرد نیز آهسته آمد و وقتی "پگارد" به اتاق مذکور رسید گفت: بیا، از این طرف.

وارد شد و بیل هم به دنبالش. ولی پیش از ورودشان من خود را از پنجره به طبقه بالا رسانیدم ولی سخت می ترسیدم و از آمدنم پشیمان بودم. سپس آنها با دست به لبه کمد تکیه دادند و سرگرم گفتگو شدند.

من نمی توانستم آنها را ببینم اما از بوی و یسکی دهانشان می توانستم تشخیص دهم که کجا هستند از باب اینکه و یسکی نخورده بودم بسیار خوشحال بودم. هر چند که تفاوت چندانی نداشت زیرا اصلاً "نفس نمی کشیدم که آنها بتوانند بویشر را بفهمند. هم نفسم بند آمده بود و هم اگر میخواستم نفس بکشم نمی توانستم صدایشان را بشنوم. به خصوص که بسیار آرام صحبت میکردند. بیل میخواست "ترنر" را بکشد و می گفت:

— گفته که ما را لو میدهد و این کار را میکند. تازه بعد از بلایی که الان به سرش آوردیم اگر خودمان را هم به او بدهیم تفاوتی ندارد. مطمئن هستم که لو میدهد. من میگویم او را بکشیم و راحت بشویم.

پگارد آهسته جواب داد:

— من هم همین طور فکر می کنم .

— آها، من فکر میکردم تو خیال کشتن او را نداری. خوب پس برویم خلاصش کنیم.

— صبر داشته باش، هنوز حرفم تمام نشده. راههای بهتری برای کشتن او وجود دارد و نتیجهٔ همگی یکی است. آدم فهمیده کار راحت — را انتخاب می کند. درست میگویم؟

— البته صحیح است، ولی چکار میخواهی بکنی؟

— میرویم و اتاقهایی را که هنوز نگشته ایم، میگردیم و اگر باز چیزی بود که بر نداشته ایم، بر میداریم و در ساحل پنهان می کنیم. بعد منتظر می نشینیم. اطمینان دارم قبل از دو ساعت این کشتی غرق میشود. متوجه شدی، او غرق میشود بدون اینکه ما او را کشته باشیم. این بهتر از کشتن اوست. من معتقدم اگر آدم بتواند آدمکشی نکند بهتر است، هم کار زشتی است و هم گناه دارد.

— گمان کنم بد نباشد، ولی اگر کشتی غرق نشد چی؟

— خوب، میتوانیم دو ساعت صبر کنیم.

— البته، پس برویم.

بعد از رفتن آنها من نیز گریختم. بر همه جا سیاهی و تاریکی حکمفرما بود. با این وصف خیلی آرام صدا کردم "جیم!" و بلافاصله جیم باناله جواب داد و من گفتم:

— عجله کن جیم حالا موقع ناله و زاری نیست، یک مشت قاتل در این کشتی هستند. اگر زود دست بکار نشویم یکی از آنها خواهد مرد. ولی اگر قایق آنها را پیدا کنیم همگی گرفتار میشوند و قانون به سراغشان می آید.

عجله کن، من از این طرف میروم و تو از آن طرف، تو با کلک شروع کن و...

ساره خدای من، خدایا! قایق؟ بند باز شد و همراه آب رفت و ما

اینجا گرفتار شدیم.

=====

فصل سیزدهم

=====

خوب، نفسم بند آمد و از فرط وحشت نزدیک بود از حال بروم، چه

جائی اسیر شده بودیم. در یک کشتی شکسته و در میان عدهای قاتل. ولی

فرصت کم بود. قایق دیگری می بایست می یافتیم. در تاریکی براه افتادیم

گوئی هیچگاه به آنسوی کشتی نمی رسیم. خیلی آرام جلو می رفتیم پنداری

هفتهای گذشت تا به انتهای کشتی رسیدیم قایقی ندیدیم جیم گفت که از

پس می ترسد یارای راه رفتن ندارد. ولی من گفتم که مجبوریم برویم وگرنه

گرفتار میشویم و هیچ راه فراری نخواهیم داشت. دوباره شروع به جستجو

کردیم. اول به قسمت درجه یک رفتیم و بعد به طرف اتاقی که من در آن

بودم بازگشتیم بالاچار خویشتن را از پنجره ای به پنجره دیگر آویزان

میکردیم از آنجائیکه آب تا لب پنجره اتاق مذکور آمده بود. قایق را بافتیم

پس از تانیه ای سوارش بودیم. اما ناگهان در کشوده شد و یکی از آنها سرش

را تا نزدیک من بیرون آورد. پیش خود گفتم که دیگر کارمان تمام شد ولی

باز برگشت و گفت:

— بیل چراغ را پنهان کن.

یک کیسه پر در قایق انداخت و در آن نشست. پکارد بود. سپس بیرون

نیز بیرون آمد و او هم در قایق نشست. پکارد به آرامی گفت "آمدای؟"

زودتر برویم."

دیگر قادر نبودم خود را به پنجره بیاورم. در همین موقع بیل گفت:

— صبر داشته باش، بدنش را گشتی؟

— نه مگر تو اینکار را نکردی؟

— زود بلند شو برویم، پول واجبتر است. این لوازم بدون پول

بدرد نمی خورد.

— ممکن است بفهمد که قصد ما چیست؟

— شاید هم متوجه نشود. در هر صورت، پول لازمست. بیا برویم.

سپس برخاستند و وارد کشتی شدند.

صدای بسته شدن در شنیده شد، زیرا از همان سوئی که کشتی برگشته

بود بسته میگشت. پس از نیم تانیه به قایق پریدم و جیم لیزان در پی ام

آمد. با چاقویم بند را بریدم و حرکت کردیم.

هیچ پارو نزدیم و از وحشت دم بر نیاوردیم. در ظلمت شب، آرام

بتروی آب می رفتیم، نخست از چرخ و سپس از اتاق راهنما عبور کردیم و

چند دقیقه بعد یکصد یارد از آنجا فاصله گرفته بودیم و در تاریکی شب کشتی

شکسته ناپدید شده بود. اطمینان حاصل کردیم که از خطر رسته ایم.

وقتی سیصد چهارصد یارد به پائین رودخانه رفتیم، نور فانوس

توجه مان را بخود جلب کرد که مانند شاره ای در قسمت درجه یک کشتی

لحظه ای درخشید و ما دریافتیم که قاتلان متوجه شده اند مانند جیم تونر

گرفتار شده اند.

سهس جیم پاروهارا برداشت و بجانب کلک خودمان حرکت کردیم . اندک اندک برای آن سه مرد دل نگران شدم . تصور می کنم پیش از آن فرصت دلسوزی نداشتم .

بیچاره‌ها به سختی گرفتار بودند ، با وجودی که قاتل بودند در وضعیت بسیار نابسامانی بسر میبردند . خویشتن را در مرگ آنها مقصر میدانستم . اکنون می‌بایست چه کرد ؟ به جیم گفتم :

— پس از دیدن اولین نور صدیارد بالاتر یا پائین تر توقف کنیم . محلی که بشود تو وقایق را پنهان کرد و من داستانی را سر هم میکنم تا کسی برای نجات قاتلان برود و بعد آنها را حلق آویز کنند .

این برنامه با شکست مواجه شد زیرا پس از اندکی طوفان ناشستی بیش از پیش آغاز شد . باران سیل آسایی باریدن گرفت و نوری دیده نمیشد . شاید همه بخواب فرو رفته بودند . ما نیز با سرعت بجلو رانده میشدیم و در جستجوی نور و کلک بودیم . کمی بعد باران قطع شد اما هنوز ابر هوا را پوشانده و گهگاه برق میزد . ناگاه در نور برق جسم سیاهی روی آب توجهمان را بخود جلب کرد . بی درنگ در پی اش رفتیم .

کلک خردمان بود و خیلی زیاد از اینکه باری دیگر بر آن سواری شدیم خوشحال بودیم . در آن لحظه نوری در ساحل دیدیم و من گفتم بطرفش میروم . نیمی از قایق را لوازمی که دزدان از کشتی برداشته بودند پر کرده بود . همه را بر کلک خودمان سوار کردیم و من به جیم گفتم که براه ادامه دهد و وقتی به نظر خودش دو مایل رفت فانوس را روشن نگاه دارد تا من بیایم . سهس پاروهارا برداشتم و به سوی ساحل یارو زدم . وقتی بمنزدیکی

نو رسیدم چراغهای دیگری در تاریکی روی تپه‌سوسوی میزدند . فهمیدم که به یک دهکده رسیده‌ام . حوالی روشنایی پاروهارا بستم و قایق را به روی آب رها کردم . چراغ به سکان یک کشتی آویزان بود . به قصد یافتن نگهبان کشتی ، دور کشتی را گشتم . نمی دانستم در کدام محل خوابیده است . بالاخره او را یافتم ، سرش را وسط دوپایش نهاده و بخواب رفته بود . چند بار شانه اش را تکان دادم و شروع به شیون و زاری نمودم .

از جا جست و ترسید ، ولی وقتی من را دید ، خستگی در کرد و خمیازه‌های کشید و گفت :

— سلام ! چه اتفاقی افتاده ! چرا گریه می‌کنی ، چه بلائی بمرت

آمده ؟

گفتم :

— پدر و مادر و خواهرم و ...

و شروع به گریستن کردم .

— چی شده ، آنقدر زاری نکن ، ما هم بیچارگی زیاد کشیده‌ایم . مانعی

ندارد ، درست میشود . بگو چه اتفاقی افتاده !

— آنها ... آنها ... آنها ... آیا شما نگهبان این کشتی هستید ؟

گویا از این حرف من خوشنود بنظر میرسید گفت : بله ، من ناخدا

و صاحب این کشتی هستم . شاگرد و نگهبان هم هستم بعضی مواقع باربر و یا مسافر هستم . مانند " جیم هارنیک " ^(۱) ثروتمند نیستم و توانایی اینکه مثل

او به نام " دیک" و " هری" (۱) و از این قبیل برسم راندارم . البته حاضر هم نیستم بجای او باشم چون من ملوان هستم و آب را دوست دارم . نمی توانم یک ساعت در شهر بمانم . اگر تمام دارائی او و دنیا را هم به من بدهند این طرز زندگی را رها نمی کنم . می گویم ...

حرفش را قطع کردم و گفتم .

— در موقعیت بسیار وخیمی هستند و ...

— راجع به چه کسی صحبت می کنی ؟

— پدرم و مادرم و خواهرم و میس " هوکر" (۱) ، اگر با کشتی تان به آنجا

می رفتید

— به کجا ؟ آنها کجا هستند ؟

— در کشتی شکسته .

— کدام کشتی ؟

— غیر از آن یکی نیست .

— نکند ، منظورت " والتر اسکات" (۱) باشد ؟

— بله .

— بسیار خوب ! آنها چرا در آن کشتی شکسته هستند ؟

— خوب ، آنها به منظور خاصی به آنجا رفته اند .

1. Dick

2. Harry

3. Hooker

4. Walter Scott

— تو گفتی و من باور کردم ! اگر همین حالا از کشتی خارج نشوید ، شانس برای زنده ماندن ندارند . این موقع شب ، برای چه سوار آن کشتی شده اند ؟

— خیلی راحت ، میس " هوکر" برای دیدن میرفت به شهر ...

— بله " بوتزلندینگ" (۱) ، ادامه بده .

شب به شهر " بوتزلندینگ" میرفت به دیدن دوستش . کاکا سیاهش

هم با او بوده . با کالسکه سوار بارانداز میشوند تا به آن طرف رودخانه بروند .

پاروهای بار انداز گم میشود و یکی دو مایل با جریان آب بطرف پائین

می آیند و با کشتی مذکور برخورد می کنند . کاکا سیاه و صاحب بارانداز و

ا سبها غرق میشوند ولی میس هوکر دستش را به بدنه کشتی میگیرد و سوار

کشتی میشود .

حدود یک ساعت بعد وقتی ما با قایق خودمان می رفتیم در تاریکی با

کشتی تصادف می کنیم . همگی جان سالم بدر بردیم غیر از " بیل وپیل" (۲)

که غرق شد . عجب انسان شریفی ! یکاشا و بجای من بود ، و من غرق

میشدم .

— خدای من ! چه فاجعه ای اتفاق افتاده ، خوب بعد چکار کردید ؟

— هیچ ، با صدای بلند فریاد زدیم و کمک خواستیم ، ولی رودخانه

آنقدر بزرگ است که صدایمان را کسی نشنید . بالاخره پدرم گفت که یکنفر

باید به خشکی برود و از مردم کمک بخواهد . در میان آنها فقط من شنا کردن

1. Booth's Landing

2. Bill Whipple

می دانستم و میس هوکر سفارش کرد که اگر آن اطراف کسی را پیدا نکردم اینطرف بیایم و به عمویش اطلاع بدهم . او کارها را روبراه می کند . من یک مایل آنطرفتر به ساحل آمدم و از آن موقع تا حالا به هر کس گفته ام میگوید نمی تواند کمکی بکند . برو سراغ آن کشتی . حالا اگر شما به آنجا بروید ، و ...

— البته ، من میخوام این کار را انجام بدهم . ولی چه کسی مزد آن را میدهد ؟ فکر می کنی پدرت ...

— چرا که نه . بخصوص که میس هوکر گفت بروم به سراغ عموهارنیک .
— واقعا او عمویش است ؟ اینجا را نگاه کن ، آن چراغ را می بینی ، برو . وقتی به آنجا رسیدی به غرب برو و ربع مایل که رفتی به قهوه خانه ای می رسی ، آنجا اگر سؤال کنی خانه هارنیک را نشان میدهند . او خودش مزدم را میداند . زودتر برو ، حتما " با خبرش کن . بگو وقتی او به شهر برسد خواهرزاده اش به سلامت آنجاست .

بسوی چراغ براه افتادم اما وقتی او رفت ، بازگشتم و سوار قایم شدم و حرکت کردم ، سپس وقتی حدود ششصد یارد رد شدم به ساحل برگشتم و زیر شاخه درختان پنهان شدم زیرا فکرم ناراحت بود تا کشتی براه بیفتد . ولی وجدانم آسوده بود ، که این زحمات را برای چند دزد متحمل می شوم ، اکثرا " تن به این کار نمی دهند . دوست داشتم بیوه آنجا بود و میدید . مسلما " از اینکه به چنین انسانهای پستی کمک کرده ام خوشحال میشد ، چون بیوه و مردم خوش قلب به انسانهای لات و پست توجه خاصی دارند . طولی نکشید که کشتی شکسته به روی آب نمایان گشت . لزره براندام

افتاد . خیلی در آب فرو رفته بود و کسی نمی بایست در آن زنده باشد . اطرافش گشتم و صدائی هم کردم ولی جوابی نشنیدم ، بمانند گورستان خاموش بود . برای دزدها کمی ناراحت شدم ولی نه زیاد ، زیرا با خود اندیشیدم اگر آنها شکیبائی آن را دارند ، من نیز دارم .

سپس کشتی مورد نظرم رسید ، بلافاصله به طرف وسط جریان آب حرکت کردم و وقتی کاملا " دور شدم پارو زدم و بازگشتم . کشتی به سوی پس مانده میس هوکر میرفت زیرا میدانست که عمویش آنها را می خواهد ، پس از مدتی او هم آنها را کرد و به ساحل رفت ، من نیز پارو زدم و رودخانه را پائین آمدم .

مدت زیادی بطول انجامید و نور فانوس جیم را دیدم . وقتی نمایان شد گویی هزار مایل آنطرف است . آسمان در شرق رو به خاکستری می گذاشت . هر دو به سوی جزیره ای براه افتادیم ، کلک خودمان را پنهان کردیم و قایق را رها کردیم و به خشکی رفتیم و مانند اموات بخواب فرو رفتیم .

=====
فصل چهاردهم
=====

پس از اینکه بیدار شدیم چیزهایی را که دزدها از کشتی شکسته برداشته بودند گشتم و جکمه و پتو و لباس و بسیار چیز دیگر و مقدار زیادی کتاب و یک دوربین و سه بسته سیگار برگ یافتیم . من و جیم هیچگاه در عمران آنقدر دارا نبودیم . سیگارهای برگ از نوع بسیار مرغوبی بودند . تمام بعد از ظهر آنروز در جنگل دراز کشیدم و حرف زدیم و من نیز مطالعه کردم و

روی هم رفته خوشحال بودیم . من اتفاقاتی را که در کشتی و همچنین بارانداز رخ داده بود برای جیم بازگو کردم و اضافه کردم که به این چیزها حادثه می گویند اما او گفت که به حادثه احتیاجی ندارد و افزود وقتی من به قسمت درجه یک کشتی رفتم او به طرف کلک رفت و متوجه نبودن کلک شد ، سست گشتم و تصور کردم که حتما " خواهد مرد ، اگر او را نجات نمی دادند غرق میشد و اگر نجاتش میدادند برای دریافت پاداش او را به صاحبش میدادند و این بار میس واتسن بدون شکوی را به جنوب میبرد و میفروخت . در این خصوص حقیقت را میگفت ، او غالبا " راست می گفت اصلا " مفر جیم از نوع مفر یک کاکا سیاه نبود و بیشتر میدانست .

از کتابها برای جیم خواندم . در باره پادشاهان و لردها و پرنسها و از این قبیل و همچنین چگونگی برآزندگی لباسهایشان خواندم . و اینکه یکدیگر را ، عوض آقا ، حضرت و عالی جناب مورد خطاب قرار میدادند . چشمهای جیم از تعجب باز شده بود ، پرسید :

— من خبر نداشتم آنها به این اندازه زیادند ، غیر از نام حضرت سلیمان اسم دیگری نمی شناختم ، جزء آنها تیکه در کارت بازی شاه گفته میشود . راستی حقوق پادشاه چقدر است ؟ میگویم : حقوقش چقدر است ؟ انگار که پادشاهان هم حقوق میگیرند ! اگر بخواهند ماهی هزار دلار ، هر چقدر که دوست داشته باشند ، همه چیز متعلق به آنهاست .

— خیلی خوب است ! مگر آنها چکار می کنند ؟

— هیچ کار ! این چه سوالیست که میکنی ! خوب مثل بقیه هستند .

— واقعا !

— مسلم است ، مگر موقع جنگ ، آنگاه می جنگند ، در غیر این صورت تفریح می کنند و برای شکار بکوه میروند و از این قبیل . هیس ، یک دقیقه صبر کن ! صدا می آید .

بیرون جهیدیم و به اطراف نگاه کردیم ، هیچ چیز وجود نداشت ، فقط صدای پرهای چرخ کشتی بخاری میآمد که به رودخانه میرفت بازگشتم . — بله وقتی خسته میشدند به سراغ مجلس میرفتند و اگر آنها حرف شنوی نمی کردند ، حلق آویز میشدند . ولی بیشتر اوقات رادر حرمسرا می گذراندند .

— در کجا ؟

— حرمسرا را میگویم .

— حرمسرا یعنی چه ؟

— یعنی جایی که زنهایشان را در آن نگهداری می کردند . مگر نمیدانی

حرمسرا چیست ؟

حضرت سلیمان هم داشت . یک میلیون زن داشت .

— بله ، درست است ، فراموش کرده بودم . فکر می کنم حرمسرا همان خانه است . گمان میکنم حرمسرا خیلی شلوغ باشد و حتما زنها مرتب با هم در جنگ و جدالند . ولی میگویند سلیمان خیلی دانا بوده است . نمی فهمم همه چه دلیل ؟ آیا بخاطر این است که انسان فهمیده در چنین هیاهویی بهر میبرد ؟ نه . من میگویم : نه . انسان با شعور یک کارخانه میسازد و هروقت خسته شد آنرا تعطیل می کند .

— ولی جیم ، بدون شک سلیمان فهمیده ترین و داناترین انسانها بوده ،

اینرا خود بیوه بمن گفت .

— بیوه هم گفته باشد ، سلیمان دانا نبوده . اکثر کارهایش ناپسند بوده و من دوست ندارم . میدانی که او میخواست یکی از بچه هایشرا از وسط به دو نیم کند ؟

— بله ، بیوه این را هم بمن گفت .

— آیا این کار درست است اگمی در این مورد فکر کن . فرض کن این درخت یک زن باشد و تو هم یک زن دیگر . و من سلیمان و این اسکناس یک دلاری هم یک بچه . حالا هر دو بچه را میخواهید . من باید چکار کنم ؟ از اطرافیان سؤال و تحقیق کنم تا بفهمم بچه متعلق به کیست و مانند یک انسان باشمور بچه را به آنکه صاحب اوست بدهم . یا اسکناس را قسمت کنم ، و یک قسمت را بتو و قسمت دیگر را به زن دیگر بدهم !

سلیمان میخواست همین بلاراسر بچه بیاورد . حالا از تو سؤال میکنم آیا نصف اسکناس برایت فایده ای دارد ؟ نه . بچه نصفه به چه درد میخورد ؟ یک میلیون از آن هم بی فایده است .

— جیم عزیز ، تو متوجه نیستی و خارج از موضوع فکر میکنی .

— کی ؟ من را میگوئی ؟ این را به من نگو . من منطقی حرف میزنم ولی این کار را درست نمی دانم ، دعوا بر سر نصفه بچه نبود برای تمام بچه بود . اگر کسی ادعا کند که با نصف بچه میتواند جدالی که بر سر یک بچه در گرفته آرام کند نادان است . هک احتیاج نیست که برایم از سلیمان بگویی ، من او را خوب می شناسم .

— آخر موضوع چیز دیگری است .

— من چیزی که میدانم میگویم . احتیاجی نیست که کسی برایم تشریح کند . ولی موضوع چیز دیگریست . راجع به روش سلیمان هست . کسی را فرض کن که بیشتر از یکی دو بچه ندارد ، فکر میکنی آنها را مثل سلیمان ضایع میکند ؟ نه اینطور نیست ، او ارزش بچه را می فهمد ولی فرض کن یک نفر پنج میلیون بچه را در خانه اش داشته باشد ، این شخص میتواند یکی از بچه هایش را خیلی راحت بدونیم کند ، چون آنقدر دارد که نمی داند چکار بکند . برای سلیمان یک بچه کمتر تفاوتی نداشت .

من کاکاسیاه به این سمجی ندیده بودم . اگر چیزی را در مغزش فرو می کرد دیگر نمی شد آنرا در آورد . هیچ سیاهی ندیده ام که تا به این حد با سلیمان دشمن باشد . از این رو سلیمان را فراموش کردم و از پادشاهان دیگر صحبت کردم . داستان لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه را گفتم که سرش را از تن جدا کردند و موضوع پسرش که اگر زنده میماند پادشاه میگشت برای وی بازگفتم که او را زندانی کردند و عده ای معتقدند که او آنجا جان سپرد . — بیچاره .

— ولی عده ای عقیده دارند که او از زندان گریخت و به آمریکا آمد .

— اما بیچاره اینجا حوصله اش سر میرود ، نه پادشاه است و نه چیز

دیگر . این طور نیست هک ؟

— نخیر .

— حقوقی نمی گیرد میخواهد بدون پول چه بکند ؟

— نمی دانم ، بعضی از آنها را پاسبان میگیرد و برخی به مردم زبان

فرانسه می آموزند .

– واقعا " امگر در فرانسه مانند ما صحبت نمی کنند؟

– نه جیم ، آنها این طور صحبت نمی کنند ، به زبانی حرف میزنند

که حتی یک کلمه از آنرا متوجه نمی شوی .

– این دیگر چه صیفه ای است ؟

– بله این موضوع حقیقت دارد . در یک کتاب دیدم که چگونه با هم

حرف میزنند . فرض کن یک نفر بگوید " پالی – وو – فرنزی " ^(۱)

تو به او چه جواب میدهی ؟

– جوامشرا نمی دهم ، بر فرق سرش می کوبم ، البته اگر سفید پوست

نباشد . من اجازه نمیدهم که سیاهان بمن از این قبیل حرفها بزنند .

– آخر او که به تو ناسزا گفته ، فقط سؤال کرده که آیا بلد هستی

فرانسه صحبت کنی ؟

– پس چرا درست حرف نمی زنی .

– او درست میگوید ، فرانسویان به این صورت صحبت می کنند .

– مسخره است ، دیگر لازم نیست از این حرفها بگوئی .

– ببین جیم ، آیا گربه هم مثل انسان صحبت می کند ؟

– نه ، گربه مانند ما صحبت نمی کند .

– در مورد گاو چه میگوئی ؟

– نه ، گاو هم مانند ما صحبت نمی کند .

– حالا ، گربه مانند گاو حرف نمیزد و گاو هم مانند گربه صحبت

نمی کند . درست است ؟

– بله ،

– آیا این موضوع که آنها مانند هم صحبت نمی کنند عادی نیست ؟

– البته .

– آیا این عادی نیست که گربه و گاو مانند ما صحبت نکنند ؟

– البته اینطور است .

– حالا بگو چرا غیر عادی است که فرانسویان مانند ما حرف نزنند .

– هک . آیا گربه یک انسان است ؟

– خیر .

– بنابراین گربه هم نمی تواند مانند انسان صحبت کند . گاو انسان

است ؟ یا گاو گربه است ؟

– معلومست که اینطور نیست .

– بنابراین هیچیک نباید مانند هم صحبت کنند . آیا فرانسویان

انسانند ؟

– بله .

– خوب من هم همین را میخواهم بگویم ، پس چرا مثل آدم حرف نمی زنند ؟

پس برابم توضیح بده .

به این نتیجه رسیدم که مباحثه با جیم بی نتیجه است . نمی توان

به یک کاکا سیاه حرف زدن آموخت . از این رو از خیرش گذشتم .

=====

فصل پانزدهم

=====

طبق محاسبات ما سه شب بعد به کیرومیرسیدیم ، یعنی در انتهای " ایلینویز " محلی که رودخانه به می سی سی پی سرازیر میشد و جای مورد نظرمانجا بود . کلک را آنجا می فروختیم وبا پول آن سوار کشتی میشدیم و به " اروهایو " و به دیگر ایالتهای آزاد میرفتیم و از بیچارگی و سرگردانی نجات پیدا میکردیم .

شب دوم هوا مه گرفته بود و ما برای بستن کلک به دنبال درخت می گشتیم زیرا رفتن در مه امکان پذیر نبود . با قایق مشغول پارو زدن شدم ، طناب در دستم بود و غیر از شاخه های باریک درختان چیز دیگری به چشم نمی خورد . طناب را به یکی از آنها محکم کردم ولی شدت آب به حدی بود که وقتی کلک رسید رد شد و درخت را از جلگند گذشت .

هر آن مه غلیظ تر میگشت و من از فرط عصبانیت حدود نیم دقیقه بر جایم خشکم زد و وقتی بخود آمدم کلک نبود و غلظت مه بحدی بود که بیست یارد جلو تر رانمی شد تشخیص داد . خیلی سریع پارو برداشتم و شروع به پارو زدن کردم ولی قایق از جایش تکان نخورد . فهمیدم به علت عجله زیاد آنها باز نکرده بودم . آنرا باز کردم ولی به حدی گیج و گنگ بودم و دستانم می لرزید که قادر نبودم با آنها کاری انجام بدهم .

کم کم در جستجوی کلک به راه افتادم ، نمی دانستم چگونه پارو

بزنم . ولی وقتی کمی از آن دور می افتادم خود را وسط مه می یافتم و مانند یکانسان گنگ نمی دانستم که از کدام سو در حال حرکت هستم . پارو زدن را کاری بی فایده دیدم ، امکان داشت با درختی تصادم کنم یا بالبه رودخانه ویا چیز دیگر برخورد کنم . می بایست بدون حرکت می نشستم و می گذاشتم قایق همراه جریان آب برود اما در این گونه مواقع نمی شود ساکت نشست . هو هو کردم و گوشه هایم را تیز نمودم . از فاصله دور صدای آرام هوهویی شنیدم . به شوق آمدم . خیلی سریع در جستجوی صدا حرکت کردم . بار دیگر که صدا برخاست متوجه شدم که بسوی آن نمی روم بلکه از قسمت راست آن فاصله می گیرم و دفعه سوم دریافتم که بطرف چپ میروم و به اوبه هیچ وجه نزدیک نمی شوم . باری ، من یا به سوی چپ ویا به سمت راست میرفتم و یا در اطرافش می چرخیدم اما خودم مستقیم به طرف جلو میرفت ایکاش این نادان به فکرش میرسید که یک قوطی حلبی بردارد و بطور مداوم به آن بکوبد . ولی چنین نبود ، و سکوت های بین هوهوها مراسم درگم نموده ، بود . با این تفاسیر دست بردار نبودم ، اینبار صدا از عقب آمد . مات و مبهوت گشته بودم . یا صدا از آن کس دیگری بود و یا من وارونه شده بودم .

پارو را کنار گذاشتم . دوباره صدا را شنیدم . هنوز از عقب سر می آمد ولی در محلی دیگر ، همواره ، صدا بلند تر میشد و هر بار از محلی جدید . من نیز صدارا پاسخ میدادم تا کم کم جلو زد و من دریافتم که جریان آب قایق را به سرازیری برده بود . اگر صدای مذکور صدای جیم بود ، موقعیتش چندان بد نبود . در مه صداها را نمی توانستم تشخیص دهم زیرا در مه صدا و

و چیزهای دیگر عادی نیست .

هنوز صدای هومومیآمد و پس از دقیقه ای به شدت با لبه رودخانه که درختهای سر به فلک کشیدهاش در مه ارواح را می مانست بر خورد کردم و آب مرا به یک سو پرتاب کرد و از پهلویم گذشت . در این مکان جریان آب با شدت بسیار زیاد به ساحل برخورد میکرد . ثانیه ای بعد همه جا را سفیدی و سکوت فرا گرفته بود . خاموش به مانند میت به صدای قلبم گوش میدادم . تصور می کنم زمانیکه نفس نمی کشیدم صد بار میزد . دیگر گوش نسکردم . دریافتم که موضوع چیست . چیزی که من به آن برخورده بودم جزیره بود و جیم از سمت دیگرش رفته بود . درختهای پر عظمتی داشت طول آنها به پنج شش مایل و پهنای نیم مایل می رسیدند .

حدود پانزده دقیقه خوب گوش دادم . با سرعت چهار پنج مایل در ساعت همراه آب به پیش میرفتم . ولی اصلا " نمی شد تشخیص داد . گویی بی حرکت نشسته بودم ، و شاخه ای به سرعت از بغل گوش من میگذشت ولی انگار که شاخه ها سریع حرکت می کردند در صورتی که آن سرعت خودم بود . اگر قبول ندارید که در چنان شی با آن مه غلیظ انسان از زندگی بیزار نمی شود . آنرا بیازمائید و آنگاه قبول خواهید کرد .

نیم ساعت بعد شروع کردم به هو هو و سرانجام از فاصله دور جواب آمد . قصد داشتم به دنبالش بروم ، ولی نتوانستم و متوجه شدم که در میان درختان گرفتار شده ام زیرا سایه آنها را در دو طرف خود میدیدم که ردیف بودند ، که گاه باریکه راهی در پیشان یافته میشد ، البته نمی دیدم بلکه احساس میکردم زیرا صدای برخورد آب را با شاخه هائیکه از ساحل

آویزان بودند به وضوح می شنیدم . زیاد به جستجوی صدا در میان درختان نرفتم و فقط کمی آنرا دنبال نمودم . اصلا " امکان پذیر نبود که جهت صدا را بیابم . تا آن لحظه نشینده بودم که صدا با این سرعت این طرف و آن طرف برود .

کم کم خود را در مسیر رودخانه بزرگ و عریض احساس میکردم ولی صدای هو هو از هیچ سویی نمی آمد . فکر کردم حتما " جیم با درختها برخورد کرده و مرده . دیگر خسته شده بودم ، در قایق دراز کشیدم تا هر چه میخواهد بشود . البته قصد خوابیدن نداشتم ولی از فرط خستگی خوابم برد .

وقتی بیدار شدم از مه خیری نبود و ستارگان می درخشیدند و قایق به پیش میرفت . ولی متوجه نبودم که کجا هستم و فکر میکردم که خواب می بینم اما کم اتفاقات بخاطر آمد که گویی هفته ای پیش رخ داده بودند . رودخانه بسیار پهن و بزرگ بود و ساحلش را جنگلهای عظیم و پیچیده های در برگرفته بود که در نور ستارگان به مانند دیواری صاف خودنمایی میکرد . در پائین روخانه ، سیاهی کوچکی دیدم . در پی آن براه افتادم ولی وقتی به آن رسیدم غیر از دو تنه درخت که به هم بسته شده بودند چیز دیگری نبود . سپس جسمی دیگر از دور دیدم و در پی اش رفتم ، سپس چیزی دیگر دیدم که این بار همان قایق مورد نظرم بود .

وقتی به آن رسیدم جیم در حالی که سرش را میان دو پا قرار داده بود بخواب فرو رفته بود . و کلک مملو از گل و لای و شاخ و برگ درختان بود و می نمود که با جزیره برخورد های زیادی داشته است .

قایق را به آن بستم و پهلوی جیم دراز کشیدم و در حالی که خمیازه میکشیدم به جیم زدم و گفتم:

— جیم من خواب بودم چرا بیدارم نکردی؟

— هک، تو خودت هستی؟ پس غرق نشدی؟ نمردی؟ باور نمی‌کنم، نه امکان ندارد. هک بگذار به تو دست بزنم تا بفهمم خواب نمی‌بینم. انگار خودت هستی، خدا را شکر.

— چی شد جیم؟ نکند مشروب خورده باشی؟

— مشروب خوردم؟ مگر وقت این کار را هم داشتی؟

— پس چه بلایی به سرت آمده؟

— چی شده؟

— عجیب است! همین حالا میگفتی نمردی، برگشتی. انگار من به جایی رفته بودم!

— هک! هک! به من نگاه کن تو ترفته بودی؟

— به کجا! نکند جن تو را طلسم کرده باشد! من جایی برای رف-ستن ندارم.

— یک اشتباهی شده است من با یک نفر دیگر. اصلا "بگو من هستم یا نه؟"

— خودت هستی ولی عقل از سرت پریده.

— عقل از سرم پریده! مگر تو نبودى که طناب را برداشتی تا قایق را به درخت ببندی؟

— نه کدام درخت؟ منکه درختی ندیدم.

— تو درخت ندیدی؟ مگر طناب باز نشد و تو در قایق در مه نماندی؟
— کدام مه؟

— همان مهی که از شب گرفته بود. مگر تو صدای هو هو نمی‌کردی، و من جواب نمی‌دادم تا بالاخره یکدیگر را گم کردیم؟ مگر من به آن جزیره نخوردم که نزدیک بود غرق شوم؟ یعنی اینها دروغ است؟

— جیم دیوانه شده‌ای. من نه مهی دیدم و نه جزیره‌ای و نه چیز دیگر. پیش تو نشسته بودم و صحبت میکردم و تو همین جا نشسته بودی و فکر میکنم که یک دقیقه قبل به خواب رفتی.

منهم همین‌طور. حتما "موقعی که فرصت نمی‌کردی مشروب بخوری خواب میدیدی."

— مچت را گرفتم. در چند دقیقه که نمی‌شود اینقدر خواب دید؟

— این چیزها که واقعی نبوده، تو خواب میدیدی.

— هک چیزهاییکه میگویم قشنگ یادم هست...

— فرق ندارد. خواب دیده‌ای من تا صبح اینجا بودم.

حدود پنج دقیقه جیم ساکت نشست، مشغول فکر کردن بود. سپس شروع کرد:

— خوب‌سک، حتما "خواب میدیدم. ولی عجب خوابی بود، خیلی من را خسته کرد."

— مانعی ندارد جیم. گاهی خواب هم انسان را خسته میکند. تعریف کن که چه دیده‌ای؟ جیم با کمی آب و قاشق موضوع را تعریف کرد. سپس

مشغول تعبیر خوابش شد. گفت درخت اول شخصی بود که قصد کمک به

ما را داشت و جریان آب کسی بود که میخواست ما را از وی بگیرد و صدای هوهو برای اعلان خطر بود. و اگر به آن توجه نمی کردیم عوض اینکه ما را از بیدی دور کند به آن نزدیک میکرد. درختانی که بطور ردیف در راه بودند و چیزی نمانده بود که با آنها تصادف کنیم نشان انسانهای بد طینت است که قصد آزار ما را داشتند. اگر در کار کسی بیجهت دخالت نکنیم و آنها را عصبانی نکنیم از ما نجات پیدا کرده و دوباره به رودخانه میرویم که منظور ایالات آزاد میباشد و از بدبختی نجات پیدا می کنیم.

گفتم: جیم خوب تعبیر کردی، ولی اینها چه معنی میدهد؟ منظورم گسل و لایی بود که کلکرا پوشانیده بود و همچنین سکان شکسته. جیم نگاهی به آنها و دوباره نگاهی به من کرد. نمی توانست بپذیرد که خواب نمی دیده. ولی پس از آن که موضوع را فهمید بدون آنکه حتی لبخند کوچکی بزند، باناراحتی به من نگاه کرد و گفت:

— میدانی اینها چه معنی میدهد؟ الان میگویم، وقتی از صدا کردن سو خسته شدم این فکر که مرده ای خیلی زیاد ناراحتم میکرد و دیگر به خودم و قایق فکر نمی کردم. وقتی بیدار شدم و تو را دیدم از خوشحالی کسریه ام گرفت و میخواستم به پایت بیافتم و پایت راماچ کنم. من خیلی بهم فکر تو هستم. ولی در عوض تو به این فکر بودی که سر به سر جیم پیر بگذاری.

سپس برخاست و بدون حرف به سوی کلبه رفت. همین کار او باعث شد که از خودم متنفر شوم به حدی که دلم میخواست بروم و پاهایش را ببوسم تا با من دوباره دوست شود.

پانزده دقیقه به طول انجامید تا به خود قبولاندم که از یک کاکا سیاه طلب بخشش کنم و ذلیل شوم. ولی اینکار را انجام دادم و هیچگاه از کرده خود پشیمان نگشتم دیگر او را نیازردم و بعد از این اگر دریا بم کاری را که قصد دارم انجام دهم او را می آزارد از آن کار دست می کشم.

=====
فصل شانزدهم
=====

بیشتر آن روز را در خواب بودیم، و شب هنگام براه افتادیم. مقداری جلوتر از ما کلک عظیم و طولی در حرکت بود. در ابتدا و انتهای آن چهار السوار بزرگ وجود داشت و حدود سی نفر بر آن سوار بودند، پنج ساسبان بزرگ مجزا از هم داشت و در وسط آن آتش افروخته بودند و دو علم دراز در دو انتهایش وجود داشت. راندن آن کلک خالی از درد سر نبود.

همراه با آب به پیچ عریضی رسیدیم. هوا ابری و گرم بود. رود بسیار عریض بود و دو طرف آنرا درختان سر به فلک کشیده پوشانیده بودند، درختان بحدی در هم پیچیده بودند که روزنه ای از نور در آن بافته نمی شد. در باره کیرو گفتگو میکردیم و نمی دانستیم که آیا اگر به آنجا برسیم توانایی شناسایی آنجا را داریم یا خیر. تصور نمی کردم قادر به شناختن آن در شب بودیم زیرا آن دهکده بیش از چند خانه نداشت که اگر چراغ آنها روشن نمی بود، نمی شد آنجا را دید و این احتمال وجود داشت که از کنارش عبور کنیم و متوجه آن نشویم. جیم گفت که جاشیکه دو

رود با هم برخورد کنند، آنجاست . ولی من این احتمال را دادم که وقتی به چنان جایی برسیم ممکن است تصور کنیم که از انتهای جزیره ای رد شده ایم و دو مرتبه به رودخانه بازگشته ایم . این نظریه من جیم را افسرد ، من نیز به همین .

از خود سؤال میکردیم چه باید کرد؟ من پیشنهاد کردم وقتی به نوری رسیدیم با قایق به ساحل رفته و وانمود می‌کنم که پدرم با کلکی از دنبال می‌آید و چون تاجراست و به اینجا آشنا نیست میخواهد بفهمد به "کیرو" چقدر مانده است .

جیم گفت که نقشه جالبیست ، بدین مناسبت پیپی روشن کردیم و به انتظار نشستیم . فقط می‌بایست می‌پائیدیم تا از شهر نگذریم . جیم گفت که مطمئن است آنجا رامی‌بیند و همان آن‌که آنجا را ببیند . برای خود انسان آزادی میگردد و اما اگر از آن بگذرد ، دیگر برایش آزادی وجود ندارد زیرا دوباره به کشور برده هوشان میرسد . هر چند لحظه یکبار از جامی پرید و می‌گفت :

— آنجاست ، رسیدیم .

ولی اثری از شهر نبود . خیالی واهی بود ، فانوس باکرمی شب تاب بود . دوباره می‌نشست و مراقب ساحل بود . جیم می‌گفت که فکر نزدیکی به آزادی لرسزه بر اندامش می‌اندازد و قلبش بشدت می‌تپد . لازم است یاد آور شوم که من نیز حالی به‌تر از وی نداشتم ، وقتی که جیم بدانگونه از آزادی سخن میراند باورم میشد که آزاد و خلاص شده و خویش را مقرر می‌پنداشتم . این فکر درونم را می‌آزرد و رها می‌نمی‌کرد . بحدی مرا اذیت

میکرد که باعث سلب آسایشم شده بود ، بیقرار و مضطرب بودم . تاکنون به این فکر نیافتاده بودم که مرتکب چه گناهی میشوم . ولی حالا که دریافته بودم که چه میکنم مرا می‌آزرد . قصد داشتم بخود بقبولانم که مقصر نیستم زیرا جیم را از دست صاحبش نرانده بودم ، ولی بی‌اثر بود . وجدانم به من می‌گفت " ولی تو خبر داشتی که او برای آزادیش می‌گریزد ، می‌توانستی با قایق به خشکی بروی و خبر بدهی . " واقعیت داشت ، این حداقل کاری بود که باید میکردم ولی انجام ندادم و این موضوع مرا می‌آزرد . دوباره وجدانم می‌گفت " میس واتسن بدبخت مگر به تو چه بدی کرده بود که کاکا سیاهش جلوی چشمانت می‌گریزد و تو دم نمی‌زنی؟ مگر پیرزن فلک زده چکار با تو کرده بود که تو در موردش اینچنین روا می‌کنی؟ پیرزن بیچاره چقدر سعی کرد که تو را با سواد ، با ادب ، و انسانی با شخصیت کند و تا آنجائیکه از دستش برمی‌آید ستو خوبی کرد . "

بحدی احساس بدبختی میکردم که از خود بیزار می‌گشتم و دوست داشتم که بمیرم . همواره به روی کلک راه می‌رفتم و به خود ناسزا می‌گفتم ، جیم نیز مانند من به این طرف و آن طرف میرفت . هیچیک آرام و قرار نداشتیم . لحظه به لحظه جیم می‌جهید و می‌گفت " کیرو آنجاست ، آنجا " و این حرف بیچاره ام میکرد و با خود می‌گفتم که اگر آنجا باشد از فلاکت جان خواهم سپرد .

در طول مدتی که با خود زمزمه میکردم ، جیم نیز بلند حرف میزد ، و میگفت که وقتی به سرزمین آزادی برسد نخستین کاری که انجام میدهد جمع آوری پولهایش است و حتی سنتی از آن را مصرف نمی‌کند و زمانیکه

بحد کافی پس انداز کرد زن خود را که کنیز مالکی که آنطرف خانه میس واتسن زندگی می کند است خریداری کرده و پس از رهایی او هر دو بکار مشغول میشوند و پس انداز می کنند و بچه های خود را می خرنند و اگر صاحبشان آنها را نفروخت از یکی از مخالفان بردگی می خواهد که آنها را بر باید .

از این سخنان مات و متحیر گشته بودم . قبل از این موضوع جیم رشادت به زبان آوردن این سخنان را نداشت . ولی به محض اینکه تصویر آزادی در خیالش جان گرفت چه افکاری در مغزش به وجود آمد . سرانجام بی فکری همین است . او برده سیاهیست که میشود گفت بما و کمک کردم تا بگریزد . اکنون بی پروا می گوید بچه هایش را می دزدد ، بچه هائیکه برده شخصی هستند که تاکنون ندیده ام ، کسی که تاکنون در حق من هیچ بدی روا نکرده است .

از این حرف جیم ، در هم رفتم ، در نظرم بی ارزش شد . دو مرتبه وجدانم آغازه آزارم کرد تا سرانجام با خود گفتم " هنوز هم دیر نیست ، جبران خواهم کرد ، در برخورد با اولین چراغ به خشکی میروم و اطلاع میدهم . " وجدانم آسوده تر شد و از سرزنش کردنم دست کشید . آسوده شدم و بمانند پری ، سبک گشتم . بمانتظار چراغ نشستم ، که به محض دیدن آن با قایق به ساحل بروم و اطلاع بدهم . جیم به هوا جست و گفت :

— هک ! خیالمان راحت شد ، خوشحال باش چون رسیدیم ، مطمئنم که آنجا کیرو است . گفتم :

— جیم ! من با قایق میروم تا ببینم کجاست ، احتمال دارد که آنجا

نباشد .

جیم با خوشحالی قایق را آماده کرد و کت کهنه اش را در آن قرار داد که روی آن بنشینم و پاروها را در دستم گذاشت ، در اثنا تیکه برای رفتن آماده میشدم گفت :

— دیگر طولی نخواهد کشید که از خوشحالی در پوست ننگم . به همه می گویم که اگر هک نبود منم آزاد نبودم . هک بمن یاری کرد ، و تا آخر عمر هم می گویم . هک ، جیم ترا هیچگاه از یاد نمی برد تو بهترین دوست جیم بودی و الان هم بهترین یارش هستی . در حالی که بقصد خبر دادن پارو میزد ، غرق در عرق بودم ، ولی وقتی جیم اینها را گفت ، سست شدم . دیگر مطمئن نبودم که وی را لو میدهم و اطمینان نداشتم کاری که انجام دادم خوب یا بد بوده ، پنجاه قدم که گذشتم جیم گفت :

— آفرین هک ، تو تنها سفیدی هستی که به وعده ات عمل کردی .

حالم دگرگون گشته بود ولی به خود می گفتم که بلمد این کار را انجام دهم . در همین موقع قایقی که دو نفر تفنگ به دست بر آن سوار بودند از راه رسید . وقتی به من رسیدند توقف کردند و یکی از آنها گفت :

— آنجا چیست ؟

جواب دادم : چیزی نیست ، یک کلک است .

— آیا مال توست ؟

— بله آقا .

— مرد هم در آن هست ؟

— یکنفر .

— امشب پنج برده سیاه گریخته اند. او سیاه است یا سفید؟

همان لحظه پاسخ ندادم قصد داشتم، اما در دهانم ماند. چند لحظهای تصمیم جدی گرفتم که بگویم، ولی شجاعت آنرا نداشتم. سرانجام گفتم:

— سفید است آقا.

— فکر کنم بهتر باشد که خودمان او را ببینیم.

گفتم: ایکاش می رفتید، او پدر من است، بلکه کمک کنید کلک را به ساحل بیاوریم به جائیکه چراغ روشن است پدرم مریض است، مادرم و " مری آن " هم هستند.

— آه، عجب بدبختی، ما خیلی عجله داریم، پسر. ولی فکر میکنم باید بیائیم. زود باش پارو بزن تا برویم.

پاروها را برداشتم، آنها نیز به همچنین و مشغول پارو زدن شدیم. وقتی یکی دو بار پارو زدیم من گفتم:

— پدرم از شما خیلی ممنون خواهد شد، به هر کس که می گویم کمک کند تا آن را به ساحل بکشیم فرار میکند، منم به تنهایی نمی توانم این کار را انجام دهم.

— بدبخت پیرمرد— ببینیم پسر، مرض پدرت چیست؟

— او... او... خوب است، چیز خیلی مهمی نیست.

ایستادند. دیگر چیزی به کلک نمانده بود. یکی از آنها گفت:

— دروغ نگو، پسر مرض پدرت چیست؟ راست بگو و گرنه برایت گران

تمام میشود.

— بلم آقا، بلمه. حقیقتش رامی گویم، ولی ما راتنها نگذارید، بیماری او... کمی جلو بیائید تا من سر طناب رابه شما بدهم، احتیاجی نیست نزدیک شوید، از همان فاصله...

یکی از آنها گفت: جان برگرد، برگرد. بازگشتند.

— نزدیک نشو، پسر. عجب بدبختی ای، باد بوی او را به این سمت آورد. پدرت آبله گرفته، تو هم خبر داری. چرا از اول نگفتی؟ میخواهی مردم هم از او بگیرند؟ در حالی که گریه میکردم گفتم:

— به همه می گفتم. ولی فرار کردند و ما را تنها گذاشتند.

— بیچاره! او هم حق دارد. دلم برایت می سوزد، ولی نمی خواهیم آبله بگیریم. خوب گوش کن، بیست مایل با آب به پائین برو تا به یک شهر برسی. تا آن موقع خورشید بالا آمده، اگر کمک خواستی بگو پدرت تب کرده. مواظب باش که نفهمند بیماری پدرت چیست. آنجا که چراغ روشن است انبار چوبست، آنجا رفتن فایده ای ندارد. حتما " پدرت فقیر است و حالا هم پولی ندارد. بیست دلار طلا روی این چوب میگذارم. وقتی پهلویت رسید آنرا بردار، باید ما را ببخشی، ولی آبله شوخی بردار نیست.

دیگری گفت:

" برگرد! صبر کن، بگذار بیست دلار هم من بدهم. خدا حافظ پسر، امیدوارم خوب شود. اگر در راه آن برده های سیاه را که گفتم دیدی، از مردم کمک بخواه و آنها را بگیر. پول خوبی بدست خواهی آورد.

گفتم : بَلَمَاقا ، اگر آنها را ببینم نمی‌گذارم فرار کنند .

بعد از رفتن آنها باز گشتم و روی کلک رفتم ، از خودم متنفر شده بودم . می‌دانستم که کار بدی کرده‌ام ، دیدم کوشش من برای درست شدنم ، بی اثر است . کسی که از بچگی کج رفت وقتی بزرگ شد نیز درست نمی‌شود ، و اگر از قضای روزگار کار نیکی انجام دهد کسی پشتیبان او نیست ، از این رو دوباره اسیر میشود .

پس از لحظه ای فکر کردن با خود گفتم ، احتمالا " کار بدی هم نکرده‌ای که موضوع جیم را نگفتی . شاید اگر این کار را انجام می‌دادی حالت بهتر از این نبود؟ مسلما " باز هم وجدانم آسوده نمی‌بود . بنابراین با خود گفتم چه سودی دارد و ثمره آنها یکی است . قادر نبودم این سؤال را پاسخ گویم ، از این رو مصمم شدم به خود در دسر ندهم و هر یک که سهلتر بود برگزینم .

به کلهه کوچک روی کلک وارد شدم ، جیم را آنجا نیافتم . همه جا را جستجو کردم ، هیچ جان بود .

گفتم :

— جیم !

— هک ، من اینجا هستم . آیا آنها رفتند؟ آرام صحبت کن .

جیم کنار سکان در آب فرو رفته بود و فقط بینی او را میشد دید .

وقتی او را از دور شدن آنها مطلع ساختم بیرون آمد و گفت :

— حرفهای شما را گوش میدادم ، به آب رفتم تا اگر اینجا آمدید به

خشکی بروم و وقتی که رفتند برگردم . آفرین هک ، به خوبی از عهده آنها

برآمدمی . مرحبا پسر . زندگیم را نجات دادی ، تا ابد زیر دینت هستم سپس در باره پولها صحبت کردیم . پول کمی نبود . به هر کدام بیست دلار میرسید . جیم گفت پس می‌توانیم کشتی بخار سوار شویم و با مابقی آن به ایالات آزاد برویم . می‌گفت بیست مایل با کلک مقدار زیادی راه نیست . خیلی زود میرسیم ، ولی ایکاش الان در آنجا بودیم .

حوالی صبح گاه فایق را بستیم ، جیم تلاش بسیار زیادی برای پنهان کردن کلک بکار برد . سپس تمام روز به بستن لوازم پرداخت تا سوار کلک نشویم .

شب هنگام حدود ساعت ده به نور چراغهای شهری که در سمت چپ رودخانه قرار داشت رسیدیم . با فایق به آنجا رفتم تا بفهمم که آنجا کجاست . اندکی بعد شخصی را دیدم که بر رودخانه نور انداخته بود ، به او نزدیک شدم و گفتم :

— آنجا کیرو است ، آقا؟

— کیرو؟ مگر دیوانه ای؟

— پس کجاست؟

— اگر میخواهی بدانی کجاست ، چرا خودت نمی‌روی سؤال کنی؟

اگر یک دقیقه دیگر اینجا باشی و مزاحم من شوی به ضررت تمام میشود .

به کلک بازگشتم . جیم بسیار ناراحت شد . ولی گفتم مانمی‌ندارد ،

مسلما " شهر بعد کیرو است . پیش از سپیده به شهری دیگر رسیدیم . قصد

داشتم بروم و سؤال کنم ، ولی چون روخانه کم عمق بوده آنجا نرفتم .

زیرا جیم گفت رودخانه کنار کیرو کم عمق نیست ، و درست می‌گفت من

فراموش کرده بودم . روزها در پائین درختی اطراف ساحل سمت چپ گذراندم .

اندک اندک افکاری تازه به مغزم خطور کرد . به جیم گفتم :

— ممکن است شبی که در مه بودیم از کیرو گذشته باشیم .

هک ، این حرف را نزن . اصلا " آدم سیاه بدشانس است . می دانستم

که پوست مار کار خودش را میکند .

— جیم یکاش اصلا " آن پوست مار را ندیده بودیم .

— هک ، تو مقصر نیستی . از کجا خبر داشتی ؟ خودت را مقصرندان .

زمانی که هوا روشن شد ، آب زلال رودخانه " اهایو " نمایان شد و

در جهت دیگر آب گل آلود میگذشت . بنابراین از کیرو گذشته بودیم .

به گفتگو نشستیم . رفتن به ساحل کاری بی حاصل بود و کلک هم

توانایی رفتن به طرف بالا را نداشت . ناچار بودیم که تاشب منتظرمانیم

و به وسیله قایق به طرف بالا بازگردیم تا ببینیم چه میشود . روز را میان

بوته های پنبه خوابیدیم تا شب آماده پارو زدن باشیم . وقتی شب به

طرف کلک رفتیم از قایق اثری نبود و آنرا آب برده بود .

لحظه ای هر دو خاموش ماندیم . حرفی برای گفتن نبود . هر دو

اطلاع داشتیم که این بدبختی ها از پوست مار سرچشمه میگیرد . بنابراین

چه سودی داشت که در این باره صحبت کنیم ؟ ایراد گرفتن بدتر بود و

این خودش بدیمنی بیشتری آورد ، به حدی که دیگر چیزی نگوئیم . چاره های

نبود مگر آنکه با کلک به آب میزدیم تا قایقی میدیدیم و اگر می شد

آنها می خریدیم تا با آن بازگردیم . در نظر نداشتیم که مانند پدرم دور

از چشم مردم قایقی به عاریه بگیریم زیرا احتمال داشت صاحب آن مارا دنبال کند .

پس از تارک شدن هوا با کلک به راه افتادیم . اگر کسی به بدشگون

بودن لمس کردن پوست مار معتقد نباشد پس از این همه مصیبت که بر ما

وارد گشته ، همچنین اگر ماجراهای ما را تا به آخر بخواند و دیگر بدبختی —

هایی که دچارمان شد ببیند ، مسلما " به این موضوع معتقد میگردد .

محل خرید قایق در اطراف کلکهایی است که پهلوی ساحل لنگر

انداخته اند . سه ساعت و یا بیشتر به روی آب رفتیم . از کلک یا چیزی

دیگر خبری نبود . شب هوا ابری و شرعی تر شد که پس از مه بدترین چیز

است . انسان اشکال و فاصله ها را نمی تواند تشخیص دهد . دیر وقت

بناگاه یک کشتی بخار از بالای رودخانه نمایان شد . برای آنکه آنها ما را

ببینند فانوس روشن کردیم . کشتی هایی که به طرف بالا میروند اکثرا " از

محلی عبور می کنند که شدت جریان آب کم است ولی در چنین شبهایی

از وسط رودخانه حرکت می کنند و همه جار می گیرند .

صدایش بگوش میرسید ولی تا وقتی که به ما نزدیک شد آنرا ندیدیم .

مستقیم به سوی ما می آمد . گهگاه برای مزاح این عمل را انجام میدهند و

گاه حتی با پره هایشان قسمتی از الوار کلک را در هم می شکنند و سپس

ملوان کشتی سرش را بیرون آورده و خنده سر میدهد پنداری کار بسیار ،

مهمی صورت داده است . به همان صورت پیش آمد ، ما تصور کردیم که

شوخی دارد ، ولی گویا این چنین نبود . اول به خاطر اینکه کشتی نظمی

بود و دوم به این دلیل که سرعت زیادی داشت ، ابری را می مانست که

گرمهای شب تاب در اطرافش ردیف شده باشند . همانند غولی عظیم الجثه با یک ردیف طولانی درهای باز کوره های آتشین که مانند دندانهای سرخ نمایان بودند با سپرهای غول آسایش بر فراز سر ما رسید . سپس فریاد یک نفر به گوش رسید و به دنبال آن جیرینگ جیرینگ زنگ به معنای خاموش شدن موتور و صدای ناسزا و دشنام و در پی آن صدای فیس فیس بخار بگوش رسید ، و در حالی که جیم از یک سو و من از سوی دیگر برای پریدن در آب حاضر میشدیم به میان کلک خورد . به طرف کف رودخانه در آب پیش رفتم زیرا پره ای به طول سی پا بایستی که از فراز سرم می گذشت و قصد داشتم که محل گریزی برای خود باقی گذارم . من توانایی ماندن در زیر آب را برای یک دقیقه داشتم ، اما این بار حدس میزنم که یک و نیم دقیقه در زیر آب ماندم ، سپس در حالی که با ترکیدن سینه ام چندان فاصله ای نمانده بود با شتاب بالا آمدم . البته شدت آب زیاد بود و کشتی پس از ده ثانیه براه افتاد ، زیرا آنها به کلک سواران چندان اهمیتی نمی دهند . کشتی بطرف بالای رودخانه براه افتاد و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد ولی هنوز صدایش بگوش میرسید .

چندین بار جیم را صدا کردم ولی جوابی نشنیدم . در این موقع تکه چوبی به طرفم آمد ، آنرا گرفتم و بطرف ساحل رفتم . ولی جهت آب به سوی ساحل سمت چپ رودخانه بود از این رو به آنطرف رفتم . پس از مدتی به ساحل رسیدم . در حالی که نمی توانستم جلویم را بخوبی تشخیص دهم حدود ربع مایل به روی زمینی که پستی و بلندی بسیار داشت به پیش رفتم ، ناگاه خانه چوبی قدیمی دیدم . قصد داشتم از پهلویش بگذرم ولی

=====
فصل هفدهم
=====

دقیقه ای بعد شخصی از پشت پنجره بدون اینکه سر بیرون آورد گفت :

ساکت ! آنجا کیست ؟

جواب دادم :

— من هستم .

— من کیه ؟

— " جرج جکسون (۱) " ، آقا .

— چه میخواهی ؟

— هیچ چیز آقا ، میخواستم رد شوم ، ولی سگها نمی گذارند .

— چرا این موقع شب اطراف اینجا می گردی ؟

— نمی گشتم ، آقا . از کشتی در آب افتادم .

— آها ، افتادی ، همین طور است ؟ یک فانوس بیاورید ، گفتی اسمت

چیست ؟

— جرج جکسون ، آقا . من فقط یک پسر بچه هستم .

— گوش کن پسر ، اگر حقیقت را گفته باشی کسی باتو کاری ندارد . از

جایت حرکت نکن ، همانجا بایست " باب (۲) " ، تام ، بلند شوید ، تفنگها را

بیاورید. جرج جکسون کسی با تو هست؟

— خیر، آقا. تنها هستم.

صدای اهالی منزل به گوش میرسید و چراغ روشن شد. همان مرد

فریاد زد:

— "بتسی (۱)" بی شعور، چراغ را کنار بگذار. مگر دیوانه شده‌ای؟ آنرا

پشت در بگذار. باب، اگر تام هم حاضر است سر جای خودتان بایستید.

— حاضر هستیم.

— جرج جکسون، تو "شفر دسنا (۲)" رامی شناسی؟

— خیر آقا. هیچوقت اسم آنها بگوשמ نخورده.

— خوب، امکان دارد درست بگوئی، ممکن هم هست که دروغ باشد.

حالا، حاضر باش. بیا به جلو، جرج جکسون، مواظب باش آرام بیائی.

اگر کسی همراهت هست برایش بهتر است همانجا بماند. اگر جلو بیاید

گلوله انتظارش را میکشد. حالا جلو بیا و خودت در را باز کن. زیاد باز

نکن. اندازه‌ای که بتوانی وارد شوی. فهمیدی؟

عجله نکردم، اگر قصد این کار را هم داشتم، نمی‌توانستم. آرام پا بر

زمین می‌گذاشتم، سکوت بر همه جا حکمفرما بود، صدائی جز صدای قلبم

نمی‌شنیدم. سگها هم مانند آنها سکوت اختیار کرده بودند، ولی کمی عقب

تراز بی‌ام می‌آمدند. وقتی به جلوی پله رسیدم. صدای باز شدن قفل

در را شنیدم. با دست به در فشار دادم تا کم‌کم باز شد و یک نفر گفت:

"خوب، کافی است، سرت را به داخل بیاور" سرم را داخل کردم، اما

فکر کردم همین ائانه آنرا با تیر میزنند، شمع روی زمین قرار داشت و آنها

نیم دقیقه‌ای ایستادند و به من نگریستند. سه نفر قوی هیکل تفنگشان را

به سویم نشانه گرفته بودند و مستقیم نگاهم میکردند. آن یکی که پیرتر

بود شصت سال و دو نفر دیگر سی سال یا بیشتر نشان می‌دادند همگی

خوش اندام و جذاب بودند و یک پیروزن خیلی پیر و دو دختر جوان که

آن موقع صورتشان را ندیدم آنجا بودند. پیرمرد گفت:

— خوب، داخل شو.

به محض ورود پیرمرد در را قفل کرد و به جوانها گفت که بپایند و

تفنگشان را نیز همراه بیاورند. سپس همگی به اتاقی که فرش کف آن پهن

بود رفتیم و دور از پنجره کناری ایستادیم. شمع برداشتند و موازانداز

کردند و با هم گفتند: "شفر دسن نیست، شهابتی به شفر دسنا ندار د".

پیرمرد از من اجازه خواست تا موا بازرسی بدنش کند و ابراز امیدواری کرد

که از این عمل ناراحت نشوم. از روی لباس به تنم دست کشید و اصلا "در

چیبهام دست نکرد و گفت چیزی نیست. سپس گفت:

— راحت باش، اینجا را خانه خودت بدان و بگو داستانت چیست؟

پیروزن گفت:

— این پسر خیس است، مسلما "گرسنه هم هست.

— بله، "رشل" (۱) دوت است.

پهروز گفت :

— بتسی ، (بتسی سیاه آنها بود) . برو برای او غذا بیاور . یکی از دخترها هم بالا برود و " بک " را بیدار کند . خودش آمد . بک این پسر را بالا ببر و لباسهای خیسش را در بیاور و از لباسهای خودت به او بده . بک همسن من بود . حدود سیزده ، چهارده سالی داشت . هیکل اواز من بزرگ تر بود . بجز یک پیراهن چیزی به تن نداشت و موهایش ژولیده بود . خمیازه کشان با یک دست چشمش را می خاراند و با دست دیگر تفنگش را به دنبال می کشید وقتی رسید پرسید :

— شگرد سن هان بودند ؟

جواب دادند :

— نه ، اشتباه شده بود .

گفت : " خوب ، اگر آنها بودند یکی از آنها مال من میشد . "

همگی خندیدند و باب گفت :

— بک ، تو خیلی دیر رسیدی ممکن بود تا حالا حسابان را رسیده

باشند .

— من که گناهی ندارم ، چرا کسی سراغ من نیامد ؟ هیچوقت من را

به حساب نمی آورید .

پیرمرد گفت :

" مانعی ندارد بک ، پسر من . تو را هم به موقعش صدا می کنیم . حالا

برو کاری راکه مادرت گفت انجام بده . "

وقتی به اتاق او رفتیم پیراهن و شلواری رکابی که متعلق به

خودش بود بمن داد . در حالی که مشغول پوشیدن آنها بودم نامم را سؤال کرد و پیش از آنکه پاسخی دریافت کند شروع به صحبت کرد که دو روز پیش در بیشه زار خرگوشی گرفته و پرسید وقتی که شمع خاموش شد موسی کجا بود . گفتم نمی دانم ، چنین چیزی قبلا " به گوشم نخورده بود .

گفت : " حدس بزن "

گفتم : " وقتی چیزی در این باره نشنیده ام چطور می توانم حدس

بزنم . "

— ولی می توانی حدس بزنی . فکر کن قبلا " شنیده ای ، فرقی ندارد .

گفتم : " کدام شمع ؟ "

گفت : " تفاوتی ندارد ، هر شمعی که دوست داشته باشی . "

گفتم : " نمی دانم او کجا بود "

— معلوم است ، در تاریکی بود . اینکه مشکل نیست .

— توکه خبر داشتی کجا بود چرا از من سؤال کردی ؟

— چون این یک معما بود ، متوجه شدی ؟ چقدر اینجا می مانی ؟ برای

همیشه اینجا بمان . خیلی خوب میشود فعلا " مدرسه ها هم تعطیل است .

سگ داری ؟ من یک سگ دارم ، اگر یک چوب در رودخانه بیندازم برایم

می آورد . تو دوست داری روزهای یکشنبه موهایت را شانه کنی و به کلیسا

بروی و از این جور کارها ؟ اصلا " دوست ندارم ، ولی مادرم مرا وادار به

این کار می کند . حاضر شدی ، برویم .

سفره مفصلی چیده بودند . ذرت و گوشت و کره و ماست و چیزهایی

که حتی تا حالا ندیده ام . بگو مادرش و همگی مشغول کشیدن پیب بودند ،

غیر از کاکا سیاه و دودختر جوان . با هم صحبت می کردند و بیپ می کشیدند و من حرف می زدم و می خوردم . زنها چیزی روی شانهاشان انداخته بودند و موهایشان را به پشت ریخته بودند . همه از من می پرسیدند و من شرح دادم که چگونه من و پدرم و بقیه خانواده در مزرعه ای پائین تراز "ارکنا" (۱) زندگی میکردیم و خواهرم " مری آن " ازدواج کرد و گریخت و برادرم " بیل " به دنبال آنهارفت و هیچ گاه بازنگشت و تام و " مارت " (۲) نیز جان سپردند و دیگر غیر از من و پدرم کسی نماند اوهم پس از مدتی از غصه بدرود حیات گفت ، من نیز هر چه بود برداشتم ، مزرعه هم متعلق به من نبود ، سوار کشتی شدم و شب از کشتی به رودخانه افتادم و اکنون اینجا هستم . آنها از من خواستند تا هر موقع که مایل هستم آنجا اقامت کنم ، تقریبا " صبح شده بود ، همه برای خواب رفتند و من و بک هم رفتیم و خوابیدیم . وقتی بلند شدیم نامم را فراموش کرده بودم . بعد از کمی فکر از بک پرسیدم :

— تو نوشتن بلد هستی ؟

— بله ، می توانم .

— مطمئنم که نمی توانی اسم من را بنویسی .

— شرط می بندم .

— اگر راست می گویی بنویس .

گفت : " بین ، ج - ر - ج - ج - ک - س - و - ن . "

— فکر نمی کردم بتوانی . هر چند که مشکل هم نیست .

سپس بدون اینکه او متوجه شود آنرا روی کاغذی نوشتم تا اگر کسی سؤال کرد بتوانم جوابش را بدهم . خانواده خوبی بودند ، خانم زیبایی هم داشتند . خانه به آن زیبایی در هیچ مزرعه ای ندیده بودم . مانند منازل شهری دستگیره داشتند و وقتی آدم آنرا می پیچاند در باز میشد . در اتاق نشیمن رختخواب نبود . بخاری بزرگی داشتند که دور آنرا آجر گرفته بودند و همیشه پاکیزه و براق نگاهش می داشتند . با خانه های شهری تفاوت چندانی نداشت زیر ساعت دیواری شهری را نقاشی کرده بودند و از محل دایره ای شکلی که خورشید را نشان میداد . پاندول ساعت حرکت میکرد . تیک تیک ساعت بسیار خوشایند و جالب بود ، پیش از کوک کردنش صد و پنجاه بار میزد . هیچ قیمتی روی آن نمی گذاشتند .

دو طوطی زیبای گچی خوش رنگ در دو طرف ساعت خودنمایی میکردند . پهلوی یکی از طوطیها گربه ای چینی و کنار طوطی دیگری چینی بود . وقتی به آنها فشار می آمد صدا می کردند ، بدون آنکه دهانشان باز شود یا در قیافه آنها تغییری حاصل گردد . صدا از قسمت زیرین آنها می آمد .

دو پر بوقلمون هم پشت آنها قرار داشت . روی میز وسط اتاق سبزی چینی وجود داشت که در آن مملو از سیب و پرتقال و هلو و انگور بود که از طبیعی آن خوش رنگ تر بودند . ولی مشخص بود که واقعی نیستند زیرا گچ برخی از قسمتهای آن ریخته بود .

روی میز یک رومیزی نسا زربا جلب نظر میکرد که بک عقاب با بالهای کشوده بر روی آن نقاشی شده بود و اطرافش را رنگ آمیزی کرده بودند .

می‌گفتند از "فیلادلفیا" به آنجا آورده اند. در هر گوشه میز دوردیف کتاب بروی هم قرار داده بودند. یک انجیل بزرگ خانوادگی که از عکس پر بود به چشم می‌خورد. کتابی نیز راجع به مردی وجود داشت که خانوادهاش راترک گفته بود و علت آن را بیان نکرده بود و هر از گاهی مقداری از آن را می‌خواندم. دشوار بود ولی حرفهای جالبی داشت. دیگر کتاب شعری بود که آن را نمی‌خواندم. یک کتاب "سخنرانیهای هنری کلی" (۱) و کتاب دیگری مربوط به طب در خانواده نوشته دکتر "گن" (۲) وجود داشت که در آن کارهای ضروری را هنگام بیمار شدن و یا مردن نوشته بود. یک کتاب دعا و کتابهای بسیاری به چشم می‌خورد. صندلی های محکم و خوبی نیز در اتاق بودند که سالم و نو بودند.

عکسهایی نیز به دیوار آویزان بودند، مانند عکسهای "واشینگتن" و "لفایت (۳)" و داستان جنگهایش و "هایلندمری" (۴) و عکسی بود که در زیر آن نوشته بودند "امضای اعلامیه". نقاشیهایی که به آنها سیاه قلم می‌گفتند نیز روی دیوار خودنمایی میکرد که به یکی از دخترهای آنها که اکنون در قید حیات نبود تعلق داشت که آنها را در پانزده شانزده سالگی کشیده بود. این نقاشیها تفاوت بسیاری با نقاشیهای که تاکنون دیده بودم داشتند. یکی از نقاشیها زنی را نشان میداد که لباس سیاه نازکی بتن داشت و دارای بالاتنه کوتاهی بود، میان آستینهایش باد کرده و مانند

- | | |
|---------------|------------------|
| 1. Henry Clay | 2. Dr. Gunn |
| 3. Lafayettes | 4. Highland Mary |

کلم گشته بود، یک روسری از تور سیاه بسر داشت و کفشهای سیاه که خط سفیدی روی آنها بود بپا داشت و زیر یک درخت بید مجنون نشسته و دست راستش را روی سنگ قبری قرار داده بود و در دست دیگر دستمالی سفید و یک کیف توری به چشم می‌خورد. در زیر عکس نوشته شده بود "افسوس که دیگر هیچگاه تر نخواهم دید". در نقاشی دیگر عکس زنی باموهای صاف بود که در دستمالش اشک میریخت و پیرندهای مرده در دست داشت، وزیر آن نوشته شده بود: "افسوس که دیگر نوای روح انگیزت را نخواهم شنید." نقاشی دیگر عکس زنی بود که نزدیک پنجره ایستاده و اشک از چشمانش جاری بود و در دستش نامه ای که مهر و موم سیاه شده بود قرار داشت و زیر آن این نوشته به چشم می‌خورد که:

"افسوس که رفتی و دیگر به سویم باز نمی‌گردی. "سلما" عکسهای زیبایی بودند ولی من به دیدن آنها تعابیلی نداشتم زیرا هر وقت ناراحت بودم و به آنها می‌نگریستم مرا غمگین تر می‌نمود. همه از فوت این دختر ناراحت شده بودند زیرا در نظر داشته که باز هم از این قبیل نقاشیها بکشند و می‌گفتند که هر کس به آثار او بنگرد در می‌یابد که چه انسان پر ارزشی را از دست داده اند، ولی من تصور میکنم با افکاری که او داشته اکنون در گور به او بیشتر خوش میگذرد. می‌گفتند که وقتی در حال کشیدن یکی از آثار مهمش بوده بیمار میشود و آنقدر دعا می‌کند که خداوند به او عمری عطا کند تا وی بتواند این اثر را نیز ارائه کند ولی چشم از جهان فرو بست و دعایش مستجاب نشد. اثر اخیر نقاشی زنی بود که لباس بلند سپیدی را بتن داشت و کنار رودخانه ای آماده پریدن بود، گیوانش را

به پشت ریخته و با چشمان گریان نگاه میکرد. دو دست بر روی سینهاش داشت و دودست دیگر بسوی آسمان دراز کرده بود و دو تا هم از جلو گشوده بود. در نظر داشت که ببیند که کدامیک زیباتر میگردد تا آنرا نگاه داشته و باقی را پاک کند ولی قبل از تصمیم گیری می‌میرد. اکنون عکس مذکور را بر فراز تختش آویخته بودند و وقتی روز تولدش فرا میرسید به آن گل میزدند و بقیه اوقات روی آن را با پرده می‌پوشاندند. زنی که در نقاشی مذکور بود قیافه جذاب و زیبایی داشت ولی دستهایی که از تنش بیرون آمده بودند باعث میشد که وی مانند عنکبوت شود.

این دختر دفترچه یادداشتی نیز داشت که اعلامیه های مرگها و رخ دادهای غم انگیز را از روزنامه ها می‌کند و در آن می‌چسباند و شعرهایی نیز از خود در آن سروده بود که اشعار زیبایی بودند. یکی از آنها در باره پسری بنام " استغن دالینگ باتس " بود که در چاه افتاده و غرق می‌گردد.

مرثیه در سوگ مرحوم استغن دالینگ باتس .

و آیا استغن جوان مریض گشت ،

و آیا استغن جوان چشم از جهان فرو بست ؟

و آیا قلبهای شکسته غمگین گشتند ،

و آیا سوگواران گریستند ؟

نه ، اینها بخاطر یک نفر بود ،

و او استغن دالینگ باتس جوان بود ،

و هر چند که قلبهای شکسته غمگین گشته بودند ،

ولی فوت او به خاطر بیماری نبود .

سیاه سرفه وی را در هم نشکست ،

آبله هم نگرفت

نه نام استغن دالینگ باتس را ،

این حوادث از پهنه روزگار پاک نگردد .

درد عشق او را نکشت ،

و دوری یار و غمخوار نکشید ،

استغن دالینگ باتس را ،

دل درد به رختخواب نیانداخت .

آه نه ، بیائید و با چشمان گریان گوش فرا دهید ،

تا شرح غمینش بازگویم .

روحش از این چرخ فانی پر کشید ،

چون او در چاه افتاد .

او را از چاه بیرون کشیدند و آب از تنش بیرون بردند ،

ولی افسوس که بسیار دیر گشته بود ،

روح او به آسمانها رفت ،

او به رحمت ایزدی پیوست .

اگر " املین گرنجرفرد " قادر بود قبل از چهارده سالگی بدین زیبایی

بسراید ، معلوم نبود پس از آن چه‌ها میتوانست بکند . بک می‌گفت که وی

فی الوداعه شعر می‌سرود و هیچگاه زیاد فکر نمی‌کرد . یک مصرع میگفت و

اگر نمی‌توانست مصرع دومش را با آن هم قافیه کند ، شعر را عوض میکرد و

ماجرای ۱۳۱ هاکلیری فین

شعر دیگری می‌سرود. گفتن شعر برای او کار دشواری نبود، کافی بود که موضوع اسفناک باشد، هر گاه مرد یا زن یا بچه ای می‌مرد پیش از تدفین املین مرثیه‌اش را سروده بود. همسایه‌ها می‌گفتند که اول دکتر بعد املین و سپس مرده شوی فقط یکبار مرده شوی از املین زودتر آمده بود. پس از آن املین با گذشته فرق کرد و لاغرتر شد تا مرد. بیچاره! چند بار به اتاقش رفتم تا دفترچه یادداشتش را بخوانم ولی عکسهای مراغمکین کردند و از او ناراحت شدم.

من به این خانواده از مرده و زنده، دل بسته بودم. طفلک املین وقتی خودش زنده بود برای تمام مرده‌ها شعر می‌سرود و اکنون که خودش فوت کرده بود کسی نبود که برای مرگش شعر بسراید. خیلی سعی کردم تا یکی دو بیت برای او شعر بگویم ولی بی فایده بود. اتاق املین را همیشه پاکیزه نگاه می‌داشتند و همه چیز را طوری چیده بودند که وی وقتی در حیات بود دوست می‌داشت و هیچ یک در آنجا نمی‌خوابیدند. با آنکه تعداد زیادی کاکا سیاه داشتند مادرش اتاق را تمیز میکرد، و گه‌گاه آنجا انجیل میخواند و خیاطی میکرد.

در باره اتاق نشیمن حرف می‌زدم. پرده‌های زیبایی به پنجره‌های آنجا ویخته بودند. عکسهای زیبایی از کاخهای پر عظمت و دیوارهایی که درختهای انگور آنها را در برگرفته بود و بیشه‌هایی که گوسفندان در آنها مشغول چرا بودند.

ماجرای ۱۳۲ هاکلیری فین

یک پهنوی کوچک قدیمی آنجا بود که گویی در آن قوطی حلیمی قرار داده بودند. وقتی دخترها با آن آواز می‌خواندند مغز آدم سوت میکشید. دیوارها سفید و کف اتاقها مفروش بودند و بیرون ساختمان را نیز رنگزده بودند خانه آنها دارای دو قسمت بود و مابین آنها را سقف کشیده بودند و چون خنک بود، گاهی ناهار را آنجا صرف میکردند، جای راحتی بود.

چه چیز بهتر از این. و چه غذاهایی و چقدر زیاد!

=====
فصل هجدهم
=====

سرهنگ گرنجر فرد یک "آقا" بود . یک اصیل زاده بنام معنا ، خانواده او نیز به همچنین سرهنگ گرنجر فرد اصیل زاده بود ، و نجیب زادگی در انسان دارای همان ارزشی است که در اسب است . بیوه دوگلاس همیشه این را میگفت و درنجامت او نیز تردیدی نبود او از اصیل زادگان شهر ما بود ، پدرم نیز همیشه این را میگفت ، هر چند که خود او مانند گربه ای همیشه در آشغالها بود . سرهنگ گرنجر فرد دارای قدی کشیده و سبزه رو بود و هیچ رگ سرخی در صورتش به چشم نمی خورد . هر صبح صورت لاغرش را می تراشید . دارای لبها و بینی باریکی بود ، ابروهایش پرشت و درهم پیچیده بودند و چشمانش سیاه بود ، حدقه چشمهای وی به حدی گود بود که پنداری از دورن غار سیاهی انسان را نظاره میکند . پیشانی بلندی داشت و موهای سیاهش تا شانه هایش میرسید . دستهای کشیده ای داشت و هر روز لباسی تازه به تن میکرد ، لباسهای او بحدی سفید بود که چشم را میزد . روزهای یکشنبه لباس آبی رنگی که دکمه های برنجی داشت می پوشید و عصایی که سرش نقره ای بود در دست میگرفت . سبکسر نبود و هیچگاه بلند صحبت نمی کرد . بقدری مهربان بود که اطمینان هر کسی را به خود جلب می نمود . گه گاه لبخندی بر لبانش نقش می بست و انسان از تماشای آن لذت میبرد ولی وقتی مانند چوبی راست می نشست و از زیر ابروانش برق می جهید . نخست انسان می بایست به بالای درختی میرفت تا

دریابده که علت ناراحتی او چیست . هیچ احتیاجی نبود که به دیگران گوشزد کند که ادب و نزاکت را رعایت کنند ، در حضور وی همه رعایت آداب را میکردند . همه از حضور وی لذت می بردند ، و او شمع مجلس بود . وقتی او در جمع بود به مانند این بود که هوا صاف و آفتابی است . وقتی عصبانی میشد هوا ابری و تیره می گشت . همین کافی بود تا برای یک هفته همه چیز منظم باشد .

هر صبح به هنگامی که سرهنگ و همسرش از پله ها پائین می آمدند همه به پا می خاستند و سلام میکردند و تا زمانی که آنها نمی نشستند ، می ایستادند . سپس تام و باب برای سرهنگ معجون درست میکردند و به او میدادند . او صبر میکرد تا تام و باب نیز معجونشان را آماده کنند ، سپس آنها به وی تعظیم میکردند و می گفتند :

— فرمانبردار شما هستیم ، آقا ، و خانم . آنگاه آنها سری تکان میدادند و می گفتند " ممنونیم " و سپس می نوشیدند . آنگاه تام و باب قاشقی آب بروی شکر می ریختند و قطره ای ویسکی به ته گیلاشان می افزودند و به من و بک میدادند تا ما نیز به سلامتی سرهنگ و همسرش بنوشیم .

باب بزرگتر از تام بود . هر دو نفر بلندبالا و جذاب و قوی هیكل بودند و چشمها و موهای سیاهی داشتند . لباسهای آنها نیز مانند سرهنگ سفید بود و کلاه حصیری بزرگی به سر می گذاشتند .

پس از آنها خواهرشان " میس شارلوت " بود ، حدود بیست و پنج سال سن داشت دارای قدی کشیده و خوش برخورد بود . ولی وقتی غضبناک می گشت ، مانند پدرش بود و نگاهش انسان را دیوانه میکرد میس شارلوت

خیلی خوب و بسیار زیبا بود .

خواهرش نیز بسیار زیبا بود . ولی " میس سوفیا " با او فرق داشت
بعناد کبوتر مهربان بود و فقط بیست سال سن داشت .

هریک از دخترها ، و همچنین یک یک کاکا سیاه داشتند که از آنها
مراقبت میکرد . کاکا سیاه من بسیار آسوده بود زیرا من عادت نکرده بودم
که کسی کارهایم را انجام دهد ، ولی یک سیاه خود را خیلی بکار وامیداشت
و او تمام وقت برای انجام کار به این طرف و آن طرف میبرد .

اینها اهالی خانه بودند ، ولی قبلاً " تعدادشان بیشتر بود ، سه پسر
که کشته شده بودند . و املین که فوت کرده بود .

پیرمرد املاک بسیاری داشت و صد سیاه برایش کار میکردند . برخی
مواقع اشخاص بسیاری با اسب از ده پانزده ماهلی میآمدند و پنج شش روز
در آنجا اقامت میکردند و به خوش گذرانی میپرداختند . برای شکار و
گردش به جنگل میرفتند و شبها به رقص و پایکوبی میپرداختند . آنها
غالباً " از فامیلشان بودند . مردها با تفنگ میآمدند . تماشاى آنها لذت
بخش بود .

در آن اطراف یک ظایفه نجیب زاده دیگر بودند ، پنج شش خانواده
بودند که نام اکثر آنها " شفر دسن " بود . آنها نیز مانند گرنجر فردها
اصیل زاده بودند .

شفر دسها و گرنجر فردها یک اسکله داشتند که در دو ماهلی خانه
ما بود و گاه گاه با اهالی خانواده به آنجا میرفتم ، عدماى از آنها راکه
بر اسبهای اصیل و زیبایشان سوار بودند میدیدم .

روزی من و یک برای شکار به جنگل رفته بودیم ، ناگاه صدای پای .
اسبی شنیدیم . عرض مسیری را طی میکردیم . یک گفت :
سزودباش ، بیا وسط درختها .

هر دو به میان درختان خزیدیم و از میان برگها به بیرون نگرستیم .
پس از لحظه ای جوانی خوش برو رو که قیافه افسران را داشت دیدیم که
بسوی ما میآمد . تفنگی نیز به همراه داشت . قبلاً " نیز او را دیده بودم .
او " هرنی " شفر دسن بود . تفنگ یک کنار گوشم صدا کرد و کلاه
هرنی از سرش بزمین افتاد . تفنگش را برداشت و بسوی پناهگاهمان به پیش
تاخت . ولی ما منتظر نماندیم . از میان درختان بسوی خانه شروع به
دویدن کردیم ، در آنجا درختان زیاد در هم پیچیده بودند و من همواره
به پشت نگاه میکردم تا اگر بطرف من تیراندازی کرد ، جا خالی بدهم .

هرنی دو دفعه به سوی یک تیراندازی کرد و بازگشت ، گویا برای
برداشتن کلاهشرفت ، ولی من ندیدم همانطور آمدیم تا به خانرسیدیم .
چشمهای پیرمرد برای لحظه ای درخشید . تصور میکنم به نشانی رضایت
وی بود ، سپس چهره اش بحالت عادی برگشت و آرام گفت :

— با تیراندازی از پشت درختان موافق نیستم . چرا به وسط جاده
نرفتی ، پسر ؟

— پدر ، شفر دسن ها همیشه از عقب میزنند .

وقتی یک داستان را باز میگفت میس شارلوت با وقار خاصی مانند
ملکه ای سرش را بالا گرفته بود و پیره های بینی اش گشوده شده و چشمهایش
را به هم میزد . قیافه جوانها در هم رفته بود ولی صحبتی نکردند . میس

سوفیارنگ از خسارش پریده بود ولی وقتی دریافت کرد که پسر تیرخورده
حالش جا آمد .

در اولین فرصتی که بابک تنها شدیم ، از او سؤال کردم :

— بک ! تو واقعا " میخواستی او را بکشی ؟

— البته که می خواستم .

— مگر او با تو چه کرده بود ؟

— او ؟ کاری در مورد من انجام نداده بود .

— پس به چه دلیل تصمیم داشتی او را بکشی ؟

— برای انتقام .

— انتقام یعنی چه ؟

— تو مگر کجا بزرگ شده ای ؟ نمی دانی معنی انتقام چیست ؟

— هیچ وقت به گوشم نخورده بود برایم بگو تا بفهمم چیست .

بک گفت : " انتقام یعنی مثلا " یک نفر با کسی دعوا میکند او را

میکشد ، بعد برادر او ، این یکی را می کشد و بعد باقی برادرها از طرفین به

یکدیگر حمله می کنند ، بعد از آنها پسر عموها جلو می آیند تا بالاخره

همه یکدیگر را می کشند و دیگر چیزی برای انتقام وجود ندارد . ولی این

موضوع زیاد طول میکشد .

— این انتقامجویی شما خیلی وقت است که شروع شده بک ؟

— دقیق نمی دانم ، ولی فکر می کنم از سی سال پیش . دعوائی پیش

می آید و کار به دادگاه می کشد . یکی از آنها محکوم میشود و طرفش را

می کشد ، نباید اینکار را میکرد ، هرکس دیگر هم بجای او بود اینکار را

میکرد .

— بک ! اختلاف آنها بر سر چه چیز بود ؟ ملک ؟

— نمی دانم ، ولی فکر می کنم بخاطر همین بود .

— کدام طرف کشتار را شروع کرد ، گرنجر فردها یا شفر دستها ؟

— نمی دانم ، موضوع مربوط به خیلی قدیم است .

— پس چه کسی میداند ؟

— بله ، پدرم و بعضی از پیرمردها میدانند . ولی خبر ندارند دعوا

بر سر چه بود .

— بک ، تعدادی که کشته شده اند زیاد است ؟

— بله ، عددهای هم باز کشته می شوند . ولی همیشه هم نمی میرند .

پدرم هنوز چند گلوله در بدنش هست ، ولی برایش چندان تفاوتی نمی کند ،

چون وزن زیادی ندارند . یکبار باب را زیر رگبار گلوله قرار دادند و تام

هم یک دفعه در اثر اصابت گلوله زخمی شده .

— بک ! کسی هم امسال کشته شد ؟

— بله یک نفر از طرف ما و یکی از طرف آنها . پسر عمویم ، چهارده

سال داشت ، سه ماه قبل در جنگل آنطرف رودخانه گردش میکرد ، بدون

اسلحه که دیوانگی است . در یک محل خلوت و آرام صدای پای آب شنید

و " بلدی " شفر دستن پیر را دید که با تفنگ به دنبالش می آید و بوهای

سفیدش در هوا پریشان بود ، چون فکر کرده بود که می تواند فرار کند ،

چهار نعل میرود . پنج شش مایل رفته بود تا " بلدی " به او نزدیک شد و او که دید فرار بی فایده است برگشت و بطرف او رفت تا تیر به سینه اش بخورد . پیرمرد به او رسید و او را با تیر زد . ولی بعد از مدتی قصاصش را پس داد . بعد از یک هفته فامیل های ما او را کشتند و انتقامش را گرفتند .
 - بک ، مطمئنم او پیرمرد ترسوئی بوده .

- برعکس ، من که فکر نمی کنم ترسو بوده باشد . در خانواده شفر دسن ها ترسو وجود ندارد . در خانواده گرنجر فردها هم ترسو نیست . این پیرمرد یک بار با سه گرنجر فرد جنگید و پیروز شد . و همگی سوار اسب بودند . وقتی که سه نفر از ما به پیرمرد نزدیک میشوند او از اسب پائین می آید و به میان درختان میرود و اسبش را سیر می کند ، ولی گرنجر فردها با اسب او را محاصره می کنند ، به طرف یکدیگر تیراندازی می کنند . بالاخره پیرمرد و اسبش با بدن آبکش شده به خانه می روند ، یکی از گرنجر فردها کشته میشود و یک نفر دیگر هم فردای آن روز جان میدهند مطمئن باش به سراغ آدم ترسو در میان شفر دسن ها نباید رفت چون چنین آدمی را در میان خود تربیت نمی کنند .

یکشنبه بعد به کلیسا رفتیم . فاصله کلیسا تا خانه سه مایل بود ، همه با اسب رفتیم . مردها مسلح آمده بودند . بک نیز با خود اسلحه داشت . در کلیسا تفنگها را یا میان پاهایشان یا پهلویشان به دیوار تکیه داده بودند . شفر دسن ها نیز همین طور . موعظه کشیش طبق معمول بود ، با یکدیگر دوست باشید ، به هم ظلم نکنید و از این سخنان خسته کننده ، اما همه موعظه را پسندیده بودند و در راه همواره در باره آن گفتگو میکردند

و بقدری گفتند و گفتند که سرم رفت ، یکشنبه پر مشقتی بود . یکساعت پس از ناهار هرکس در گوشه ای می لمید و چرت میزد ، برخی به روی صندلی و بعضی در اتاقهایشان و بسیار خسته کننده بود . بک و سکش نیز بروی علفها در آفتاب به خواب رفتند . من هم بقصد خوابیدن به اتاقم رفتم . میس سوفیای زیبا کنار در اتاقش که پهلوی اتاق من قرار داشت ایستاده بود و به محض اینکه مرا دید به اتاقش برد و در را بست و از من سؤال کرد که آیا او را دوست دارم و من گفتم که دوستش دارم سپس پرسید که آیا مایلم برایش کاری انجام دهم و به کسی هم نگویم . من گفتم مایلم . سپس گفت که انجیلش را وسط دو کتاب بروی نیمکت کلیسا جا گذاشته ، و آیا من قبول می کنم بدون اینکه کسی بفهمد و چیزی به کسی بگویم آنرا برای او بیاورم . گفتم حاضرم . بیرون آمدم و به کلیسا رفتم . در کلیسا باز بود و هیچکس به غیر از یکی دو خوک در آن حوالی نبود . خوکها سه زمین آجری در تابستان علاقه دارند چون خنک است . اکثر انسانها از روی ناچاری و اجبار به کلیسا میروند ولی خوکها فرق میکنند با خود فکر کردم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و غیر عادی است که یک دختر به خاطر کتاب انجیلش تا به این حد نگران باشد ، از این رو انجیل را تکان دادم و از وسطش قطعه کاغذی بیرون آمدم که به روی آن نوشته شده بود : " ساعت دو ونیم . " کتاب را جستجو کردم ولی غیر از آن چیزی نیافتم . از نوشته چیزی نفهمیدم ، دوباره تکه کاغذ را وسط کتاب قرار دادم و به خانه بازگشتم ، میس سوفیا در اتاق به انتظار من نشسته بود . به محض اینکه به اتاق رسیدم کتاب را گرفت و گشت تا کاغذ

ماجرای ۱۴۱ هاکلبری فین
را یافت وقتی آن را خواند شاد شد و بلافاصله مرا در آغوش گرفت و گفت
که من بهترین پسر دنیا هستم و از من خواست که موضوع را بکسی نگویم .
لحظه ای صورتش سرخ شد و شراره ای در چشمانش درخشیدن گرفت که به
زیبایش می افزود . من هنوز مات و مبهوت بودم ولی وقتی حالم جا آمد
سؤال کردم که در کاغذ چه نوشته شده بود ؟ او پرسید آیا نوشته را
خوانده ام ، من جواب دادم نه ، بعد پرسید که آیا خواندن بلد هستم و
من جواب منفی دادم . آنوقت به من گفت که کاغذ چیز مهمی نبود ، علامت
لای انجیل بود ، و حالا بروم و بازی کنم .

پس از آنکه بیرون آمدم به طرف رودخانه رفتم تا فکر کنم و از قضیه
سر در بیاورم ، اما متوجه شدم که خدمتکار من مرا تعقیب می کند ، وقتی
از خانه ها دور شدیم ، به اطراف نگاهی کرد و به آرامی بطرف آمد و گفت :
_ آقا " جاج " اگر با من به باتلاق بیایید به شما مار آبی نشان
میدهم .

تعجب کردم ، دیروز نیز چنین حرفی زد ، او می بایست میدانست که
تمایل چندانی به دیدن مار آبی ندارم چه دلیلی داشت که دوروز پی در
پی اصرار داشت با او بروم . از این رو گفتم :
_ بسیار خوب ، برویم .

از پی اش براه افتادم و نیم مایل رفتیم ، سپس به باتلاق رفت و
نیم مایل هم در آنجا به پیش رفتیم ، آب تا قوزک پا میرسید . بعد به زمینی

ماجرای ۱۴۲ هاکلبری فین
خشک رسیدیم که درختان انبوهی داشت . به آنجا که رسیدیم گفت :
_ آقا جاج ، شما چند قدم دیگر مستقیم بروید ، چیزیکه گفتم آنجا است .
من قبلا دیده ام و دیگر نمی خواهم دوباره ببینم .

بلافاصله رفتم و در میان درختان از نظر ناپدید شد . چند قدمی
به سختی در میان درختان رفتم تا به زمین لختی رسیدم به اندازه یک
اتاق که پوشیده از علف بود ، یک نفر آنجا خوابیده بود ، وقتی او را
بدقت نگاه کردم دیدم ، درست است ، او دوستم جیم است .

وقتی او را بیدار کردم تصور می کردم از دیدن من بسیار زیاد متعجب
میشود ، ولی این طور نبود . خیلی زیاد خوشحال شد ، بحدی که میخواست
گریه کند ، اما تعجب نکرد . برایم شرح داد که آنشب بدنبال من شنا میکرده
و می شنود که او را صدا می کردم ، ولی از ترس گرفتار شدن و اینکه دوباره به
بردگی نگیرندش جواب نمی داده . می گفت :

_ کمی صدمه دیدم و نتوانستم بسرعت توشنا کنم و بتو برسم ، به
همین دلیل عقب ماندم ، با خودم فکر کردم وقتی به خشکی رسیدی بتو
میرسم ، صدایت می کنم و با هم میرویم ، ولی وقتی رسیدم آن ساختمان
را دیدم ، ایستادم ، فاصله ام با تو زیاد بود و نمی شنیدم که چه چیز
به تو می گویند از سگها وحشت داشتم ، وقتی ساکت شد فهمیدم که به
آن خانه رفته ای . بطرف جنگل آمدم که تا فردای آن روز منتظر بشوم .
صبح زود وقتی یکی از سیاهها از جنگل میگذشت ، من را دید و به اینجا
آورد تا سگها رد مرا پیدا نکنند چون اطراف اینجا را آب گرفته ، شبها
برایم غذا می آورند و از تو برایم می گویند .

— جیم ، چرا به " جک " نگفتی تا زودتر مرا به اینجا بیاورد ؟

— هک ، کار بی فایده ای بود ، تا آماده رفتن بشویم . روزها هر وقت

توانستم وسایل و ابزار خریدم ، و شبها کلک را وصله کردم ، وقتی ..

— جیم ، چه کلکی ؟

— کلک خودمان .

— میخواهی بگوئی کلک ما خرد نشد ؟

— نه ، نشد ، ترک برداشت ، اما خرد نشد و از بین نرفت ، فقط

وسایلمان رفت . اگر آنشب آنقدر زیاد زیر آنجا نمی رفتیم و به آن حدهول

نشده بودیم و بی عقلی نمی کردیم و آنقدر تاریک نبود ، کلک را نجات

می دادیم ، هر چند زیاد فرقی هم نکرد ، حالا کلک تقریباً " مثل سابقش

شده و وسایل تازه ای بجای آنها که از دست دادیم ، جور کردم .

— جیم ، کلک را چطور پیدا کردی ؟ آن را از آب گرفتی ؟

— وقتی من در خشکی باشم چطور میتوانم کلک را از آب بگیرم . خودم

آنها نگرفتم ، چند نفر از سیاههای اینجا وقتی بین شاخهها گیر کرده بود ،

پیدایش کرده اند . بعد آنها وسط درختان پنهان می کنند و سرکلک بین

آنها دعوا شده بود که من رسیدم ، و گفتم کلک مال من و تو است و گفتم که

حالا اموال یک آقای سفیدپوست را پنهان می کنید ؟ نفری پنج سنت به آنها

دادم و خیلی خوشحال و راضی شدند و می گفتند که ایکاش آب هر روز یک

کلک برایشان می آورد تا ثروتمند بشوند . آنها خیلی با من خوش رفتاری

می کنند و هر چیزی که دوست داشته باشم برایم تهیه می کنند . " جک " سیاه

خوبی است خیلی باهوش هم هست .

— بله ، قبول دارم . اصلاح به من خبر نداد که اینجا هستی ، فقط

گفت با او بیایم تا ما آبی نشانم بدهد . اگر هم اتفاقی بیافتد او میتواند

بگوید که مقصرت نیست چون ما را ندیده و حقیقت هم هست .

در باره روز بعد زیاد تعریف نمی کنم ، مختصری از آن را می گویم .

صبح سحر از خواب بیدار شدم ، می خواستم دوباره بخوابم ، ولی متوجه

شدم سکوت خانه غیر عادیست .

بک هم نبود . پائین رفتم . همه جا ساکت بود و از هیچ جا صدای آمد ،

حتی موشها هم خاموش بودند . بیرون آمدم و جک را کنار انبار اهیزم دیدم

پرسیدم :

— چه خبر است ؟

گفت :

— مگر خبر ندارید ، آقا جاج ؟

— نه ، بی خبرم .

— میس سوفیا فرار کرده ، در تاریکی ، کسی نمی داند چه موقع فرار

کرده . می گویند میخواهد با هر نی شفردن ازدواج کند ، البته فکر می کنند

نیم ساعت پیش خانوادهاش می فهمند ، نبودید ببینید چه

غوغائی شد . تفنگ و اسبشان را برداشتند و خیلی تند رفتند . زنها هم

رفتند تا به فک و فامیل بگویند . مردها بطرف رودخانه تاختند تا پیش از

اینکه میس سوفیا و آن جوان از رودخانه بگذرند ، آن جوان را بکشند و

میس سوفیا را بیاورند . مطمئنم کشت و کشتار براه می افتد .

— یک هم رفت و من را صدا نکرد؟

— بله فکر می کنم نمی خواستند پای شما هم میان بیاید . آقای یک تفنگش را برداشت و گفت که یا یک شفردهن می آورد یا کشته میشود . مطمئنم به آنها می رسند و میدانم اگر یک شفردهن ببینند ، او را میگیرد و اسیر میکند .

به سرعت بطرف بالای رودخانه دویدم . کم کم می توانستم صدای شلیک گلوله را از فاصله دور بشنوم . وقتی که به اسکله رسیدم ، پریدم و بالای درختی وسط شاخه ها پنهان شدم و مشغول تماشا گشتم . به فاصله کمی از من ، کننده درختی به ارتفاع چهار " پا " وجود داشت که قصد داشتم پشت آن پنهان شوم ، ولی خوشحالم که اینکار را نکردم .

چهار یا پنج نفر سوار براسب جلوی انبارشلوغ می کردند و میخواستند دو جوانی را که پشت چوبهای اطراف اسکله پنهان شده بودند ، بگیرند ولی نمی توانستند . هر بار که از طرف ساحل سرشان را خارج می کردند تیری به سویشان شلیک میشد . آن دو نفر پشت به یکدیگر کرده بودند تا بتوانند خوب اطراف را ببینند .

کمی بعد سوارها رفتند . ناگاه یکی از جوانها از پشت کنده بلند شد و باتفنگ یکی از آنها را هدف گرفت و شلیک کرد ، اسب سوار به زمین افتاد ، بقیه از اسبها پائین آمدند و مرد زخمی را به داخل انبار هیزم بردند و در همان لحظات دو پسر شروع به دویدن کردند . در راه به درختی که من

روی آن بودم رسیدند ، سوارها آنها را دیدند و به سویشان تاختند . چیزی نمانده بود که به آنها برسند ، ولی قبل از اینکه نزدیک شوند دو جوان به پشت کنده درختی که نزدیک من بود رفتند و سنگ گرفتند و بر سوارها تسلط یافتند . یکی از آنها جوانی لاغر اندام بود که تقریباً " نوزده سال سن داشت و دیگری کسی نبود جز یک . دوباره سوارها برگشتند . بمحض اینکه سوارها دور شدند یک را صدا کردم و گفتم که آنها رفته اند . غافلگیر شده بود و از وجود من در آنجا تعجب میکرد . سپس بمن گفت که نگهبانی دهم و وقتی که سوارها آمدند به آنها بگویم و گفت حتما " برمیگردند .

مایل بودم که از درخت پائین بیایم ، ولی شجاعت اینکار را نداشتم .

یک بسیار عصبانی و ناراحت بود و گفت که او و پسر عمویش (جوانی که با او بود) انتقامشان را خواهند گرفت یک افزود که پدر و دو برادرش جان خود را از دست داده اند و چند نفر هم از دشمن کشته شدند . میگفت شفردهنها قویترند و بهتر بود پدر و برادرهایم منتظر می شدند تا فامیل برسند . در باره هرنی شفردهن و میس سوفیا سؤال کردم ، جواب داد از رودخانه عبور کرده و سالم رفته اند . از این بابت بسیار خوشنود شدم . ولی یک از این موضوع بسیار ناراحت بود و عصبانی از اینکه نتوانسته بود آن روز هرنی را بکشد . ناگهان دنگ دنگ دنگ اسب چهار بار شلیک شد ، سوارها ، آنجا را دور زده تا از پشت آنها را غافلگیر کنند .

بسرها در حالی که زخمی شده بودند ، به داخل رودخانه پریدند ،

که بگیرزند ، سوارها آنها را دنبال کردند و در حالی که فریاد میزدند

" بکشید " ، آنها را بکشید " . با نیراندازی آنها را سوراخ سوراخ کردند

بحدی حالم بد شد که چیزی نمانده بود از درخت پائین بیافتم .
هر بار این موضوع از نظرم میگذرد حالم بد میشود . ایکاش اصلاً "آنشب
به این ساحل نیامده بودم که حالا چنین چیزهایی رانشاهده کنم . هیچگاه
این موضوع فراموشم نخواهد شد . چند بار نیز خواب آنها را دیدم .

صبر کردم و روی درخت ماندم تا هوا تاریک شد . وحشت داشتم که
به پائین بیایم . هنوز صدای شلیک گلوله می آمد و دوبار سوارها از جلوی
انبار چوب گذشتند از این رو مطمئن شدم که جنگ خاتمه نیافته . بسیار
غمگین بودم و قسم خوردم که دیگر پای به آن خانه نگذارم . ضمناً امکان
داشت همه مرا مقصر قلمداد کنند . با خود فکر کردم همه این کشت و کشتار
به خاطر آن نوشتن روی کاغذ بود که من برای میس سوفیا آوردم ، بطور حتم
ساعت دو ونیمه که روی آن نوشته شده بود ساعت قرار قرار او با هرنی
بود ، بخصوص که حرکات میس سوفیا در آن روز غیر عادی بود . اگر من موضوع
را به پدرش میگفتم امکان داشت که او دخترش را در یک اتاق زندانی کند
و دیگر این کشتار به راه نمی افتاد .

وقتی از درخت پائین آمدم ، کمی آن طرفتر لب ساحل جسد دو نفر
افتاده بود ، آنها را کنار کشیدم و صورتشان را پوشاندم و از آنجا گریختم
زمانی که صورت یک رامی پوشاندم ، گریهام گرفت زیرا او در حق من محبت
زیادی روا داشته بود .

دیگر هوا کاملاً تاریک گشته بود . بخانه نرفتم و از همان جا به سوی
بانلاق بازگشتم ، حیم در جای همیشگی نبود . سرعت از میان درختان
بید بطرف جایشکه کلک قرار داشت رفتم . فکر میکردم که الان بر آن سوار

میشوم و از آن غوغا دور میگردم . ولی کلک نبود . خوف وجودم را فرا
گرفت ، برای دقیقه ای نفسم بند آمد . سپس فریاد زدم . از فاصله بیست
فدمی صدایی شنیدم .

– توهستی ، پسر جان ؟ سروصدانکن ؟

صدای جیم بود . هیچ صدایی قبل از آن تا به آن حد خوشحالم نکرده
بود . جیم را در آغوش گرفتم ، از دیدار دوباره اش با من بسیار خوشحال
بود و گفت :

– از دلسوره نزدیک بود بمیرم ، گفتم دیگر این بار مرده ای . جک
اینجا بود و میگفت فکر می کنم تو کشته شدی ، برای اینکه به خانه برگشته
بودی . منم کلک را برداشتم و به کنار آب آوردم و منتظر جک بودم که
برگردد و مطمئن شوم که تو مرده ای و حرکت کنم . خدا را شکر که برگشتی .
خجلی خوشحال شدم .

گفتم :

– خوب ، حالا من را بیدانمی کنند و فکر می کنند که گلوله خورده ام
و در رودخانه افتاده ام و آب من را برده است . بالاتر از اینجا چیزی هست
که آنها با دیدن آن مسلماً " به این فکر می افتند . خوب ، جیم ، فرصت کم
است ، زودتر برویم .

تا وقتی که دو مایل از آنجا دور شدیم وبه " می سی سی پی " رسیدیم
خاطرم آسوده نبود . سپس فانوس روشن کردیم و آزادیمان را دوباره باز
یافتیم . از روز گذشته تا حالا غذا نخورده بودیم . جیم کمی نان و ماست و
گوشت خوک و کلم و نخود فرنگی برایم آورد . هیچ غذایی لذیذتر از اینها نیست .

من می‌خوردم و صحبت میکردیم و دل خوش بودیم . من از اینکه از آن کشتار خانوادگی دور میشدم و جیم به این دلیل که از باتلاق رفته بود خوشحال بودیم . دیدیم زندگی به روی کلک از همه جا بهتر است . همه جا شلوغی و جنگ و هیاهو و خفقان است ولی روی کلک اینچنین نیست . انسان بروی کلک آسوده و آزاد و خوشبخت است .

=====
فصل نوزدهم
=====

دو پاسه شبانه روزگذشت . آرام و خوش و ملایم گذشت مانند کلک که به روی آب میرود . زمان را به این صورت می‌گذرانیم . رودخانه عریض بود ، گاهی پهنای آن به یک ونیم مایل میرسید . شبهایمان دیدیم و روزها می‌خوابیدیم . به محض اینکه سپیده میزد از راندن دست می‌کشیدیم و معمولا " کلک رادر قسمت راکد آب می‌بستیم و آن را با شاخ و برگ درختان پنهان می‌کردیم . سپس قلاب را به آب می‌انداختیم ، بعد به آب میزدیم و شنا میکردیم . پس از آن در قسمت کم عمق آب ، جایی که آب تا زانو بود می‌نشستیم و طلوع خورشید را نگاه میکردیم ، سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما بود ، پنداری جهان هستی به خواب فرورفته ، گهگاه صدای قورباغه‌ای سکوت را در هم می‌شکست . نخستین چیزی که به روی آب دیده میشد خط تیره ای بود که جنگلهای آنسو را نمایان میکرد ، چیز دیگری مشخص نبود سپس یک قسمت از آسمان کمی روشن میشد و این روشنی کم کم نقاط دیگر آسمان را فرا میگرفت ، رودخانه دیگر سیاه نبود بلکه صاف و زلال میکشت و به رنگ خاکستری می‌گرائید . آنگاه لکه های سیاهی به روی آب نمایان میشدند که از دور دستانها می‌گدشند ، آنها قایق و کلک بودند . سپس

خفگی و مه از روی آب می‌رود و از شرق سرخی میتابد و رود را سرخ میکند ، یک کلبه چوبی آنطرف رودخانه نمایان میشود که ممکن است انبار چوب باشد .

نسیم خنکی صورت انسان را می‌نوازد ، لذت بخش است ، از گل و درختان میگذرد و بوی خوشی به همراه می‌آورد . ولی گاهی هم بوی بدی دارد زیرا از روی لجن زار و ماهی های مرده رد میشود . سپس روشنایی همه جا را فرا میگیرد و همه چیز زیر نور آفتاب شاد است و پسرندگن چهچهه سر میدهند .

دیگر دود دیده نمیشود . بنابراین ماهی ها را از قلاب می‌گیریم و صبحانه ای گرم میخوریم ، و به تماشا ی رودخانه می‌پردازیم .

بفآرامی به حواب می‌رویم . وقتی بیدار میشویم ، به اطراف نگاهی می‌اندازیم تا ببینیم چه خبر است ، امکان دارد یک کشتی بخار را ببینیم که از مقابل می‌آید ، بحدی از این طرف رودخانه که ما حرکت می‌کنیم فاصله دارد که دقیقا " نمی‌شود تشخیص داد که چرخ آن در عقب واقع است ، یا در وسط . پس از ساعتی سکوت همه جا رافرا میگیرد و چیزی دیده نمی‌شود ، انسان مطلقا " احساس تنهایی می‌کند . سپس ممکن است آن طرف تر کلکی بر روی آب دیده شود که شخصی روی آن مشغول شکستن هیزم است . معمولا " بروی کلک این عمل را انجام میدهند . تیرا میتوان دید که به پائین کوفته میشود ، ولی صدایی بگوش نمی‌رسد و وقتی که دوباره تیر به هوا بلند میشود و به بالای سر هیزم شکن میرسد ، صدای شکستن هیزم بگوش میرسد . این مقدار زمان به طول انجامید ، که صدا از روی آب بگذرد و به گوش ما برسد . روز

رابر همین منوال سپری میکردیم جرت میزدیم و در سکوت بفکر فرو می رفتیم . ناگهان مه غلیظی هوا را فرا گرفت . کلکها و قایقهای که به روی آب حرکت میکردند به قوطی سو خالی فلزی ضربه میزدند تا کشتی وجود آنها را تشخیص داده وبا آنها تصادف نکند . کلک یا قایقی از پهلوی ما رد شد ، بقدری نزدیک بود که صدای صحبت و قهقهه اشخاصی که در آن بودند بوضوح به گوش میرسید ، ولی آنها را نمی دیدیم . اینطور تصور مینماید که ارواح در هوا سرگردانند ، و انسان را به وحشت می انداخت ، جیم گفت که مطمئن است که آنها ارواح هستند . ولی من گفتم :

— نه ، روح که نمی گوید لعنت بر این مه .

وقتی که هوا تاریک شد ، سوار بر کلک شده براه افتادیم و به وسط رودخانه رفتیم ، که آب مارابهر کجا که مایل است ببرد . سپس پیپهایمان را روشن میکردیم و پایمان را در آب آویزان میکردیم و به گفتگو می پرداختیم . اکثراً "برهنه بودیم ، البته تا زمانی که پشه ها این اجازه را بما می دادند ، لباسهایی که در خانه یک برایم دوخته بودند تر و تمیز تر از آن بود که بتوانم در آن احساس آرامش کنم و گذشته از اینها چندان راغب به پوشیدن لباس نبودم .

گاهگاه آن رودخانه پر عظمت متعلق به ما میگشت و کسی به غیر از ما در آنجا نبود . آن سوی آب سواحل و جزایر بودند ، و گاه شاره ای از آتش می درخشید که امکان داشت چراغ کلبه ای باشد و برخی مواقع چند حرقه در آب بجسم میخورد که از آن ، کلکهای قایقهای بودند که حرکت میکردند و گاه صدای ساز با آوازی از روی کلکها بگوش میرسید . زندگی بروی کلک

بسیار دلپذیر است آسمان با ستارگان درخشانده اش بر فراز سر ما بود و ما به روی کلک دراز می کشیدیم و به آنها می نگریستیم و صحبت میکردیم . از خود سؤال میکردیم که آیا ستارگان را درست کرده اند و یا اینکه بگونه ای اتفاقی بوجود آمده اند . جیم معتقد بود که آنها را درست کرده اند ولی من عقیده داشتم که آنها در اثر حادثه ای بوجود آمده اند ، البته به این دلیل که درست کردن آنها زمان بسیار زیادی احتیاج دارد . جیم گفت که ماه تخم گذاری کرده و آنها بوجود آمده اند ، این موضوع در نظرم منطقی بود ، زیرا دیده بودم که قورباغه همین اندازه ، بچه می اندازد . به همین دلیل احتمال این عمل وجود داشت . از این رو متقاعد شده و پاسخ ندادم . ستاره هاییکه فرود می آمدند و خطی که به دنبالشان در هوا بوجود می آمد می دیدیم . جیم میگفت که اینها تخمهایی هستند که خراب شده اند و به همین دلیل آنها را از لانه بیرون می اندازند .

شب یکی دو بار به کشتی های بخار میرسیدیم که در تاریکی حرکت میکردند و از دودکشهایشان جرقه های بسیار زیادی بیرون می جهیدند و مانند باران به رودخانه می ریختند ، بسیار زیبا بود . آنگاه کشتی به سر بچی می رسید و ناپدید میشد ، چراغهایش نیز از نظر محو میشد ، صدای موتورش نیز کم کم به گوش نمی رسید و رودخانه برای باری دیگر خاموش می گشت . پس از مدتی که از رفتن می گذشت ، موجهایش بما میرسید و اندکی کلک را تکان میداد و دیگر صدایی غیر از صدای قورباغه شنیده نمی شد . پس از نیمه شب مردمی که در ساحل زندگی میکردند بخواب فرو می رفتند

زیرا نوری از کلبه‌ها بچشم نمیخورد. ما از همین نورها ساعت را تشخیص میدادیم، اولین نوری که دوباره روشن میگشت در مییافتیم که نزدیک صبح شده، بلافاصله محل مناسبی برای پنهان شدن می‌یافتیم و کلک را می‌بستیم.

یک روز قبل از سپیده صبح یک قاین یافتم و با آن از طریق باریکه آبی که در ساحل بسوی درختان میرفت، بطرف سرخسها، حرکت کردم تا شاید تشک یا توت فرنگی پیدا کنم. وقتی که از باریکه راه میگذشتم دو نفر را دیدم که به سرعت میدویدند. تصور کردم که دیگر گرفتار شدم، زیرا هر گاه کسی دنبال کسی بود فکر میکردم که در جستجوی من یاجیم است. قصد فرار داشتم ولی دیگر دیر شده بود و آنها به نزدیکی من رسیده بودند، با التماس فریاد زدند که کار بدی نکرده‌اند و بی‌جهت آنها را دنبال می‌کنند، می‌گفتند که آدم و سگ به دنبالشان هستند. قصد داشتند سوار قایق شوند، ولی من گفتم:

— صبر داشته باشید، فعلاً "صدای سگ و اسب شنیده نمی‌شود. تا فرصت باقی است کمی بالاتر بروید و از وسط درختها رد شوید و بعد در آب بپرید تا من با قایق به شما برسم، تا سگها نتوانند رد پای شما را بو بکشند و مسیرتان را پیدا کنند.

به گفته‌ام عمل کردند، سپس سوار قایق شدند و بسوی کلک براه افتادیم، چهار پنج دقیقه بعد به کلک رسیدیم، ناگهان صدای سگها و آدمها به گوش رسید. بالا و پائین می‌رفتند و می‌ایستادند، گوئی سر درگم بودند که از کدام طرف بروند، اما قادر نبودیم که آنها را ببینیم و فقط صدایشان بگوش میرسید. هر قدر از آنها فاصله می‌گرفتم صدایشان آرامتر شنیده میشد، تا بالاخره صدای آنها را نیز نمی‌شنیدیم.

دو و نیم مایل در رودخانه پیش رفتیم و از جنگلهای آن قسمت گذشتیم. سکوت بر همه‌جا حکمفرما بود. کنار آمدیم و میان درختان پنهان شدیم و از خطر رهائی یافتیم.

یکی از آنها سنش حدود هفتادسال یا بیشتر بود، سری طاس و ریشی سپید داشت کلاه حصیری زوار دررفته‌ای بسر داشت و پیراهن آبی کثیف و آلوده‌ای تنش بود. یک شلوار وصله و پینه شده جین آبی بپا داشت که پائین آن را در پوتین هایش کرده بود. کت بلند آبی رنگی که دکمه‌های برنجی داشت پوشیده بود. هر دو نفر ساکهای خورجینمانندی در دست داشتند.

دیگری حدود سی سالش بود و لباسهای عادی می‌نمود. پس از صرف صبحانه به گفتگو نشستیم و متوجه شدیم که این دو نفر اصلاً یکدیگر را نمی‌شناسند.

آن که سرش طاس بود به دیگری گفت:

— چطور این گرفتاری برایت پیش آمد؟

— من داروئی می‌فروختم که رنگ دندان را از بین میبرد. واقعا هم رنگ دندان را میبرد ولی مینای دندان را هم با خود میبرد. اما یکشب بیش از اندازه ماندم. وقتی قصد فرار داشتم تو را دیدم و از من خواستی که ترا کمک کنم تا فرار کنی. من هم گفتم که با هم فرار می‌کنیم، موضوع از این قرار بود. تو چطور؟

— داستان کوتاهی دارم. یک هفته بود که واعط شده بودم و بند و اندرز میدادم و مردم را به راه راست هدایت میکردم نزد زنها ارزش

زیادی داشتم، بزرگ و کوچک، همیشه اطرافم بودند. کارم خوب گرفته بود. کار مشروبخورها و خلافکاران را خراب کرده بودم. شش پنجاه دلار درآمد بود، نغری ده سنت می‌گرفتم و بچه‌ها و کاکا سیاهها را مجانی می‌پذیرفتم. ولی بعد از مدتی فهمیدند که خودم شبها مشروب میخورم. صبح امروز یک زن سیاه آمد و گفت که مردم به دنبال من میگردند، با سگها و اسبهایشان حرکت کرده اند. گفت هر آن امکان دارد برسند و تصمیم دارند نیم ساعت به تو فرصت بدهند تا فرار کنی، اگر توانستی در روی که هیچ و اگر نتوانستی دمار از روزگارت در می‌آورند.

مرد جوان گفت "پیرمرد، فکرمی‌کنم بتوانیم باهم کار کنیم، نظرت چیست؟"

— می‌توانیم، تو کارت چیست؟

— کار اصلیم حروفچینی است، گاهی اوقات داروسازی و بعضی وقتها هم تاتربازی می‌کنم. اگر وقت کنم فال میگیرم و کف می‌بینم. برای یکنواخت نبودن کار، درس جغرافیا یا درس آواز میدهم. گهگاه وعظ و سخنرانی مذهبی می‌کنم. هیچ کاری را رد نمی‌کنم، البته به اینها نمی‌شود گفت کار. تو چکار میکنی؟

— مدت زیادی دکتر بودم. در شکسته بندی و درمان فلج و سرطان و از این قبیل بیماریهای لاعلاج تخصص داشتم و استاد بودم. اگر کسی همه چیز را در باره شخصی بگوید از عهده فال گرفتن برای او بخوبی برمی‌آیم. کار من نیز موعظه است. راه می‌افتم و بندگان خدا را به راه راست هدایت می‌کنم. برای مدت زمانی سخنی رد و بدل نشد، سپس مرد جوان آهی

کشید و گفت:

— حیف!

مرد طاس گفت: "دلیل افسوست چیست؟"

— تاسفم به این دلیل است که سرانجام بعد از آن زندگی که داشتم، حالا با چمکسانی هم صحبت هستم. سپس مشغول پاک کردن گوشه چشمش با تکه پارچه ای، شد.

مرد طاس که از این سخن ناراحت به نظر میرسید، به گونه ای تحقیر آمیز گفت:

— بیچاره، همصحبتی با ما باید باعث افتخارت باشد.

— بله، البته مفتخرم، تقصیر خودم است. کی باعث شدا از آن بالا بالاها به پائین سقوط کنم؟ خود من، نه آقایان، شما مقصر نیستید. بگذارید چرخ گردون کارش را بکند. چیزی که مسلم است، اگر بارانم را از من بستانند و اگر پول و ثروتم را و هر چه که دارم بگیرد. آیا قادر است گورم را هم بگیرد؟ بالاخره یک روز در گورم آرام می‌گیرم و همه چیز را فراموش می‌کنم، آن موقع این دل غصه دار دیگر غمی ندارد.

دوباره گوشه چشمش را مالید. مرد طاسی گفت:

— ماکه بلائی بسرت نیاورده ایم. دل غصه دارت به ما چه مربوط است؟

— نه، من نمی‌گویم به شما ارتباط دارد، خیر آقایان، مقصر خودم هستم، خودم خودم را بیچاره کردم. هر چه بدبختی دچارم شود سزایم است. من کسی را سرزنش نمی‌کنم.

— چطور خودت را بدبخت کردی؟ مگر زندگیت چگونه بود؟

— آه، می‌دانم که قبول نمی‌کنید، هیچکس باور ندارد، مانعی ندارد رازیست مربوط به تولدم...

— رازی راجع به تولدت؟ یعنی میخواهی بگویی...

مرد جوان موقرانه و با افتخار پاسخ داد:

— آقایان، حالا رازم را برایتان میگویم، چون به شما اطمینان پیدا کرده‌ام. من یک "دوک" هستم.

کم مانده بود چشمان متعجب جیم از کاسه درآید، تصور می‌کنم چشمان من نیز مانند او شده بود. سپس مرد طاس گفت:

— نه! شوخی می‌کنی؟

— آری، پدر پدربزرگم پسر ارشد دوک "بریج واتر" بود که در پایان قرن قبل به این سرزمین آمد تا طعم آزادی را بچشد. در همین کشور ازدواج کرد و از دنیا رفت و پسری از خود بجا گذاشت. پدرش هم همان اوایل چشم از جهان فرو بست. پسر دوم دوک مقام و ملک و املاک پدر را تصاحب کرد و دوک واقعی که کوچکتر بود محروم ماند. من نوه دوک واقعی هستم. من دوک "بریج واتر" اصلی هستم، ولی حالا اینجا هستم، بی یارو بی جیز و بی مقام، با دلی دردمند، و سزایم همصحبتی با مردم عادی و نتستن روی کلک است.

جیم برایش ناراحت شد، من نیز بهمچنین قصد داشتیم او را دلداری دهیم، ولی گفت بی فایده‌است. و گفت که رفتاری که او را شایسته باشد با وی داشته باشیم و این تنها کاریست که می‌توانیم برایش انجام

دهیم. ما از او خواستیم که رفتاریکه در شانش است به ما بیاموزد و بگوید که چگونه با او رفتار کنیم. گفت که هر موقع خواستیم با او صحبت کنیم، نخست جلوی چشم شویم و بگوئیم "مفتخر بفرمائید" یا "والامقام" و یا "عالیجناب دوک"، از آنجائی که، بریج واتر" یک رتبه و مقام است، مانعی ندارد که او را تنها به این نام خطاب کنیم. دستور داد که یکنفر موقع غذا به او خدمت کند تا هر چه بخواهد برایش فراهم آورد.

خوب، این کارها ساده بود و ما انجام میدادیم. موقع غذا جیم تمام وقت آماده خدمت بود و می‌گفت "عالیجناب از این میل می‌فرمائید یا از آن؟" و از این قبیل، معلوم بود که از این وضع راضی است. اندک اندک، پیر مرد ساکت شد، کمتر صحبت میکرد و افسرده بنظر می‌آمد و می‌نمود که از مراقبتهای ما از دوک خوشنود نیست. همواره در فکر بود، بعد از ظهر لب به سخن گشوده، گفت:

— "بلیج واتر"، نگاه کن، من خیلی برایت متاسفم، ولی تو تنها کسی نیستی که با چنین مشکلی برخورد کردی.

— نه؟

— نه، فقط تو نیستی که خوار و بیچاره شدی.

— حیف شد!

— نه، فقط تو نیستی که در تولدت رازی نهفته است. نمی‌دانید.

شروع کرد به گریه کردن.

— صبر کن! منظورت چیست؟

پیرمرد در حالی که زار زار می‌گریست، گفت "بلیج واتر"، میتوانم

به تو اعتماد کنم؟

دست پیرمرد را در دستش فشرد و گفت: "تا وقتی که مرک به سراعم ساند، مطمئن باش، حالا راز زندگی را بگو".

— بلیچ واسر، من روزگاری ولیعهد بودم.

من و جیم اینبار دهانمان از تعجب باز مانده بود سپس دوک گفت:
— نوکی هستی؟

— آری، دوست من این یک واقعیت است. جشمان تو در همین لحظه

ولیعهد گمسه "لوئی سارد هم ۱" و "ماری آنتوانت" ۲، "لوئی هفدهم" ۳
را مشاهده می کند.

— بویا این سن! حتما "منظورت" شارلمان ۴ است. پس طبیعتا
تو باید شصت یا هفتصد سال از عمرت بگذرد.

— بلیچ واتر، مشکلات، مشکلات و ناهمواریهای روزگار مرا به این
روز انداخته، موهایم را سفید و سرم را طاس کرده. بله، آقایان، ملاحظه
می فرمائید، در مقابل شما با شلوار جین کثیف و آواره ایستادم، در حالی که
من پادشاه حقیقی فرانسه هستم.

بگذریم، کریه سر داد، من و جیم نمی دانستیم چکار کنیم. برایش
ناراحت بودیم و در ضمن افتخار می کردیم چنین شخصیتی با ما همراه است.
کاری که برای دوک انجام داده بودیم، برایش کردیم و نوازشش نمودیم،
ولسی می گفت هیچ فایده ندارد و فقط مرک او را از این تنگ می رهااند، اما

1. Looy the Sixteen 2. Marry Antonette
3. Charle Magne

می گفت که اگر مردم رفتاری که مطابق با شئونانش باشد انجام دهند وقتی
قصده صحبت با وی را دارند زانو زده و "اعلیحضرت" خطابش کنند و
موقع صرف غذا اول به او بدهند و تا فرمان و اجازه نداده در حضورش
شرفیاب نشده و کار دیگری نکنند، حال بهتری خواهد یافت. از اینرو من
و جیم همواره در خدمت او بودیم و تا اجازه شرفیابی نمی داد در حضورش
نمی نشستیم. حالش کاملاً "خوب گشته بود و خوشحال و راضی بنظر
میرسید. ولی دوک همواره ناراحت و عصبانی بود و از وضعیت جدید خوشنود
بنظر نمی رسید. ولی پادشاه با او رفتار خوبی داشت و می گفت که اجداد بلیچ
واتر نزد پدر فقیدش احترام خاصی داشتند و حتی این اجازه را داشتند که
بعکاخ سلطنتی وی قدم بگذارند. اما دوک همچنان ناراحت و در هم بود تا
اینکه پادشاه به او گفت:

— مثل اینکما باید مدت زیادی با هم روی این کلک باشیم، چرا این قدر
بد اخمی می کنی، این بخاطر آسوده بودن ماست. بلیچ واتر، من که
گناه نکردم که از اول یک دوک متولد نشده ام، تو هم مقصر نیستی که
پادشاه به دنیا نیامده ای. پس باید از موقعیتی که داریم استفاده کنیم. الان
در موقعیت خوبی هستیم و فعلاً "همه چیز بر وفق مراد است. بیا با من
دست بده و با هم دوست باشیم.

دوک بدیرمت و من و جیم خوشحال شدیم. ناراضیاتی ها رفع شد. اگر
بروی کلک همه با هم دوست نباشند خیلی دشواری شود انسان بروی کلک
باید همیشه جلب رضایت دیگران را بکند و همه با یکدیگر رفیق و مهربان
باشند.

ماجراهای ۱۶۱ هاکسبری فین
طولی نکشید که دریافتم این شایان شاهو دوک نیستند و کسانی جز
دو نفر تنبل و دزد و دروغگو نمی باشند ولی بروی مبارکم نیاوردم و هیچ
نگفتم . بهترین کاری بود که میتوانستم انجام بدهم ، برای حفظ آرامش
و جلوگیری از اختلاف و احبانا " دعوا می بایست چیزی نمی گفتم . آنها به
این دلخوش بودند که پادشاه و دوک خطابشان کنم ، مسئله ای نبود ، در
را محفظ آسایش جمعی این گذشت را داشتم . گفتن به جیم هم کاری بیفایده
بود ، بنا براین به او نگفتم . اگر از پدرم چیزی نیا موختم ، دست کم یاد
گرفتم که طریقه سازگاری با این گونا ما شاخصی این است که آنها را بحال خود
بگذاری .

=====
فصل بیستم
=====

۱ ما همواره از ما سؤال میکردند ، میخواستند بدانند دلیل اینکه
روی کلک رامی پوشانیم چیست و چرا روزها نوقف کرده و شبها حرکت میکنیم ،
آیا جیم یک سیاه فراری است ؟ گفتم :
- مگر میشود یک سیاه فراری بطرف جنوب برود ؟
قبول کردند و گفتند نه ، به سمت جنوب نمی رود . برای هر کارمان
می بایست دلیلی قانع کننده می آوردم ، بنا براین گفتم :
- خواباده من در دهکده " پایک " ، در " میسوری " زندگی میکردند ،

ماجراهای ۱۶۲ هاکسبری فین
جائیکه خودم هم در آن متولد شدم ، همگی فوت کردند غیر از پدرم و من
و " ایک " ۱ . پدرم تصمیم گرفت آنجا را ترک کند و برای زندگی نزد عمو
" بن " ۲ برود که مزرعه کوچکی چهل و چهار مایل پائین تراز " اورلئان " دارد .
وقتی همه چیز را فروخت و بدهکار بهایش را داد ، شانزده دلار و جیم
کاکا سیاهش برایش باقی ماند . این مقدار پول برای پیمودن هزار و چهارصد
مایل کافی نبود . پدرم شانسی آورد و آن این بود که یکروز که آب رودخانه
بالا آمده بود این کلک را پیدا کرد و تصمیم گرفتیم با همین کلک به اورلئان
برویم . ولی از بخت بد ، شبی یک کشتی بخار با ما تصادف کرد و گوشه جلوی
کلک را شکست و همه را در آب پرتاب کرد . من و جیم سالم بیرون آمدیم ولی
پدرم چون سیامست بود و برادرم به دلیل اینکه چهار سال بیشتر نداشت در
آب غرق شدند .

خلاصه چند روزی بسیار ناراحت بودیم ، کسانی که با قایق و کلک از
کنارمان می گذشتند به دلیل آنکه فکر می کردند جیم یک سیاه فراری است ،
ما را اذیت می کردند و می خواستند او را ببرند . از آن بعد روزها حرکت
نمی کنیم ، زیرا شبها کسی تولید مزاحمت نمی کند . دوک گفت :
- مراتنها بگذارید تا راه حلی برای این مشکل بیابیم تا بتوانیم روزها
حرکت کنیم . اجازه بدهید کمی فکر کنم . نقشه ای می کشم که دیگر راحت
باشویم . فعلا " مناسب نیست که از کنار آن شهر در روز بگذریم ، امروز طبق
معمول می رویم .

حوالی شب هوا بسیار تاریک شد ، انگار می حواست ناران بیارد ، وضعیت هواری به وخامت می گذاشت و رعد و برق برای زمانی کوتاه آسمان را نورانی می کرد . کمالاً "منحص بود که هوا خیلی بد است .

پادشاه و دوک کلبه ، کوچک روی کلک را روبراه کردند و به بررسی وضع رختخواب پرداختند . درون شک من از گاه بود و از تشک جیم که درونش سافه ، درت بود را حشر می نمود . اشکالی که اینگونه تشکها دارند اینست که وقتی اسان بروی آن جا بجامی شود ریشه سافه ها بتن فرو می رود و پنداری شخص بروی مقداری برگ خشک خوابیده است و صدای خش خش آن خواب را بر آدم حرام می سازد . دوک قصد داشت افتخار خوابیدن بروی تشک مرا بمن بدهد ولی پادشاه ممانعت کرده ، گفت :

— گمان می کردم اختلاف مقام ما تو را متوجه ساخته باشد که تشک بهتر متعلق بمن است . عالیجناب ، شما رختخواب جیم را انتخاب کنید . تشویش شدیدی از اختلاف میان این دونفر بر من وجیم مستولی شد . ولی دیری نباشد که شاد گشتیم ، زیرا دوک گفت :

— تقدیر من اینچنین است که همواره در خاک و لجن زار لگد مال شوم . تیره بختی مرا از فراز آسمان ها به زمین کوفت . تقدیر اینچنین می خواهد و من ناگزیر به تحمل ، هیچکس را در این دنیای فانی ندارم . شکنجه و درد فرا راه منست ، شکیبائی پیشه می کنم .

وقتی هواناریک شد براه افتادیم . پادشاه فرمان داد از وسط رودخانه حرکت کنیم و نا زمانیکه از شهر عبور نکرده ایم فانوس را روشن نکنیم . از دور چراغهایی نمایان شد که نشان می داد بشهر رسیده ایم ، سپس آرام و

ساکت از کنارش گذشیم و نیم مایل آنطرفتر رفتیم ، اتفاقی نیفتاد ، وسی سه ربع مایل پائینتر رفتیم فانوس روشن کردیم . حوالی ساعت ده رعد و برق آغاز شد و از بی اش باران بیاریدن گرفت که بسیار حالت و دیدنی بود . پادشاه فرمان داد بیرون بمانیم و مراقب باشیم تا هوا صاف شود . سپس او ودوک به منظور خواب به کلبه روی کلک رفتند . نوبت نگهبانی من تا ساعت دوازده بود . اگر رختخواب هم داشتم در چنین موقعیتی به خواب نمی رفتم . یک چنین هوای طوفانی و بارانی را هر شب و همیشه نمی توان دید . براستی که دیدن داشت ، باد زوزه می کشید و ناله می کرد و لحظه به لحظه برق می زد بطوریکه تا فاصله ، نیم مایل از اطراف را نورانی می نمود و درختان جزایر اطراف از شدت باران تیره و مه گرفته بنظر می رسیدند . درختان با شدت به اطراف تازیانه می زدند و انگار می خواستند از ریشه کنده شوند . آنگاه صدای مخوف بوم ! بوم ! بوم ! رعد ، می غرید و میحروشید و دور می گشت و پس از آن سکوت همه جا را فرا می گرفت . ولی دیری نمی گذشت که از سوی مشرق برقی می زد و از بی اش عرش رعد آغاز می شد . گاه امواج بحدی شدت می یافتند که نزدیک بود در آب پرتاب شوم ، اما مهم نبود زیرا بر همه بودم و لباسی بتن نداشتم . نوری که در اثر برق ایجاد می شد سبب می گشت که شاخه های درختان کنار ساحل را بوضوح تشخیص دهیم و با آنها بر خورد ننمائیم .

خیلی خوابم می آمد ، جیم گفت که بحای من نگهبانی می دهد . جیم بسیار مهربان بود و برای این قبیل کارها همواره آمادگیش را اعلام می داشت . بقصد خوابیدن به کلبه رفتم ولی دوک و لوثی هفدهم آنچنان گشاد خوابیده

بودند که دیگر جانی برایم نمانده بود. مجبور شدم بیرون از کلبه بخوابم. بیمی از باران نداشتم و امواج نیز مانند سابق زیاد بلند و شدید نبودند. حدود ساعت دو می‌بایست جیم مرا از خواب بیدار می‌کرد ولی نکرد. زیرا تصور کرده بود که امواج به آن حد بلند نیستند که تولید دردسر کنند، اما محاسبه اش اشتباه از آب درآمد، دیری نگذشت که یک موج با شدت مرا به آب پرت کرد. جیم از خنده روده بر شده بود. من در جمیع عمرم هیچ سیاهی ندیده‌ام که مانند جیم بخاطر هیچ و بوج به خنده بیافتد. بجای جیم مشغول نگهداری شدم و جیم خیلی سریع بخواب عمیقی فرو رفت. هوا کم‌کم رو به آرامی گذاشت. اولین نور چراغی که دیدم جیم را از خواب بیدار کردم تا کلک را برای پنهان کردن بساحل ببریم تا روز شود.

پس از صرف صبحانه لوئی هفدهم یکدست کارت بازی آورد و مشغول بازی بادوک شدند. سر هر دست پنج سنت بازی می‌کردند. از بازی خسته شدند و بناتدینشینند و نقشه ای بکشند. دوک از کیف کرباسی اش یکدسته "اعلامیه" بیرون آورد و بلند بلند مشغول خواندن آنها شد. روی یکی از آنها نوشته بود: "دکتر" ارمنده‌مانتلبن "افیسوف مشهور پاریس، سخنرانی بسیار جالبی درباره دانش خواندن افکار خواهند داشت. در تاریخ چند نقطه و در محل چند نقطه. بهای بلیط ده سنت، عکس و مشروح کامل سخنرانی بیست و پنج سنت." دوک گفت که این شخص خودش بوده است.

در یکی دیگر از اعلامیه های دوک نوشته شده بود: "هنرپیشه معروف، متخصص تراز دیهای شکسپیر "گریک^۱" (کوچک)، از "دروری لین"^۲ لندن و در اعلامیه های دیگر، او نامهای دیگری برای خود برگزیده و کارهای شگفت انگیزی انجام داده بود، مانند "یافتن طلا بوسیله چوب جادوئی" و "کارشناس جن گیر". پس از خواندن خطاب به پادشاه گفت:

— ولی به نمایشهای تاریخی بسیار علاقه مندم. اعلیحضرتا! هیچگاه

بروی صحنه قدم گذاشته اید؟

پادشاه جواب داد: "خیر"

دوک گفت: "بنا بر این قبل از اینکه سه روز از عمر جنابعالی بگذرد تأثر جهان این افتخار را خواهد یافت که شما در زمره بازیگرانش باشید. به اولین شهر مناسبی که رسیدیم، تالاری اجاره می‌کنیم و نمایش شمیر بازی "ریچارد سوم"^۳ و "سن ایوان" رومئو و ژولیت"^۴ را بروی صحنه می‌آوریم. نظرتان چیست؟"

— هر کاری که پول به ما بدهد، منم هستم. ولی من از نمایش و بازیگری چیزی نمی‌دانم و کلاً "تأثر هم خیلی کم تماشا کرده‌ام. زمانیکه پدر بزرگوارم در کاخش تأثر برپا می‌کرد من کوچک بودم. آیا می‌توانی بمن یاد بدهی؟

-
1. Garrick
 2. Drury Lane
 3. Richard III
 4. Romeo and Juliet

– خیلی ساده

– بسیار خوب ، من همیشه دوست دارم کارهای جدید یاد بگیرم .

بیا از همین الان شروع کنیم

آنگاه دوک داستان رومئو و ژولیت را برایش بازگفت و گفت که چون

او همیشه رل رومئو را ایفا می کرده حالا باید پادشاه ژولیت بشود .

– ولی دوک ، ژولیت به گفته خود بسیار زیبا و کم سن و سال بوده

و باسرتاس و ریش سفیدم ناستناسب است .

– نه ، نگران نباش . این مردم احمقند و منوجه نمی شوند . در ضمن ،

با لباس مخصوص روی صحنه می روی ژولیت بروی بالکن ایستاده و به مهتاب

نگاه می کند . لباس خواب بلندی بنن و شب کلاهی هم بسر دارد . این

است لباسهای ژولیت .

سپس دو لباس از پارچه چیت از کیف کرباسیش بیرون آورد و گفت

اینها زره قرون وسطائی ریچارد سوم و طرف مقابلش ، پس از آن یک لباس

خواب سفید رنگ با یک شبکلاه سفید بمانشان داد .

پادشاه خوشحال شد . سپس دوک کنابی از درون کیفش درآورد و

بگونه ای زیبا و دلپذیر و با حرکاتی موزون و متناسب و جهیدن به اینسو

و آنسو ، مشغول خواندن شد . قصد داشت چگونگی نمایش را بمانمایاند

و کتاب را به پادشاه داد تا رل خود را از حفظ کند .

شهر کوچکی در سه مایلی ما قرار داشت . پس از صرف ناهار دوک

گفت که نقشه ای کشیده تا بدون مزاحم روزها حرکت کنیم و دردسری برای

حیم ایجاد نشود و بنا شد برای اجرای طرحش به شهر مدکور برود . پادشاه

نیز اظهار داشت که او نیز می رود تا در صورت امکان کاری انجام دهد .

چون قهوه مان تمام شده بود من هم تصمیم گرفتم برای خرید قهوه به شهر

بروم .

زمانیکه با کلک به شهر رسیدیم در کوچه ها پرنده پر نمی زد ، مانند

روزهای یکشنبه سکوت بر همه جا حکمفرما بود . سیاه بیماری دیدیم و کسب

اطلاع نمودیم که همه اهالی شهر ، غیر از اشخاص مریض به محلی در دو

مایلی شهر رفتند و اجتماع کرده اند . پادشاه آدرس محل اجتماع را سوال

نمود تا برود و آنها را به راه راست هدایت کند ، مرا نیز به همراهی پذیرفت .

دوک گفت که می رود تا چاپخانه ای پیدا کند . یک چاپخانه یافتیم

که پهلوی یک دکان نجاری واقع بود . نجارها و کارکنان چاپخانه به جمع

مردم پیوسته و رفته بودند و درها هیچیک قفل نبودند . چاپخانه اتا قک

تلوغ و درهم ریخته ای بود که دیوارهایش مرکبی و مملو از عکسهای اسب

و سیاهان فراری بود . دوک گفت که در جستجوی یک چنین محلی بوده و

کنش را کند و مشغول شد . با پادشاه بطرف اجتماع مردم راهی شدیم .

پس از طی نیمساعت راه خیس از عرق به محل موعود رسیدیم ، هوا

بسیار گرم بود . حدود یک هزار نفر از اهالی دهکده های اطراف در آنجا

اجتماع کرده بودند . بیشه زار را در شکه و اسب پوشانیده بود . اسبها مگسهایشان

را می پرانندند و می چریدند . عده ای چادر زده بودند و نوشابه و شیرینی

می فروختند و در کنارشان هندوانه و لال نیز بود .

عده ای از مردم در زیر چادرها و بعضی روی نیمکتها نشسته بودند و

به موعظه گوش می کردند . نیمکتها را کنده درختان که بر دو تنه بریده

درخت بعنوان پایه، سوار شده بودند، تشکیل می داد. کشیش ها برویک بلندی ایستاده بودند و موعظه می کردند. زنها و دختران کلاههای آفتابی و روسری بر سرولباسهای محلی بتن داشتند. گروهی از جوانان پا برهنه بودند و عده ای از آنها بجای لباس، پیراهن بلندی تنشان بود. برخی از پیر زنها مشغول بافتن بودند و بعضی از پسرها پنهانی با دخترها گپ می زدند.

زیر اولین چادر مردم همراه کشیش مشغول خواندن سرودهای مذهبی بودند. کشیش سرود را رهبری می کرد به این صورت که دو خط می خواند و بدنالش مردم با صدای بلند تکرار می کردند. تعداد مردم زیاد بود و با آب و تاب می خواندند، آوای دلپذیری در فضا می پیچید. سپس کشیش خطی دیگری خواند و مردم در پی اش تکرار می کردند. همواره صدای مردم بلند و بلند تر می شد، و هر چه بیشتر تکرار می گشت صداها بالا می گرفت تا بحدی که عده ای با فریاد می خواندند. پس از سرود، کشیش مشغول موعظه شد. در انجام اینکار مهارت خاصی از خود نشان می داد، از یک طرف به سمت دیگر بلندی می رفت و از آنسو باز می گشت، با حرکت دست سخن می راند و گاه با صدای بلند صحبت می کرد. گهگاه انجیلش را باز می کرد و بعضی مواقع آنرا در حال صحبت بالا و پائین می برد و بانک بر می آورد: " این نور امید در تاریکی یاس است، به آن بنگرید، زندگی از سر گیرید." و مردم فریاد می زدند: "آمین!" و به همین ترتیب می گفت و مردم با زاری و شیون آمین می گفتند.

"ای مردم، ای بندگانی که آلوده گناهیید! (آمین!) ای کسانی که

از بیماری و درد، رنج می کشید! (آمین!) بیائید ای شلها، فلجها، ناب بینایان! (آمین!) بیائید ای فقیران، ای دردمندان و ای مسکینان و ای کسانی که سرافکنده هستید! (آمین!) ای مردم رنج دیده و ای آلودگان گناه، بیائید ای بیچارگان، ای زنده پوشان! خویشتن را از گناهانتان بزدايید، با آبی که مجانی است. درهای بهشت بروی شما گشوده خواهد شد، بیایید و در آنجا بیمارید!" (آ... آمین! هله لویا!).

و به همین ترتیب، دیگر صدای حرف کشیش قابل تشخیص نبود، زیرا صدای شیون و زاری مردم بلند تر از آن بود که بشود صدای دیگری شنید همه از اطراف خود راه اجتماعی که دورکشیش را گرفته بودند می رساندند. سیل اشکها سرازیر می گشت. همگی پریشان حال بودند و مانند دیوانگان خویشتن را به اینسو و آنسو می کشاندند.

نخست پادشاه را دیدم که بمیان مردم رفته، صدای صحبتش با آنها بگوش می رسید. ناگاه به بالای بلندی پرید و کشیش از وی خواست که برای جمع صحبت کند، و او بدین ترتیب آغاز کرد که من یک دزد دریائی بودم و مدت سی سال در اقیانوس هند کشتی ها را غارت می کردم. می گفت سه ماه قبل در یکی از یورش هایمان تعداد کثیری از همدستانم از بین رفتند و به منظور جمع آوری عده ای همدست جدید برگشتم و بمرحمت خداوند یگانه متعال شب گذشته دزدان هر چه داشتم غارت کردند و بردند. اکنون از این بابت بسیار شادم. به این دلیل که خداوند تبارک و تعالی دروازه های خوشبختی را برویم گشود و اگر این حادثه رخ نمی داد، هم اکنون این انسان آزاده نمی بودم، من دیگر آن دزد و راهزن سابق نیستم.

دگرگون نشده ام ، حالا سعادت را احساس می‌کنم و با وجود فقر بی حدم قصد دارم بکار بپردازم و سعی و کوشش کنم ، تا بولی پس انداز کرده و به اقیانوس هند بازگردم و تا آخر عمر دزدان دریایی و فاسدین را به راه راست هدایت کنم ، چون در گذشته با آنها همدست بوده ام بیش از هر کس دیگر لیاقت انجام اینکار را دارم ، هر چند باز گشت به آنجا ملزم به صرف مخارجیست ولی با تصمیمی راسخ و اراده ای استوار به هر طریق که امکان داشته باشد به آنجا باز خواهم گشت ، اکنون وقتی به آنجا بروم هر دزد دریائی را که از راه کثیفش باز گردانم و به راه حق و حقیقت هدایت کنم به او خواهم گفت :

— از من تشکر نکن ، و سعادت خود را از من ندان ، اینها را از آن شهر وندان پاکدل و دوست داشتنی "پاکویل" بدان که در پرهیزگاری و نوع پرستی شهره عالمند ، و همچنین خوشبختیت را مدیون این کشیش عالی مقام و واعظ خیر اندیش ، و والاترین دوست و غمخواری که این دزد دریایی قدیم داشته است .

سپس شروع به شیون و زاری کرد و مردم هم از بی‌اش‌گریستن آغاز کردند ، یکنفر از میان جمعیت با صدای بلند گفت : " برایش پول جمع کنید ! " نیم دو جین انسان خیر سرعت بلند شدند تا برای او پول جمع آوری کنند ، اما یکنفر گفت : " خواهشمندم اجازه دهید تا خودش اینکار را انجام دهد ! " همگی با نظر او موافقت کردند ، کشیش هم نایید کرد .

آنگاه پادشاه کلاهش را در میان دو دست بمانند کاسه ای گرفت و ب میان جمعیت براه افتاد ، در حالیکه اشک چشمانش را پاک میکرد ، برای مردم دعای گفت و از آنها سپاسگزاری می‌کرد که به دزدهای دریایی بیچاره گمراه در آنسوی دریاها محبت کرده اند ، که گامزیا رویی از وی اجازه می‌گرفت که رویش را ببوسد و او هم به هیچ وجه از این عمل ممانعت نمی‌کرد و حتی بعضی را خودش در آغوش می‌گرفت و پنج شش بار آنها را می‌بوسید . مردم از اومی خواستند تا یک هفته ای را میان آنها میهمان باشد و هر کس از او درخواست میکرد که در خانه او بماند و می‌گفت که افتخار بدهید و بپذیرید ولی او می‌گفت که فرصت جایز نیست باید بی‌درنگ نزد دزدان دریایی به اقیانوس هند برود و هر چه زودتر آنها را از گمراهی برهاند .

وقتی که به کلک بازگشتیم و پولهای اعانه را شمردیم هشتاد و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت پول جمع آوری کرده بود . در میان راه نیز یک بطری پانزده لیتری ویسکی از یک درشکه عاریه گرفت . پادشاه گفت این برابرتین روزی بود که در راه موعظه می‌گذراند . می‌گفت زیاده از حد صحبت کردن بی‌شرافت و بماندازه ای که منظور دزدان دریایی در اینگونه مجالس تاثیر دارد در هیچ کجای دیگر ندارد . از اینراه راحتتر می‌توان جیب مردم را خالی کرد .

قبل از آمدن پادشاه دوک می‌گفت که پول خوبی بدست آورده ولی پس از آمدن وی این عقیده را نداشت . می‌گفت که دو اعلامیه برای مردم بچاپ رسانیده و چهار دلار دریافت کرده و بابت اعلامیه در روزنامه نیز ده دلار در خواست کرده و گفته که اگر پول آنرا از میل بگیرد شش دلار

ماجراهای ۱۷۳ هاگبری فین

تخفیف می‌دهد. آنها نیز چهار دلار را نقداً پرداخت کرده بودند بهای اشتراک در روزنامه سالانه دو دلار بود ولی به مردم گفته بود که اگر پیش پرداخت کنند قیمت آن نیم دلار میشود. به این ترتیب آنها را مشترک سه‌ساله کرده بود، مشتریان قصد داشتند که بهای آنرا طبق معمول مرسومشان به وسیلهٔ پهاز و گندم پرداخت نمایند ولی او گفته بود که چون چاپخانه تازه آغاز به کار کرده تا سر حد امکان به مردم تخفیف می‌دهد تا پول را نقداً دریافت کند. در پایان هم یک قطعه شعر نوشته و آنرا بصورت رایگان حروف چینی کرده بود که در روزنامه فردا بجای برسد بدین مضمون که "آری، ای دنیای غم، این شکسته‌دل را ویران کن." نه و نیم دلار بدست آورده بود.

یک اعلامیه نیز بصورت رایگان برای خودمان بجای رسانیده بود. در این اعلامیه عکس یک سیاه فراری بجای رسیده بود، بقچه‌ای که به جوبی‌آویزان بود بروی شانهاش قرار داشت وزیر آن نوشته شده بود دو بیست دلار جایزه دارد. شرح زیر عکس کاملاً "باجیم مطابقت میکرد. ولی نوشته بود سیاه مزبور از مزرعهٔ "سنت جکس"^۱، چهل مایل بالاتر از نیواورلئان در زمستان گذشته گریخته و احتمال می‌رود که به شمال رفته باشد. هر کس او را دستگیر کرده و باز گرداند جایزه و هزینهٔ راه دریافت می‌کند.

دوک گفت: "از حالابه بعد میتوانیم روزها حرکت کنیم و شبها بمانیم، چون از دور هر کس را ببینیم جیم را با طناب می‌بندیم و می‌گوئیم که ما

ماجراهای ۱۷۴ هاگبری فین

او را دستگیر کرده‌ام و به دلیل آنکه پول به اندازهٔ کافی برای رفتن با کشتی نداشتیم او را با کلک نزد صاحبش باز می‌گردانیم.

گفت که قفل و رنجیر بیشتر به جیم می‌آید ولی خون قرار است که بگوئیم اشخاص بی‌پولی هستیم قفل و رنجیر برای ما مانند طلا و جواهرات، بنابراین طناب مناسب‌تر است و در اصطلاح تأثر نیز معروف است که باید همه چیز با هم جور باشند.

هوش و دانایی دوک مورد تأیید همگی قرار گرفت، دیگر قادر بودیم روزها حرکت کنیم. بنا شد آن شب را نیز حرکت ادامه دهیم تا به اندازهٔ کافی از شهر فاصله بگیریم. زیرا کلاه برداری دوک بزودی روشن میشد و مردم در می‌یافتند که دوک چه کلاهی به سرشان گذاشته است.

ناتب ساعت ده پنهان شدیم. سپس آرام براه افتادیم تا کاملاً از آن شهر فاصله گرفتیم و فانوس روشن کردیم.

ساعت چهار بعد از نیمه شب جیم مرا برای نکهبانی بیدار کرد و گفت:

— هک، فکر میکنی در راه باز هم با پادشاهان دیگر برخورد بکنیم؟

— نه خیال نمی‌کنم.

— بنظر من یک یا دو پادشاه مانعی ندارد ولی همین کافیهست. حالا

که این یکی سیا مست افتاده و دوک هم بهتر از او نیست.

دریافتیم که جیم سعی کرده پادشاه را به صحبت کردن بزرگان فرانسه وادار سازد اما او جواب داده بود که چون وی مدت زیادیست که از فرانسه خارج شده، و با مشکلات زیادی مواجه بوده، این زبان را بدست فراموشی

1. St. Jacques

سپرده است .

=====
فصل بیست و یکم
=====

آفتاب بالا آمده بود ، ولی ما همچنان پیش می رفتیم و توقف نمی کردیم .
پادشاه و دوک بیدار شدند . خواب آلود و درهم بودند ، ولی پس از کمی
آبتنی سر حال آمدند . پس از صرف صبحانه پادشاه کنجی از کلک را برگزید
و نشست و پاهایش را در آب گذاشت . پبیش را روشن نمود و به حفظ کردن
رومئو و ژولیت پرداخت . پس از بر کردن ، با دوک مشغول تمرین شد .
دوک چگونگی حرف زدن و آه کشیدن را به پادشاه می آموخت و اینکه چگونه
دست بروی قلبش قرار دهد . پس از اندکی گفت که بلد شدی و گفت :
" فقط ، نعره نکش " رومئو " ! خیلی آرام ، ملایم ، مانند یک بیمار ، بگو ،
ر - و - و - و - و - و متوجه حالت صحبت شدی ، ژولیت یک دختر بچه ناز
و شیرین است ، فهمیدی ، و مثل یک قاطر عربده نمی کشد . "
بگذریم ، سپس یک جفت شمشیر بلند که دوک آنها را از چوب بلوط
ساخته بود بدست گرفتند و شروع به شمشیر بازی نمودند . دوک نقش ریچارد
سوم را بازی می کرد و برآستی این شمشیر بازی دیدنی بود . پادشاه تعادلش
را از دست داد و به رودخانه افتاد . سپس مدتی استراحت کردند و از
گذشته خود برای یکدیگر تعریف کردند .

پس از صرف ناهار دوک گفت :

- خوب ، این نمایش باید یک نمایش درجه یک بشود ، از این رو
می بایست چیزی به نمایش بگذاریم که جوابگوی خواستهای تماشاچیان باشد .

- منظور چیست ، بیلیچ وانتر؟

دوک توضیح داد که :

- من کمی رقص اسکالندنی اجرا میکنم یا برایشان قره نی می زنم ، و
نو . . . صبر کن . . . آها فهمیدم ، نو میتوانی سخنان هملت را برای آنها
اجرا کنی

- چه چیز هملت را ؟

- عالیترین قطعه شکسپیر در اجرای نمایش هملت . آه ، معرکه است .
معرکه ! بیش از همه چیز بینندگان را مجذوب خود میکند . ولی افسوس که
در این کتاب نیست .

من فقط یک کتاب از شکسپیر دارم . ولی شاید بتوانم آنرا از بریگویم .
اجازه بده کمی راه بروم و فکر کنم تا بلکه بتوانم آنرا بخاطر آورم .

آنگاه شروع بقدم فرسای در طول و عرض کشتی کرد ، پیشانی اش را در هم
می کشید و بروانش را بالا می برد . سپس با دست پیشانی اش را فشار داد و
پشتش را اندکی به عقب برد ، ناله ای سرداد و اتک ریخت بسیار جالب
بود سرانجام بخاطر آورد و خاطر نشان کرد که مراقب باشیم . آنگاه هیبت
فیلسوفانه ای به خود گرفت ، یکی از پاهایش را بجلو نهاد ، دستهای اش را
از هم گشوده بسوی آسمان دراز کرد ، اندکی سرش را به عقب برد ، و
در حالیکه چشمانش به آسمان بود دندانهایش را به هم فشرد و پره های
دماغش از هم گشوده شد و لب به سخن گشود . گاه با صدای بلند عربده
می کشید ، بسوی خم می شد ، سینه اش را به پائین و بالا می برد ، خلاصه
نمایشی بسیار جالب اجرا کرد .

بودن ، یا نبودن ، برهنه خنجر است
که بلاها را طویل العمر گرداند ،
کدامین کس بخواهد اینهمه بار گران بردن ، تا "جنگل بیرنم"^۱
به "دون سینین"^۲ قدم ساید ،

جز آنکه خوف از چیزی پس از مرگ
زند برهم خواب معصومش ،
طریق دوم طبیعت عظیم ،

ومی انگیزد که تیر دوران جفا پیشه رها سازیم
بشتاییم بسوی چیزی غیر از اینها که عاجزیم از درگشان
این است که عقل را حیران و سرگردان می سازد :

بیدارکن "دونکن" را با کوفتن در! ایکاش قادر بودی چنین کنی ،
کدامین کس بخواهد ضرب نازیانه زمان را ،
آزار ستمکاران ، طعنه مغروران

دیر جنبی دیوان ، و تن دادن به پاسخ ، خواری شکبیا را ،
در فضائی مرده در دل شب ، وقتی صحن دیر خمیازه می کشد
در لباس بس سیاه تاریکی

مگر آن سرزمین کشف ناکرده که هرگز هیچ سالک بار دیگر از کرانش

1. Birnam Wood 2. Dunsinane 3. Duncon

Enkida Parse

برنگردیده ،

آتش بلاها روی زمین ،

بدینگونه اراده ، چون آن گریه افسانه ها ،

نهیف و محتاط می گردد ،

و تمام ابرهائی که فراز خانه هامان را پوشاندند ،

از این فکر از مسیر منحرف گردیده ،

و از دست می دهند نام عمل را

اینچنین یکرنگ آن کمال را باید آرزو کردن ، ولی آرام باش ، "افلیا"^۱

ای پری روی :

مرمین دهان شکیبایت را مگشای ،

اما کنج عزلت گزین - برو!

خلاصه ، بیبرمردا ز این قطعه خوشش آمد و در اندک مدتی آنرا آموخت ،

پنداری برای باریگری ساخته شده بود . بخوبی آنرا با همان حرکات دیدنی

و جالب به اجرا درآورد .

در نخستین موقعیت دوک فرصت را غنیمت شمرده و تعدادی اعلامیه

بچاپ رساند . پس از آن دو یا سه روزی دربی رفتیم . روی کلک بما بسیار

خوش می گذشت . تبدیل شده بود به سالن نمایش و شمشیربازی . یکروز صبح

که حدوداً "به اواسط ایالت" ارکنسا "رسیده بودیم به شهر کوچکی برخورداریم

که بر سر پیچ رودخانه قرار داشت . نیم مایل بالاتر در محلی که درختان

2. Ophelia

ماجراهای ۱۷۹ هاگلبری فین
سرو سربه فلک کشیده مکانی بمانند تونل را بوجود آورده بودند توقف
کردیم و غیر از جیم همگی بسوی شهر براه افتادیم تا بلکه محلی برای اجرا
نمایش پیدا کنیم .

بخست با ما یار بود و بعد از ظهر آنروز بنا بود در آن شهر سیرکی
نمایش بدهد و اهالی دهکده های حوالی شهر با اسبهای نهیف و درشکه
های زوار در رفته شان برای تماشای سیرک به شهر داخل می گشتند . بنا بود
قبل از غروب آفتاب سیرک از آنجا نقل مکان کند ، از اینرو شانس زیادی
از نظر تعداد تماشاچی برای نمایشمان داشتیم . دوک سالن دادگاه را برای
بروی صحنه آوردن نمایش را چاره کرد و ما به جسدانیدن اعلامیه ها پرداختیم .
اعلامیه ها بدین مضمون بودند .

ماجراهای ۱۸۰ هاگلبری فین

شکسپیر باز می گردد !!!

نمایشهای بسیار زیبا

فقط برای یک شب !

مشهورترین بازیگران تراژدی در عالم ،

" دیوید گریک " ^۱ کوچک ، از " دروری لین " ^۲ تاتر ، لندن

و

" ادیوند کین " ^۳ بزرگ ، از " رویال هیمرکت " ^۴ تاتر ،

" وایت چپل " ^۵ ، " بودینگ لین " ^۶ ، " پیکدیلی " ^۷ ، لندن ،

و " رویال کنتیننتال " تاتر ، در

بی نظیر ترین نمایشات شکسپیر

سن روی بالکن

در

رومئو و ژولیت !!!

-
1. David Garrick
 2. Drury Lane
 3. Edmund Kean
 4. Royal Haymarket
 5. White Chapel
 6. Puddin Lane
 7. Piccadilly
 8. Royal Continentat

رومئو مستر گریک

ژولیت مستر کین .

به همراهی کلیه دستیاران کمپانی .^۱

لباسهای جدید ، نمایشات جدید ، ایده‌هایی نو !

همچنین :

شمشیر بازی و جنگ مهیج که

لحظه ای بر جای آرام و قرار ندارید

در " ریچارد سوم " !!!

ریچارد سوم مستر گریک

ریچموند مستر کین

همچنین :

[نظر به خواهش گروهی از مردم]

سخنان همیشه بافی هملت ! !

بنوسط " کین " بزرگ

این نمایشات ۳۰۰ شب پی در پی در پاریس بروی صحنه آمد !

فقط برای یک شب ،

به علت آغاز نمایشات در اروپا !

قیمت بلیط ۲۵ ست ، کودکان و خدمه ، ۱۰ ست .

پس از نصب اعلامیه ها به گردش در شهر پرداختیم . ساختمانها

کهنه و توسری خورده ، در خانه ها در هم شکسته و بی رنگ و بو بودند . به

سبب آنکه وقتی آب رود بالا می‌آید به داخل خانه نرود بروی پایه هائی

بنا شده بودند . اطراف خانه ها با نچه هائی وجود داشت ولی درونشان

غبراز علف و آشغال و لنگه کفش و بطری شکسته و گل آفتاب گردان و پارچه

کهنه و حلبی رنگ زده چیز دیگری بچشم نمی خورد . حصار دور خانه ها از

چوب کج و معوج و متعلق به عهد عنیق تشکیل یافته بود . لولای درها قطعه‌ای

جرمی بود . تعدادی از درها گچ مالی شده بودند ولی اعتقاد دوک بر این

بود که از دوره کریستف کلمب بیادگار مانده است ، درست می گفت .

تقریباً " درهمه " باغچه‌ها خوک چرامی کرد و صاحبخانه هائشان را می راندند .

کلیه معازنه ها در یک کوچه بود . جلوی مغازه ها الوار هائی در زمین

مرو کرده بودند و مردم اسپهائشان را به آنها می بستند . کنار الوارها

صندوقهای حوسی خالی وجود داشت و ولگردها تمام مدت بروی آنها

می لمیدند و با چاقو هائشان باری می کردند و تنباکو می جویدند و خمیازه

می کشیدند و آروق می زدند و به این صورت وقت گذرانی می کردند .

معمولاً " کلاهای حصیری پهنی به بزرگی چتر بر سر داشتند و کت

و جلیقه نشان نبود . یکدیگر را " بیل " " یک " و " تنگ " ۱ و " جو " ۲ و

" اندی " ۳ صدا می کردند و خیلی سست و بی حال صحبت می کردند ، و کلمات

1. Hank

2. Joe

3. Andy

رکیک بکار می‌بردند. به هرچوب یک ولگرد لم داده و دستهایش را در جیبهای شلوار جینش کرده بود. فقط در صورتیکه فصد خارا نیدن یا گذاشتن تنباکودر دهان راداشتنددستان را از جیب در می‌آوردند. معمولاً "بگوش می‌رسید که کسی به دیگری می‌گوید:

— یک کمی از تنباکویت به من بده، هنک.

و دیگری در جواب می‌گوید:

— این را ازبیل بخواه. ندارم، خیلی کم هست ولی خودم می‌خواهم

بجوم.

امکان داشت بیل کمی به او بدهد و شاید به دروغ می‌گفت که ندارد. عده ای از این ولگردها حتی تنباکوئی کمی چونند متعلق به خودشان نیست. عادت کرده‌اند که از دیگری بگیرند. برای مثال یکی از آنها می‌گوید: "جک ایکاش کمی تنباکوبه من می‌دادی. هر چه داشتم به "بن تامپسن" دادم." و البته مسلماً "دروغ محض است و فقط امکان دارد که یک تازه وارد فریب اینگونه حرفها را بخورد، ولی از آنجائیکه جک تازه وارد نیست در جواب به او می‌گوید:

— پس تو هرچه داشتی به او دادی. درست است؟ خواهر گریه؟ مادر

بزرگت هم همین را می‌گفت.

تو تنباکوهایی را که تا حالا غرض گرفته ای بمن پس بده، تا من یکی دو تن تنباکو بتو بدهم، هیچ پولی هم بابت آنها از تو نمی‌گیرم.

— خوب، یکبار مقداری از آنها بتو پس دادم.

— بله، درست است، ولی تو به اندازه یک مغازه تنباکو فروشی از

من تنباکو گرفتی و به اندازه سر یک کاکا سیاه بمن پس دادی.

تنباکویی که درممازهها فروخته میشد گلوله‌مانند و سیاه و سخت بود.

ولی چیزی که اینها می‌جوئند برگ تنباکوی معمولی است که پیچیده شده

است. موقعی که قطعه ای از آنها غرض می‌گیرند آنها با جاقو نمی‌برند

بلکه قسمتی از تنباکو را در دهان و میان دندانها گذاشته و قسمت دیگر را

با دست می‌پیچانند تا جائیکه بدونیم شود. اکثراً "کسی که گلوله تنباکو

متعلق به اوست بعد از پس گرفتن گلوله با غصه نگاهی به آن انداخته و

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

— گلوله برای تو، آن که در دهانت است برای من.

کوچهها را سراسر گل وشل فرا گرفته بود، بهمانند قیر سیاه و باتلاقی

بود بطوریکه به اندازه دو سه اینچ پای اشخاص در آن فرو می‌رفت. خوکها

نیز آواره کوچه‌ها بودند. ناگهان خوکي بزرگ که سرتاسر بدنش را گل

پوشانده بود همراه با بچه‌هایش می‌آمدند و وسط کوچه در محل عبور مردم

می‌ایستادند و راه را سد می‌کردند. خوک در حالیکه به بچه‌هایش شیر

می‌داد خمیازه ای می‌کشید، پنداری اصلاً "در این دنیا نیست. پس از

مدتی یکی از ولگردها فریاد می‌کشید: "بلند شو برو، این تن لاش را از

اینجا رد کنید!"

آنگاه یکی دو تا سگ آنها را دنبال می‌کردند و خوکها از جاجسته و

می‌گریختند، و نوزده بیست تا سگ دیگر از گوشه کنار می‌آمدند و ولگردها از

ماجراهای ۱۸۵ هاگبری نین

جاینان نکانی می خوردند و در حالیکه به آنها نگاه می کردند قهقهه می زدند و از این منظره لذت می بردند. دوباره و لگردها سر جای خود می آمدند و به سمانای دعوای سگها می پرداختند.

تفریح آنها تماشای دعوای سگها بود یا اینکه روی سگی بینوا نفت می ریختند و آنرا آتش می زدند و یا یک قوطی حلبی به دم سگ بدبخت می بستند و سگ همواره به اینطرف و آنطرف می پرید.

در کنار رودخانه تعدادی از خانه ها بقدری کج شده بود که هر آن امکان داشت که در آب بیافتد، البته کسی در این خانه ها زندگی نمی کرد. در برخی نقاط، ساحل بحدی پیش روی کرده بود که قسمت کوچکی از خانه بجایی متصل نبود و درهوا مانده بود و هنوز نیز در این خانه ها مردم زندگی می کردند که اینکار خالی از خطر نبود، زیرا امکان دارد بصورت ناگهانی خانه فرو بریزد. گاهی اتفاق می افتد که قسمتی از زمین نه وسعت ربع مایل کم کم در رودخانه ریزش کند و در طول یک تابستان تمام آن قسمت از بین برود. چنین شهری همواره باید عقب نشینی کرده و خانه هایشان را عقب تر ببرند زیرا همیشه آب خاک ساحل را می برد.

به ظهر که نزدیکتر می شد عده مردم فزونی می یافت و اسب و الاغ و درشکه فراوانتر می گشت و مردم از گوشه و کنار می آمدند. عده ای ناهارشان را که از دهکده با خود آورده بودند در درشکه هایشان می خوردند.

ویسکی نیز زیاد می خوردند، خودم دیدم که سه بار دعوای سگ و بالا

خره یکنفر فریاد کشید و گفت:

ماجراهای ۱۸۶ هاگبری نین

– "باگز!" پیر دارد می آید! برای اجرای برنامه مستی ماهیانماش آمده است، بچه ها، او آمد!

ولگردها همگی خوشحال شدند. دریافتم که از برنامه های باگز خوششان می آید. یکنفر گفت:

– فکر می کنید اینبار چه کسی را می کشد؟ اگر نا حالا نصف کسانی را که می کشد، در دنیا معروف می شد.

یکنفر گفت: "دوست دارم بسراغ من بیاید، آنوقت میدانم که تا هزار سال دیگر هم نمی میرم."

باگز پیر سوار بر اسب وارد شد و مانند سرخیوستها جیغ و فریاد می کشید و گفت:

– راه را برایم باز کنید من دارم می آیم. قیمت تابوت در حال زیاد شدن است.

سیامت بود و بروی اسبش بند نبود. متجاوز از پنجاه سال سن داشت و صورتش بسیار قرمز بود. همه به او خندیدند و فحاشی کردند و او نیز در جواب گفت که سراغ همه آنها خواهد آمد ولی حالا فرصت ندارد زیرا بسراغ سرهنک "شربورن" می رود که او را بکشد، و نکیه کلامش این بود: "اول گوشت، بعد قاشق و بقیه چیزها".

او مرا دید و بطرفم تاخت و گفت:

– از کجا آمده ای، پسر؟ برای مردن آماده ای؟

بازگشت ، وحشت وجودم را فرا گرفت ، ولی یکنفرگفت :

— او از این حرف منظوری ندارد ، همیشه وقتی مست میکند از این کارها زیاد انجام می دهد . کسی به خوبی او در ارکنسا وجود ندارد . چموقعی که مست است و چه در بقیه ، مواقع به کسی صدمه نزده است .

باگز سوار بر اسب به جلوی بزرگترین مغازه شهر تاخت . سپس فریاد زد :

— بیا بیرون ، شربورن ! بیا و با مردی که گولش زده ای ملاقات کن . تو همان کسی هستی که مدتها دنبالت بودم و حالا تو را ول نمی کنم .

همسواره شربورن را ناسزا می گفت و مردم از اطراف آنجا جمع شده بودند و می خندیدند . کمی بعد شخصی مغرور که حدود پنجاه و پنج سال سن داشت و شیک پوشتر از اهالی شهر بود ، از مغازه خارج گشت و جمعیت را کنار زد و موقرانه خطاب به باگز گفت :

— از دستت خسته شدم ! ولی تا ساعت یک بعد از ظهر صبر میکنم . متوجه شدی ، تا ساعت یک . اگر بعد از آن جلوی چشم باشی و حرفی بمن بزنی ، هر جا که بروی گیرت می آورم .

بداخل مغازه بازگشت . سکوت فضا را فرا گرفته بود ، و کسی از جا نمی جنبید ، صدای خنده از جایی بر نمی خاست ، ولی باگز بر حرارت تراز قبل به فحش دادن به شربورن و فریاد در کوچه ها پرداخت و به بالا و پائین می رفت . پس از اندک زمانی دوباره بسوی مغازه بازگشت و فحاشی از سر گرفت . عده ای سعی کردند او را از اینکار وادارند اما او اعتنائی به آنها نکرد . سپس به او گفتند که پانزده دقیقه دیگر بیشتر مهلت ندارد و تا

ساعت یک باید خود را از آنجا دور ساخته و به خانه اش برود . ولی این گوشزد نیز موثر واقع نشد . با تمام نیرو فریاد می کشید و ناسزا می گفت . کلاهش را از سر برداشت و در گل و لای کوچه پرتاب کرد و با اسبش آن را لگدمال نمود و همانطور سوار بر اسب بسوی بالای کوچه براه افتاد . موهای سفیدش آشفته شده بود کسانی که در کوچه بودند کوشش بسیار مبذول داشتند تا بلکه مانع حرکات وی شوند و او را به خانه شان ببرند و زندانی کنند تا زمانیکه به هوش آید و سر حال شود ، اما تاثیر نکرد . دوباره به سمت پائین کوچه می تاخت و به شربورن ناسزا می گفت . یکنفر پیشنهادی کرد ، گفت :

— سراغ دخترا و بروید . از دخترش حرف شنوی دارد . مگر اینکه او بتواند باگز را از اینکار وادارد . یکی از آنها برای آوردن دخترش با عجله دوید و از آنجا دور شد . من نیز کوچه را مقداری پائین رفتم و ایستادم . پنج پاده دقیقه بعد باگز بازگشت ، ولی اینبار سواره نبود . سرش کلاه نبود و در حالیکه دو نفر از دو طرف زیر بازوانش را گرفته بودند به سمت من آمد . دوستانش با عجله او را می آوردند . دیگر باگز مانند چند لحظه پیش نبود . خاموش و درهم بود و پشت سر نگاه نمی کرد ، از قیافه اش برمی آمد و مشخص بود که دیگر مایل به مساندن در آن محل نیست . صدای کسی از گوشه ای بگوش رسید :

— باگز !

کسی نبود جز ، سرهنگ شربورن . او ساکت در وسط کوچه ایستاده بود . تفنگی در دست داشت ولی هدف نگرفته و رو به بالا نگاهداشته بود . در این موقع دختری دیدم که با سرعت و شتابان همراه باد و مرد می آمد . باگز

و دو مردی که او را همراهی می‌کردند به عقب نگاه کردند که ببینند صدا از چه کسی بود. آن دو مرد به محض دیدن بعلگ کنار رفتند، تفنگ همواره باسن و پائینتر می‌آمد تا رمانیکه مستقیم باگز را هدف گرفت و متوقف شد. گلنگدن تفنگ کسیده شد. باگز دستهایش را بالا برد و گفت: "خدایا! اسکار را نک. ولی دنگ! صدای نخستین گلوله در هوا پیچید و باگز در حالیکه مشتش را گره کرده بود بروی زمین با زانو افتاد، دنگ! صدای دومین گلوله سکوت را در هم شکست. باگز همانند کنده درختی عظیم به زمین فرو افتاد و پنیچه اش باز ماند. دحتر فریادی کشید و دوید و خود را بعروی جسد پدرش انداخت و گفت: کشت کمک کنید، او پدرم را کشت." مردم دور آنها حلقه زدند، جمعیت همواره انبوه تر می‌گشت و همه سرک می‌کشیدند و تلاش داشتند بقیه را کنار بزنند و می‌گفتند: "بروید کنار، بگذارید ببینم چه شده."

سرهنگ شربورن در حالیکه ننگش را بروی زمین پرتاب می‌کرد برگشت و رفت.

مردم باگز را به درون یک مغازه دارو فروشی بردند. جمعیت به هم فشار می‌آوردند و از پی آنها براه افتادند. من نیز محل مناسبی کنار پنجره مغازه انتخاب کردم تا بتوانم او را براحنی تماشا کنم. او را در ارکش کردند و انجیل نسبتاً بزرگی زیر سرش قرار دادند. انجیل دیگری گشودند و بروی سینه اش نهادند ولی اول دکمه هایش را باز کردند و من خواستم محل گلوله را ببینم. باگز به اندازه یک دوچین نفس نفس زد و هر بار انجیل روی سینه اش به بالا و پائین می‌رفت و سپس از حرکت باز ایستاد.

او مرده بود. دختر او را که شیون و زاری می‌کرد از پهلویش کنار کشیدند. دخترش شانزده سال سن داشت و موقر و جذاب و سنگین بود ولی رنگ از رویش پریده بود.

لحظاتی بعد اهالی شهر همگی جمع شده بودند و بهم فشار می‌آوردند تا خود را به پنجره نزدیک و داخل را تماشا کنند. اشخاصی که جلوی پنجره بودند نمی‌گذاشتند بقیه از پشت بجلو بیایند و می‌گفتند: "صبر کنید! کافیت، حالا دیگر نوبت ماست. شما به اندازه کافی نگاه کردید."

پشت سرم نزدیک بود کار به دعوا و کتک کاری بکشد، از اینرو عقب نشینی کردم. کوچه‌ها را صفوف بهم فشرده مردم پوشانیده بود و غوغائی بپا کرده بودند. آنها که تیراندازی را دیده بودند بقیه را دور خود جمع کرده بودند و برایشان چگونگی رویداد حادثه را تعریف می‌کردند. مردی باریک اندام و بلند قد که موهائی بلند داشت و کلاهی حصیری سرش بود با عصای کج و پیچ خورده اش راه می‌رفت و مسیر حرکت و محل ایستادن باگز و شربورن را به مردم نشان می‌داد و آنها نگاه می‌کردند و سرتکان می‌دادند و بدقت به حرکات او توجه می‌کردند. سپس او بطرف محلی که شربورن ایستاده بود رفت و ابروانش را در هم کشید و کلاش را کمی رو صورتش هل داد و صدا کرد: "باگز" و عمایش را مانند تفنگ تا شکمش پائین آورد و گفت: "دنگ" و غلطیده "دنگی" دیگر گفت و بر زمین افتاد. کسانی که جریان را دیده بودند اظهار داشتند که او بخوبی از عهده نمایش تیراندازی برآمده است. سپس عده ای بطریهای مشروبشان را بیرون آوردند و او را جرعه ای میهمان کردند.

بگذریم ، اندک اندک عده ای می گفتند که باید شربورن را "لینچ" کرد . در عرض یک دقیقه همه با هم ، هم عقیده شدند . سپس همگی با هیاهو و داد و بیداد حرکت کردند و طنابهای رخت که سر راهشان قرار داشت با خود بردند ، تا او را حلق آویز کنند .

=====
فصل بیست و دوم
=====

آنها بسوی خانه شربورن حمله بردند . مانند سرخپوستان فریاد می کشیدند ، و هر چه بر سر مسیر عبورشان قرار می گرفت کنار می زدند یا زیر دست و پا لگد مال می کردند . دیدن این منظره انسان را متحیر و سر درگم می ساخت . بچه ها جیغ می کشیدند و از جلوی انبوه مردم می گذشتند . پنجره ها و درختان میان راه از تماشاچی سیاه بودند . زنهایی که از پشت حصار خانه شان تماشا می کردند به محض نزدیک شدن جمعیت بداخل خانه می گریختند . بسیاری از دختران از وحشت شیون و زاری می کردند .

مردم خشمگین جلوی خانه شربورن توقف کردند . تعداد مردم بسیار زیاد بود . بحدی شلوغ بود که حتی آدم قادر نبود صدای فکر کردن خودش را بشنود . جلوی خانه حیاط کوچکی قرار داشت . یک نفر از میان جمعیت فریاد زد : "نرده ها را بشکنید ! نرده ها را بشکنید !" نرده ها شکسته شد

۱ - (Lynch) بدون دادرسی قانونی اعدام کردن کسی را لینچ گویند .

و عده ای به داخل حیاط ریختند . در همین وقت شربورن بروی پشت بام خانه ظاهر گردید و ساکت و آرام تفتکش را بدست گرفت و همانجا ایستاد . سکوت بر مردم حکمفرما شد و کمی به عقب رفتند .

شربورن هیچ حرفی نزد . با خونسردی ایستاد و به مردم نظر افکند . خاموشی و سکوت وحشت انگیز بود . شربورن به نگاه کردن به تمام مردم پرداخت . کسی نمی توانست در چشمان او بنگرد ، و شرمگین نگاهش را بیائین می دوخت . سپس شربورن پوزخندی زد ، خنده اش از خوشحالی نبود ، مانند زمانی که کسی قصد خوردن نان را داشته باشد ولی سنگ زیر دندان بپاید ، بود .

آنگاه شربورن با لحنی تحقیر آمیز گفت :

— حتی فکر اینکه شما بتواند کسی را دار بزنید مضحک است . فکر می کنید شجاعت اینکار را داشته باشید ! شما فقط رشادت آن را دارید که به یک زن غریبه آزار برسانید ولی جرئت لینچ کردن یک مرد را ندارید . ده هزار نفر مانند شما قدرت کشتن یک مرد را ندارید ، مخصوصاً "دره‌های روشن و اینکه پشت سر نباشید .

خیال می کنید که شما را نمی شناسم ؟ اشتباه می کنید ، شما را حتی از خودتان بهتر می شناسم . من هم مثل شما در جنوب متولد شده ام و در شمال هم بوده ام . شما را خیلی خوب می شناسم . انسان عادی ترسوست . در شمال اجازه می دهد توی دهانش بزنند و وقتی به خانه اش برمی گردد مشغول دعا می شود و می گوید که خداوند سزایش را بدهد و به او صبوری

بیشتر عنایت فرماید. در جنوب یک مرد، یک درشکه پر از مرد را می‌گیرد و لخت می‌کند. در روزنامه‌هایتان می‌گویند که مردم دلیر و غیور و قهرمانی هستید. این امر به شما تداعی شده و تصور می‌کنید که شجاعید. چرا در دادگاه‌های شما کسانی که قتل و جنایت مرتکب می‌شوند اعدام نمی‌کنند؟ به این دلیل که قاضی‌های شما می‌ترسند دوست و آشنایان محکوم در شب، او را از پشت با تیر بزنند.

بهمین دلیل است که قاضی‌های شما جنایتکاران را از جرمانه‌شان مبرا می‌سازند. حالا یک نفر می‌آید و صد نفر بزدل را هم با ماسک که به صورتشان زد مانند بدنبالش راه می‌اندازد که یک مرد را اعدام کنند. شما اشتباه کرده‌اید و مرد همراه خودتان نیاورده‌اید. کار غلط دیگری که انجام داده‌اید اینست که ماسک نزده‌اید و شب‌نیاورده‌اید. کسی را که همراه خود آوردید یک نیمچه مرد است، منظورم آن "بک هرکنس" است، اگر او هم نبود به خانه‌هایتان می‌رفتید و کمی هم به خودتان غر می‌زدید.

هیچیک از شما قصد آمدن نداشت. انسان عادی از درد سر گریزان است. شما درد سر را دوست ندارید. البته شجاعت عقب نشینی را هم ندارید چون وحشت دارید. وحشت از اینکه مبادا مردم متوجه بشوند که ترسو هستید. بنابراین همراه یک نیمچه مرد راه می‌افتید. داد و فریاد راه می‌اندازید و تهدید می‌کنید. و وقتی این نیمچه مرد، "بک هرکنس" را می‌گویم، داد می‌زند او را دار بزنید! از روی ترس قبول می‌کنید. چیزی

رفت‌انگیز تر از گروهی بی‌اراده نیست. فکر می‌کنید سربازهایی که می‌جنگند شجاع و قهرمانند؟ نخیر، اینطور نیست. قوت قلبشان بزرگترهاشان هستند. ولی چنین گروه‌هایی وقتی مرد سر دسته شان نباشد خیلی بدبخت و بیچاره هستند. حالا بهتر است که خیلی زود به خانه‌هایتان بروید و پنهان شوید. اگر بنا باشد کسی کشته شود شب ماسک بزنید و بپائید، یک مرد را هم همراهتان بیاورید، مانند جنوبیها. حالا هر چه زودتر از اینجا بروید، این نیمچه مردتان را هم با خود ببرید. این سخنان را در حالی زد که گلنگدن تفنگ را می‌کشید و آنرا برای تیراندازی آماده می‌کرد.

انبوه مردم بگونه‌ای ناگهانی برگشت و پراکنده شد و هر یک از سوی گریختند. "بک هرکنس" هم شرمگین از بی‌آنها گریخت. میتوانستم آنجا بمانم ولی چنین تصمیمی نداشتم.

به سیرک رفتم و کمی اطراف چادر سیرک گشتم تا نگاهبان آنجا رفت، بلافاصله از زیر چادر وارد شدم. البته بیست دلار و مقداری پول خرد داشتم. صلاح کار در این دیدم که خرج نکنم و نگه دارم، زیرا کسی چه می‌داند که در دیار غربت چه اتفاقاتی قرار است رخ دهد، امکان دارد انسان با مشکلی مواجه شود. با خرج پول برای سیرک مخالفتی ندارم اما موقعی که بشود بدون پرداخت پول و مجانی از آن استفاده نمود، و لخرچی نکردن بهتر است.

سیرک واقعا "جالبی بود. بسیار دیدنی و قشنگ بود، موقعی که زنها و مردها، دونفر دو نفر، سوار بر اسب وارد شدند، شلوار و زیر پیراهن‌های پوشیده بودند و کفشی بها نداشتند و بسیار آسوده، سواره دست به کمر

هایشان زده بودند. حدود بیست نفر بودند. زنها مانند حوریان زیبا رو وقتنگ بودند، لباسهایشان شاید یک میلیون دلار ارزش داشت و سطحشان را الماس پوشانیده بود، هیچگاه ناظر چنین زیبایی نبوده ام. به همان ترتیب که بر اسب سوار بودند، روی اسب ایستادند و دور تالار سیرک را زدند. مردها خوش اندام بودند و زنها غنچه گل را می‌مانستند.

در حال حرکت رقص مانندشان عملیات خود را سریعتر تکرار کردند. اول یک پایشان را به هوا می‌بردند و سپس پای دیگرشان را بلند می‌کردند؛ گرداننده سیرک همواره می‌چرخید و شلاقش را ابتدا در می‌آورد و با صدای بلند می‌گفت: "هی! هی!" دلک سیرک هم پشتش ایستاده بود و شکلک و ادا در می‌آورد و خوشمزگی می‌کرد و لطیفه می‌گفت، اندک‌اندک بازیگران افسارها را رها کردند و مردها دست بسینه ایستادند و زنها دستهایشان را به کمر زدند و در وسط تالار بگونه‌ای زیبا و با ظرافتی خاص تعظیم کردند، اما اسبها همچنان به حرکت خود ادامه می‌دادند. بازیگران یکی یکی از صحنه خارج شدند، تماشاچیان به تشویق آنها پرداختند، همه از حرکات آنها خوششان آمده و متحیر شده بودند.

بگذریم، در طول مدتی که بازیگران شیرینکاری می‌کردند دلک نیز تماشاچیان را می‌خنداند. برای هر کلمه حرف گرداننده سیرک متلکی برای مزاح حاضر و آماده داشت، آدم از آنهمه حاضر جوابی دلک انگشت‌بدهان می‌ماند. تصور می‌کنم حتی اگر یکسال برای ساختن مشابه یکی از متلکهای او وقت صرف می‌کرد قادر نبود به آن جالبی بگویم.

ناگاه یک نفر سیاه مست قصد داشت بروی صحنه برود و نمایش اسب

سواری دهد. او مدعی بود بهتر از بازیگران سیرک توانائی انجام اینکار را دارد. بازیگران اجازه ورود وی را به صحنه نمی‌دادند، از اینرو بگومگو و جدال لفظی در گرفت و نمایش سیرک معلق ماند. تماشاچیان هیاهو بپا کردند و مرد مذکور را دست انداختند. مرد مست هم بیش از پیش عصبانی شد و در رسیدن به مقصودش اصرار ورزید، جمعیت نیز عصبانی گشتند. عده‌ای قصد داشتند بسویش حمله ور شده از محوطه سیرک بیرونش کنند و گفتند: "او را بزنید و بیرونش کنید! پرتش کنید بیرون!" یکی دو نفر از زنها به جیغ و فریاد پرداختند. سپس گرداننده شروع به صحبت کرد و مردم را به آرامش دعوت کرد و گفت می‌پذیرد که او سواری کند در صورتیکه شلوغ نکند و البته اگر بتواند روی اسب بند شود. مردم خنده سر دادند و مرد مست سوار بر اسب شد. به محض اینکه سوار شد اسب به جست و خیز پرداخت و روی پاهای جلو بلند شد. مرد مست به گردن اسب چسبیده بود و دو نفر از بازیگران زین اسب را گرفته بودند تا او به زمین نیفتد. هر بار که اسب جست و خیز می‌کرد مرد مست پاهایش به هوا می‌رفت و تماشاچیان با خنده و فریادهای خود غوغائی بپا می‌کردند. با وجود همه تلاشهای بازیگران سیرک اسب رمید و تاخت و مرد مست را به دور صحنه چرخاند. او هنوز روی گردن اسب سوار بود و با هر خیزی که اسب برمی‌داشت احتمال آن می‌رفت که مرد را نقش بر زمین کند و مردم می‌خندیدند و او محکم گردن اسب را گرفته بود. من از دیدن این منظره اصلاً خنده ام نگرفت بلکه نگران و ناراحت بودم، زیرا مرد مست با مرگ فاصله چندانی نداشت. سرانجام حرکتی بخود داد و روی زمین نشست و افسار اسب را گرفت و تازاند.

ماجراهای ۱۹۷ هاگبری نین
دقیقه بعد روی زمین برخاست و افسار را رها کرد، اسب با سرعت هر چه
بیشتر می‌تاخت. مرد مذکور آسوده بر اسب ایستاده بود، پنداری هیچگاه
مست نبوده است. سپس در همان آن به درآوردن لباسهایش پرداخت و
آنها را یکی یکی روی صحنه پرتاب می‌کرد. در مجموع هفده قطعه لباس از
تنش کند و در پایان لباس بازیگران سیرک به تنش نمایان شد و قامت ورزیده‌اش
جلب نظر کرد. آنگاه تازیانه را به دست گرفت و سوار کاری بی نظیری نمایش
داد و پائین جست و با ظرافتی خاص تعظیم کرد و با حالتی رقص مانند از
صحنه خارج شد.

گرداننده سیرک نیز که متوجه شد سرش کلاه رفته، اخمهایش در هم
رفت. سپس دریافتیم که شخص مذکور از بازیگران همان سیرک بوده و این
ابتکار را بدون اطلاع قبلی بخرج داده است. خود من هم سرم کلاه رفته
بود، ولی با این حال حاضر نبودم اگر هزار دلار هم بمن بدهند جایم را
با گرداننده عوض کنم. امکان دارد دیدنی تر و جالبتر از این سیرک نیز
در دنیا باشد ولی من تاکنون ندیده‌ام. من سخما " خیلی خوشم آمد و
هر وقت چنین سیرکی باشد برای تماشايش همه تلاشم را بکار می‌برم.

آن شب ما نمایشمان را بروی صحنه آوردیم، ولی فقط دوازده نفر
برای تماشايش آن به تاتر آمدند تعداد نفرات به اندازه ای بود که فقط مخارج
نمایش تامین گردد. این عده معدود تماشاچی نیز آنها را مسخره کردند
و دوک از این بابت بسیار عصبانی گشته بود. پیش از اتمام نمایش، تماشاچیان
تالار را ترک کردند، فقط یک نفر ماند و آن بچه‌ای بود که خوابش برده بود.
از اینرو دوک گفت که این اهالی ارکنا هیچ چیز از هنر شکسپیر نمی‌دانند

ماجراهای ۱۹۸ هاگبری نین
و فهم و عقلشان در این حد نیست، اینها یک نمایش خنده دار می‌خواهند
و شاید هم چیزی کمتر از آن. گفت که نمایشی به مقتضای درک و فهمشان
روی صحنه خواهیم آورد. روز بعد بروی تعدادی کاغذ با رنگ سیاه چند
اعلامیه نوشت و ما آن را در دهکده چسباندیم. اعلانها بدین مضمون
بود:

در تالار داد سرا!

فقط برای سه شب!

معروفترین بازیگران تراژدی در جهان

دیوید گریک کوچک!

و

ادموند کین بزرگ!

از لندن و گنتیننتال تاتر،

در شاهکار تراژدی

وزرافه شاهنشاه

یا

امپراطور بی تاج و تخت !!!

بهای بلیط ۵۰ سنت.

سپس در زیر نوشته درشت تر از بقیه کلمات، نوشته بود:

ورود خانمها و بچه ها ممنوع.

بعد گفت: " با دیدن این نوشته بخصوص خط آخر، امشب همه

اهالی این شهر به اینجا هجوم خواهند آورد، در غیر اینصورت من نتوانستم

اهالی ارکنا را بشناسم. "

=====

فصل بیست و سوم

=====

پادشاه و دوک تمام طول روز بعد را بکار پرداختند، دکور صحنه را می‌زدند و پرده را آویزان کردند. یک ردیف شمع در جلوی صحنه قرار دادند؛ آتش تالارمملو از مردها بود. موقعی که سالن از جمعیت پر شد و دیگر محلی خالی باقی نماند دوک از پشت پرده روی صحنه آمد و اندکی سخنرانی کرد و تراژدی مذکور را ستود و گفت تراژدی به این جالبی تاکنون در جهان بروی صحنه نیامده است به همچنین از آدموند کین تعریف بسیار کرد و افزود که وی بازیگر نقش اول است و خلاصه دهان تماشاچیان را خوب آب‌انداخت و سرانجام پرده را باز کرد. در این هنگام پادشاه لخت و عریان، در حال رقص نمایان شد. سراسر بدنش را رنگ کرده بود، بصورت خط خط رنگ شده بود، مانند رنگین کمان، و... بقیه اش را هیچگاه فراموش نمی‌کنم، وقیحانه بود، ولی مضحک. تماشاچیان از خنده روده بر شده بودند. وقتی کمی مسخرگی کرد به پشت صحنه رفت. مردم هیاهو کرده و درخواست تکرار آنرا کردند و او نیز دوباره بروی صحنه آمد، حرکاتی که این پیرمرد مضحک انجام می‌داد گاو را نیز وادار به خنده می‌کرد.

سپس دوک پرده را کشید و به تماشاچیان تعظیم نمود و گفت که این تراژدی فقط دو شب دیگر روی صحنه خواهد آمد زیرا بنا به دعوتی مجبور به نمایش در تئاتر "دروری لین" در لندن هستیم و بلیطهای آن نمایش از قبل فروخته شده، دوباره تعظیم کرد و افزود که اگر نمایش او نظر تماشاچیان

ماجراهای ۲۰۰ هاگلبری فین
گرامی را جلب نموده تقاضا دارد که از بقیه دوستان و اهالی شهر بخواهند که شب بعد حتماً برای تماشای نمایش بیایند.

بسیست نفر با صدای بلند فریاد زدند:

— چی شد؟ همه نمایش همین بود؟

دوک جواب مثبت داد و هیاهویی براه افتاد. و همگی با هم فریاد می‌زدند "حقه باز" و همگی عصبانی بطرف بازیگران معروف تراژدی حمله ور شدند. در این وقت مردی بلند قامت و خوش قیافه بروی یک صندلی پرید و با صدای بلند گفت: "صبر داشته باشید! فقط یک لحظه صبر کنید، آقایان" همه خاموش شدند و گوش فرا دادند. مرد مذکور گفت: "آقایان! ما را فریب ندهاند، و اکنون که ما گول خورده‌ایم نباید اجازه دهیم که مضحکه اهالی شهر شویم، بدون اینکه انتقادی بکنیم بیرون می‌رویم و حتی از نمایش تعریف می‌کنیم تا بقیه نیز بلیط خریده و بدیدن نمایش بیایند. بعد همگی مثل هم می‌شویم. موافقید؟"

بقیه یکصدا گفتند: "کاملاً" صحیح است. باید کاری را که قاضی می‌گوید انجام داد.

"بنابراین، بدون اینکه چیزی به کسی بگوئیم بیرون می‌رویم هر کس را هم که دیدیم از او می‌خواهیم و سفارش می‌کنیم که حتماً بدیدن نمایش برود."

روز بعد غیر از تعریف و تمجید از نمایش حرف دیگری میان مردم نبود و شب بعد سالن مملو از تماشاچی بود. اینها نیز کلک خوردند. وقتی با پادشاه و دوک برای صرف شام به کلک برگشتیم حوالی نیمه شب از من

و جیم خواستند که کلک را دو مایل پائین تر میان درختان پنهان کنیم .
شب سوم نیز سالن ملو بود از تماشاچی ... ولی چهره ها تازگی
نداشتند زیرا همان کسانی بودند که در دو شب قبل بدیدن نمایش آمده
بودند من و دوک کنار درایستاده بودیم ، هر کس که وارد میشد جیبهایش
باد کرده با اینکه چیزی زیر لباسش پنهان کرده بود . طبق تشخیص من
شیشه عطر و عنبر نبود بلکه بوی مشمئز کننده ، تخم مرغ گندیده یا کلم
لهیده و یا از این قبیل از آنها متصاعد می گشت . بوضوح بوی لاشه گربه
را احساس می کردم و دقیقا " شصت و چهار نفر لاشه گربه بداخل بردند .
من یک دقیقه بیشتر نتوانستم بوی گند داخل تالار را تحمل کنم . وقتی که
سالن از جمعیت پر شد دوک یک سکه ربع دلاری به نگهبان داد تا در را
ببندد و مراقب در باشد و بطرف صحنه رفت ولی وقتی به قسمت تاریک
رسید پیچید و خارج شد و من نیز از پیاپی اش برای افتادم آنگاه گفتم :

— حالا بدو تا فرار کنیم و از قسمت خانه ها دور شویم . بعد با تمام
نیرو مثل اینکه سگ هار دنبالت کرده باشد بدو تا به کلک برسیم .

من به گفته دوک عمل کردم و با هم شروع به دویدن کردیم تا به
کلک رسیدیم و دو ثانیه بعد بسوی پائین رودخانه برای افتادیم . در طول
این مدت هیچکدام صحبتی نکردیم . من تصور می کردم که اکنون تماشاچیان
چه بر سر پادشاه می آورند ، ولی گویا اشتباه کرده بودم زیرا در این موقع
پادشاه از زیر کلبه روی کلک گفت :

— اینبار چه اتفاقی افتاد ، دوک ؟

پادشاه در تمام این مدت اصلا " بشهر نیامده بود .

چیزی روشن نکردیم ، تا حدود ده مایل از آنجا دور شدیم . سپس
فانوس روشن کردیم و مشغول خوردن شام شدیم و پادشاه و دوک از کلکی
که به مردم زده بودند خیلی خندیدند . سپس دوک گفت :

— بسی شعورها ، کله گردها ! من اطمینان داشتم که گروه اول هیچ
صحبتی نمی کنند تا بقیه اهالی شهر گول بخورند و تن به دیدن نمایش
بدهند و مطمئن بودم که شب سوم برایمان نقشه ای می کشند و با خود
می گویند که حالا نوبت آنهاست . واقعا " هم که نوبت آنهاست ولی خیلی
مایل هستم بدانم که حالا آنها مشغول چه کاری هستند . البته می توانند
مجلس را به میهمانی تبدیل کنند ، غذا هم به اندازه کافی همراه آورده اند
در عرض آن سه شب این کلاه بردارها چهار صد و شصت و پنج دلار
بدست آوردند . من تاکنون ندیده ام که پولی به این سادگی بدست آید .

کمی بعد بخواب رفتند و جیم گفت :

— هک تراز کارهای این دو نفر اصیل زاده تعجب نمی کنی ؟

— نه ، تعجب نمی کنم .

— چرا ، هک ؟

— برای اینکه اینها با حقه و کلک بدنیا می آیند . همه شان مثل هم
هستند .

— ولی ، هک ، این پادشاه آدم پست و خیلی حقه بازیست ، من خیلی
تعجب میکنم .

— من هم همین را گفتم . من عقیده دارم که این اشراف زادگان اکثرا "
پست و حقه باز هستند .

– واقعا؟

– کمی درباره آنها بخوان آنوقت متوجه میشوی. در مقابل "هنری هشتم" ^۱ پادشاه ما خیلی روحانی و پاکدامن است. و همچنین "چارلز دوم" ^۲ و لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم و "جیمز دوم" ^۳ و "ادوارد دوم" ^۴ و ریچارد سوم و بیش از چهل تای دیگر مثل آنها، گذشته از همه آنها اشراف "سکس" ^۵ که در گذشته قتل و غارتها می کردند. هیچ میدانی هنری هشتم چه می کرد. هر روز زنی می گرفت و روز بعد او را گردن می زد، بعدی راحت اینکار را انجام می داد که انگار سفارش تخم مرغ داده باشد.

برای مثال می گفت برایش "نل گین" ^۶ را بیاورند. می آوردند و روز بعد می گفت "او را گردن بزنید!" ^۱ "وقتی او را می کشتند می گفت "جین شر" ^۷ را بیاورید و روز بعد می گفت او را گردن بزنید. روز بعد می گفت "فیرزا مون" ^۸ را بیاورید و صبح روز بعد می گفت "او را گردن بزنید." و او هر شب از هر کدام از آنها قصه ای می خواست و این عمل را هزار و یک شب تکرار کرد و همه داستانها در کتابی جمع آوری کرد و نام آنرا "سفر نامه" گذاشت. اسم مناسبی برای این کتاب انتخاب کرده بود. تو پادشاهان را نمی شناسی، جیم، من آنها را خوب می شناسم. اینرا بدان که پادشاه ما از همه کسانی که

- | | |
|--------------------|-------------------|
| 1. Henry the Eight | 2. Charles Second |
| 3. James Second | 4. Edward Second |
| 5. Saxon | 6. Neil Gwynn |
| 7. Jane Shore | 8. Fair Rosamun |

قبلا" نامشان در تاریخ برده شده پاکدامن تر است. همین هنری هشتم یکبار به کشور ما حمله کرد. می دانی چکار کرد، نه اعلام جنگ کرد و نه کسی را از این فکرش با خبر ساخت. یکبار همه جای هائی که در کشتی بود به دریای "باستن" ^۱ ریخت و اعلامیه استقلال آمریکا را پاره کرد و به آنها گفت حالا بیایید جلوی کاری که هنری کرد این بود، یکبار نسبت به پدرش دوک "ولینگتن" ^۲ شک برد، بلافاصله پیرمرد بیچاره را به دریا انداخت و غرق کرد. اگر هم مردم آنجا پول می گذاشتند حتما "پولها را به زور می گرفت. فرض کنیم مردم از او می خواستند که کاری برایشان انجام دهد و خودشان نمی ماندند تا ببینند او چه می کند، فکر میکنی آن کار را انجام می داد؟ هرگز همیشه کارها را غیر از چیزی که از او می خواستند انجام می داد و همیشه دروغ می گفت. بنابراین اگر او بود خیلی بدتر از اینها برای مردم این شهر حقه بازی می کرد. خلاصه شاه، شاه است و چون همیشه مردم به آنها اهمیت می دادمانند خودشان مقصر نیستند، به این صورت تربیت شده اند.

– ولی، هک، این پادشاه ما بوی خیلی بدی میدهد.

– همه پادشاهان همینطور بودمانند، جیم، کاری از ما ساخته نیست

تاریخ هم نتوانسته این لاشه های متعفن را چاره گر باشد.

– ولی دوک حرکات بهتری دارد و رفتارش زننده نیست.

– البته دوک فرق می کند، ولی نه زیاد. مقام دوکی برایش خیلی

زیاد است موقعی که سیا مست میشود اصلا " متوجه نیست که او یک دوک است ، تفاوتش با پادشاه معلوم نمی شود .

— تو هر چه می خواهی فکر کن ولی این پادشاه و این دوک برایمان کافی هستند .

— منم همینطور فکر میکنم ، جیم . ولی حالا سربارمان هستند و ما ناساچاریم که آنها را تحمل کنیم . بعضی مواقع دوست دارم در کشورهای باشم که از این قبیل انسانها در آنها نیست .

اگر به جیم می گفتم که اینها پادشاه و دوک واقعی نیستند چه اثری داشت . ضمنا " همانطور که گفتم آنها با واقعیشان تفاوتی نداشتند .

خواهم برد و موقعی که نوبت کشیک من شد جیم مرا بیدار نکرد . این عادت همیشگی جیم بود . نزدیکی صبح از خواب بیدار شدم و متوجه جیم شدم که سرش را میان پاهایش قرار داده و گریه و زاری می کند . میدانستم که بخاطر همسر و بچه هایش که در آنسوی دنیا بودند ، است . زیرا هیچگاه از آنها دور نگشته بود و من معتقدم به همان ترتیب که سفیدها به خانه و زندگی خود خود می گیرند و عادت می کنند یک سیاه هم به خانواده اش انس می گیرد ، البته غیر عادیست ، ولی واقعیت دارد . شبها تیکه تصور می کرد من در خواب هستم متوجه می شدم که او اکثرا " اینکار را می کند و می گفت : بیچاره " الیزابت " ۱ " ، طفلک " جانی " ۲ " ، چقدر مشکل است ، فکر نمی کنم دیگر هیچوقت بتوانم شما را ببینم . " جیم سیاه بسیار خوبی بود .

ولی اینبار نمی دانم به چه دلیل تمایل زیادی به صحبت درباره خانواده اش در خود احساس می کردم و او نیز اندکی بعد لب به سخن گشود و گفت :

— از آن طرف ساحل صدای کتک زدن به گوشم خورد و به یاد زمانی افتادم که الیزابت کوچولوی بیچاره را به آن روز انداختم . او فقط چهار سال داشت که مرض سرخک گرفت ، ولی خوب شد . یک روز اطراف من می گشت و من به او گفتم :

— در را ببند .

ولسی او از جایش تکان نخورد و در حالیکه ایستاده بود بمن لبخند می زد . من با صدای بلند گفتم :

— مگر نمی شنوی ؟ گفتم در را ببند .

ولی او همانجا ایستاد و بمن نگاه کرد و لبخند زد . من خیلی عصبانی شدم و گفتم :

— الان حالیت میکنم !

و یک سیلی محکم به صورتش زدم و او به زمین افتاد . به اتاق دیگر رفتم و حدود ده دقیقه در آنجا بودم ، و وقتی که برگشتم دیدم که هنوز در باز است و بیچاره همانطور نشسته بود و گریه می کرد . خیلی عصبانی شدم ، می خواستم او را مفصل کتک بزنم ، ولی در همین موقع باد در را بست و صدای بلندی داد ، ولی بچه هیچ حرکتی نکرد و اصلا متوجه بسته شدن در نشد . مات و متحیر شده بودم ، حالم خیلی بد شد . بیرون آمدم و چند بار در را مخصوصا " به هم زدم و بداخل نگاه کردم تا ببینم چه

می‌کند. ولی خاک بر سر من اوسرچایش نشسته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. هک، نتوانستم تحمل کنم، و شروع کردم به گریه. خدایا من را ببخش، هک، من تا زنده هستم خودم را نمی‌بخشم، بچه بیچاره من گر شده بود. او کر و لال شده بود و من او را بی دلیل کتک زده بودم!

=====
فصل بیست و چهارم
=====

روز بعد حوالی غروب زیر درختهای بید جزیره ای کوچک کنار رود خانه توقف کردیم. دو شهر در دو طرف رودخانه وجود داشت، پادشاه و دوک مشغول طرح نقشه ای برای سرکبسه کردن اهالی آن شهر شدند. جیم خطاب به دوک گفت که امیدوار است که دو ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد زیرا او خیلی حوصله اش سر می‌رود که از صبح تا شب دست و پایش بسته باشد و در کلبه روی کلک بماند. وقتیکه ما می‌رفتیم همیشه دست و پایش را می‌بستم، زیرا اگر کسی متوجه او میشد و می‌دید که آزاد است مسلما تصور می‌کرد که او یک سیاه فراری است. دوک پذیرفت که واقعا دلتنگ کننده است و به جیم اطمینان داد که حتما فکری برای این موضوع می‌کند تا جیم زیاد ناراحت نباشد.

دوک انسان زیرکی بود و خیلی سریع راه حلی پیدا کرد و البته

"پادشاه لیر" که از پارچه پرده ای گلداز بود بتن جیم کرد بسرش کلاه گیس گذاشت و ریش و سبیل سفیدی بصورتش چسباند و با رنگ و قلم مخصوصش بدن جیم را با رنگ آبی نقاشی کرد پنداری هفت روز از غرق شدنش در زیر آب می‌گذرد. قیافه جیم بسیار وحشتناک شده بود. سپس دوک روی تکه ای مقوا نوشت:

"عرب بیمار - اگر کسی او را اذیت نکند

آزار او به کسی نمی‌رسد."

سپس آنرا بروی چوبی چسباند و جلوی کلبه کوبید. جیم بسیار خوشحال شد و گفت که اینطور بهتر از آن است که با دست و پای بسته در گوشه ای بخواهد و با شنیدن هر صدایی بوحشت بیافتد. دوک به او گفت: "حالا خیالت راحت باشد و هر کس که نزدیک شد بلند شو و مثل حیوانات وحشی سروصدا راه بیانداز و بتو قول می‌دهم که آنها بلافاصله فرار کنند." کاملا با حرفش موافق بودم. ولی بنظر من یک انسان عادی و معمولی احتیاجی به سروصدای جیم نداشت بمحض دیدن هیبت ترسناک او یا به فرار می‌گذاشت. شکل جیم از مرده ها هم وحشتناکتر شده بود.

این حقه بازها قصد داشتند دوباره نمایش "زرافه پادشاه" را نشان دهند چون درآمد خوبی عایدشان شده بود. ولی پس از کمی فکر متوجه اینکار شدند زیرا امکان داشت خبر آن بماینجا نیز رسیده باشد. سرانجام دوک گفت که برای یکی دو ساعتی استراحت کرده و در این خصوص فکر میکند

تا شاید حقه ای بنظرش برسد تا برای اهالی این ده ارکنا پیاده کند .
پادشاه نیز بی هدف به طرف ده رفت و خود را بدست حوادث روزگار سپرد .
می گفت که شاید اینطور بهتر باشد . قبلا " در آخرین محل لباسهای تازه
خریداری کرده بودیم . پادشاه لباسهایش را پوشید و از من نیز خواست
که بیوشم . البته منم اینکار را کردم . تا آن موقع نمی دانستم که البسه
چقدر در شخصیت انسان تاثیر دارد . قبل از آن مانند یک آدم نفهم و
بی شعور و شارلاتان بود ولی اکنون وقتی کلاه سفیدش را از سر برمی داشت
و اندکی خم می شد بسیار مقدس می گشت و مانند کشیها می شد . جیم
قایق را پاکیزه و آماده کرد و من پاروها را برداشتم و سه مایل بالاتراز
شهر سرپیچ رودخانه یک کشتی بخار ایستاده بود و بارگیری می کرد . والا
حضرت فرمودند :

— لباسهای فاخرم را می بینی ، حالا بهتر است مانند اشراف زادگان
از " سنت لوئیس " ^۱ یا " سین سیناتی " ^۲ از شهر بزرگ دیگری آمده باشیم .
هاگلبری ، ما از آن کشتی به دهکده پیاده می شویم .

احتیاجی نبود که برای سوار شدن به کشتی بخار دوباره دستور بدهد .
پس از اندکی قایق را به نیم مایل بالاتر از شهر رساندم . کمی بعد به جوانی
رسیدیم که به روی کنده ، درختی نشسته بود و عرقش را خشک می کرد . هوا
بسیار گرم بود و او نیز دو ساک همراه داشت .

پادشاه گفت : " به ساحل برو " و من رفتم . سپس او از آن جوان

1. St. Louis 2. Cinnate

سوال کرد :

— بکجا میروی جوان ؟

— بطرف کشتی که به نیواورلئان می رود .

پادشاه گفت : " بیاسوار شو ، خدمتکارم بتو کمک می کند تا ساکهایت
را بیاوری . " ادلفوس " ^۱ به این آقا کمک کن .

منظورش گویا من بودم . من نیز کمک کردم و بعد سه نفری براه افتادیم .
آن جوان بسیار خوشحال شد و گفت که حمل آن ساکها بخصوص در آن
هوای گرم بسیار مشکل بود . از پادشاه سوال کرد که مقصدش کجاست و
پادشاه جواب داد که امروز به آن دهکده رسیده و حالا قصد دارد که به
مزرعه ای آن حوالی برود و دوست قدیمیش را ملاقات کند . جوان گفت :
— اول وقتی شما را دیدم فکر کردم شما آقای " ویلکس " ^۲ هستید و

به موقع رسیدماید ولی بعد که دیدم بطرف بالا می روید فهمیدم که شما
نیستید . حالا آیا شما هستید ؟

— نه جوان ، اسم من بلاجت است — " الکساندر بلاجت " ^۳ — با این

حال متاسفم که آقای ویلکس به اینجا نرسیده . انشاء الله این دیر آمدن او
باعث نشود که چیزی را از دست بدهد .

— نه ، چیزی از دارائیش کم نمی شود . ولی پیش از مردن برادرش
" پتر " ^۴ نرسید . شاید برایش مهم نباشد . ولی برادرش حاضر بود همه

1. Adolphus 2. Wilks
3. Elexander Blodgett 4. Peter

چیزش را بدهد ولی قبل از مرگ او را ببیند و بعد بمیرد. این سه هفته آخر همیشه درباره او صحبت می‌کرد. از دوران کودکی تا حالا او و برادر دیگرش "ویلیام"^۱ را که کرو لال است ندیده بود. الان حتما "ویلیام سی و پنج سال دارد. فقط پترو "جورج"^۲ به اینجا آمدند. جورج متاهل

بود ولی پارسال هر دو مردند. حالا فقط "هروی"^۳ و ویلیام زنده هستند و همانطور که عرض کردم سر موقع نرسیدند.

— آیا کسی آنها را خبر دار کرده؟

— بله، یکی دو ماه قبل موقعی‌ای که پتر بیمار شد فکر نمی‌کرد که دیگر

اینبار زنده بماند. خیلی پیر و فرسوده شده بود و دختران جورج در سنی نبودند که بتوانند با عمویشان هم صحبت باشند. غیر از "مری جین"^۴

یعنی آن دختر که موهای خرمایی دارد. پتر بعد از مرگ جورج و همسرش

خیلی احساس تنهایی می‌کرد و از زندگی بیزار بود. خیلی دوست داشت

هروی و ویلیام را ملاقات کند چون نمی‌خواست وصیت نامه بنویسد. البته

یک نامه برای هروی گذاشته که در آن محل پنهان کردن پولهایش را نوشته

و نوشته که به دخترهای جورج چقدر بدهد. جورج آدم فقیری بود. همسایه

ها او را وادار کردند که این نامه را بنویسند وگرنه آنها هم نمی‌نوشت.

— چرا فکر میکنی هروی نمی‌آید؟ او الان کجا زندگی میکند؟

- | | |
|------------|--------------|
| 1. William | 2. George |
| 3. Harvey | 4. Mary Jane |

— آه، او در انگلستان زندگی می‌کند — "شفیلد"^۱ — او یک کشیش

است هنوز بمان کشور نیامده، امکان دارد حتی نامه‌ای هم بدستش نرسیده باشد.

— خیلی بد شد! خیلی بد شد! طفلک نتوانست قبل از مرگ برادر

هایش را ببیند. فرمودید به نیواورلئان می‌روید؟

— بله ولی مدت کمی آنجا می‌مانم. چهارشنبه بعد با کشتی نرد عمویم

به "ریوجنیرو"^۲ می‌روم.

— سفر طولانی در پیش داری. مسافرت چیز خوبی است، ای کاش

منهم میرفتم. فرمودید مری جین بزرگتر است بقیه چند سال دارند؟

— مری جین نوزده سال دارد، "سوزان"^۳ پانزده سال و "جوآنا"^۴

در حدود چهارده سال. این دختر آخر از جمله کسانی است که کارهای

نیک انجام می‌دهد و لب شکر است.

— بیچاره‌ها، باید در این دنیا تنها و بی‌کس بمانند.

— امکان داشت از این بدتر بشود ولی پتر پیر دوستان زیادی داشت.

آنها نمی‌گذارند که دخترها ناراحت باشند. مثل "هابسن"^۵ کشیش، و

"دیکن لات هاوی"^۶، و "بن روکر"^۷ و "ابنر شاکلفورد"^۸ و "لوی بل"^۹،

که وکیل است و دکتر "رابینسون"^{۱۰}، و همسرهای آنها و بالاخره خیلی‌ها

- | | |
|---------------|----------------------|
| 1. Sheffield | 2. Ryo Janeero |
| 3. Susan | 4. Joanna |
| 5. Hobson | 6. Deacon Lot Hbvey |
| 7. Ben Rucker | 8. Abner Shackelford |
| 9. Levi Bell | 10. Robinson |

هستند. اینها اشخاصی بودند که پتر پیر با آنها بیشتر دوست بود و وقتی که به برادرش نامه مینوشت اسم آنها را در نامه می برد، بنابراین وقتی هر وی بیاید می داند که چه کسی دوست او است. پیر مرد جوان را سوال پیچ کرد و هر چه درباره آن شهر بود و نبود پرسید. اگر بگویم که از موشهای آن شهر هم خبر گرفت اشتباه نکردم. فهمید که خانواده ویلکس چگونه روزگار می گذراندند، پتر جمعه ساز بود و جورج نجار و هر وی که کشیش بود، خلاصه سرازگار همه در آورد. سپس گفت چرا میخواستی از اینجا تا کشتی را پیاده بروی؟

— چون کشتی بزرگی است که به نیواورلئان می رود و امکان دارد توقف نکند. آنها وقتی که مسافر زیاد داشته باشند بخاطر یک نفر توقف نمی کنند. کشتی سیر سیناتی می ایستد ولی این کشتی از سنت لوئیز آمده است.

— پتر پیر ثروتمند بود؟

— بله بود، مقداری ملک و املاک داشت. می گویند که حدود سه چهار هزار دلار پول نقد در جایی پنهان کرده است.

— گفتی چه وقت فوت کرد؟

— در این باره چیزی نگفتم، ولی او دیشب مرد.

— حتما فردا هم او را دفن می کنند؟

— بله، حوالی ظهر.

— آدم ناراحت میشود. ولی بالاخره یکروز همه این دنیا را ترک می کنیم. و همیشه برای مرگ باید آماده باشیم. در این صورت انسان آسوده زندگی می کند.

— بله آقا. مادرم هم همین عقیده را داشت.

و وقتی که به کشتی رسیدیم بارگیریش پایان یافته بود و لحظه ای بعد براه افتاد. پادشاه چیزی راجع به سوار شدن به کشتی نگفت. وقتی که کشتی رفت پادشاه از من خواست که یک مایل پارو بزنم تا به محل ساکتی برسیم. وقتی رسیدیم پیاده شد و گفت:

— خیلی زود برگردو دوک را به اینجا بیاور. هرحایی که هست او را بیاور. به او بگو که بدون معطلی بیاید. حالا زود برو.

دریافتم که مقصود و هدفش چیست، ولی چیزی نگفتم. وقتی همراه با دوک بازگشتم قایق را پنهان کردیم و پادشاه همه جیره های آن جوان گفته بود برای دوک باز گفت. تلاش بسیار می کرد تا مانند انگلیسیها حرف بزند و البته بخوبی از عهده اینکار برمی آمد. قادر نیستم که بگویم چگونه اینکار را انجام می داد، ولی واقعا "بخوبی انگلیسی صحبت می کرد. سپس گفت:

— بیلیج واتر، تو میتوانی کرو لال بشوی؟

دوک گفت که بخوبی از عهده اینکار برمی آید و قبلا "در تأثر این نقش را بازی کرده است.

سپس به انتظار یک کشتی بخار ایستادیم.

حدود بعد از ظهر چند کشتی رسیدند ولی از جاهای دور نمی آمدند. بالاخره یک کشتی بزرگ از راه رسید و دست نگه داشتیم تا ایستاد. کشتی ایستاد و قایق فرستاد تا ما سوار شویم. از سین سیناتی می آمد. وقتی متوجه شدند که ما سوار شویم. از سین سیناتی می آمد. وقتی متوجه شدند که ما سوار شویم. از سین سیناتی می آمد. وقتی متوجه شدند که ما سوار شویم. از سین سیناتی می آمد.

کردند و ناسزا گفتند ولی پادشاه با ملایمت و خونسردی گفت:

— اگر یک آقای محترم بخواهد در ازای هر مایل یک دلار بپردازد، در این صورت میتوانید ما را ببرید. پس از گفتن این حرف ساکت شدند و گفتند که اشکالی ندارد. وقتی به آنجا رسیدیم ما را با قایق بسوی ساحل فرستادند. حدود دوازده نفر با دیدن ما بطرف قایق آمدند. پادشاه گفت:

— آیا امکان دارد یکی از شما منزل آقای پتر ویلکس را به ما نشان دهد؟ آنها به یکدیگر نگاه کردند و سری جنبانیدند پنداری انتظار ما را می کشیدند. سپس یکی از آنها گفت:

— باکمال تأسف، ما فقط میتوانیم جایی را که آقای ویلکس تا دیشب در آن زندگی میکرد نشان دهیم. پیرمرد همان آن در آغوش یکی از آنها از حال رفت و شروع کرد به گریه و گفت:

— خداوند مرا ببخشد، برادرم از دنیا رفت و من او را ندیدم، چقدر ناگوار است. سپس بطرف دوک رفت و دستهایش را حرکت داد و به اینطرف و آنطرف برد. ساک دوک از دستش بزمین افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. در تمام طول زندگیم انسانهایی به این حقه بازی ندیده بودم.

سپس مردم به دور آنها گرد آمدند و آنها را دلبداری دادند و چمدانهایشان را تا بالای تپه بردند. برای پادشاه از لحظات آخر زندگی برادرش صحبت کردند و پادشاه با حرکت دستانش به دوک می فهمانید که آنها چه می گویند. هر دو در سوگ مرگ جعبه ساز پیر پریر زدند آنچنان که پنداری کسی سوگوارتر از آنها در جهان نیست. کاری کردند که انسان از

=====

فصل بیست و پنجم

=====

خبر ورود ما در عرض دو دقیقه به تمام شهر رسید، اهالی شهر از هر سوی آمدند و برخی حتی کتشان را بیرون از خانه در حالیکه می دویدند، به تن می کردند. پس از اندکی مردم دوازده ما را گرفتند صدای پایشان در حالیکه پا به پای ما می آمدند بوضوح و منظم بگوش می رسید. میان درها و پنجره ها مملو از آدم بود و گاهی یکنفر می گفت:

— اینها هستند؟

و شخصی که در حال دویدن بود فریاد می زد:

— البته، خودت که می بینی.

هنگامیکه به جلوی خانه رسیدیم در کوچه جایی باقی نمانده بود و سه دختر جلوی در منتظر بودند. "مری جین" مو خرمائی و بسیار زیبا بود. چشم ها و صورتش جذاب و نورانی بودند. از فرط خوشحالی سراز پا نمی شناخت و عمویش را در آغوش گرفت و لب شگری هم دوک را بغل کرد. همه مردم بخصوص زنان از دیدن این منظره و شادی دختران خوشنود بنظر می رسیدند.

سپس پادشاه به دوک اشاره کرد — خودم با چشمانم دیدم — و تابوت را نشان داد که در کناری بروی دو نیمکت قرارش داده بودند، در اینموقع هر دو یک دستشان را روی شانه دیگری قرار دادند و با دست دیگری پاک کردن اشکهایشان مشغول شدند و بسوی تابوت براه افتادند. بسیار آهسته

قدم برمی‌داشتند و مردم راه را برایشان باز می‌کردند. سکوت همه جا را فراگرفت و همه باگفتن: "هیس!" بغیه را به سکوت دعوت می‌کردند. مردها کلاه‌ها را از سر برمی‌داشتند و سرشان را به علامت احترام خم می‌کردند. سکوت بحدی بود که اگر پرگاهی روی زمین می‌افتاد صدایش شنیده می‌شد. سپس وقتی که به کنار تابوت رسیدند خم شدند و به داخل آن نگریستند و شروع به هق هق گریستن با صدای بلند کردند. صدای گریه شان بقدری بلند بود که تا اورلئان می‌رسید. سپس یکدیگر را در آغوش فشردند و چانه شان را به روی دوش هم قرار دادند و سه چهار دقیقه اشک ریختند. تا آن زمان کسی را ندیده بودم که تا به این حد ناراحت باشد. هر کدام به یک طرف تابوت رفتند و زانو زدند و سرشان را روی تابوت قرار دادند و به گریه و زاری پرداختند و زمزمه کنان دعا خواندند. در اینوقت مردم صبرشان لبریز شد و همگی شروع کردند به گریه. دخترها و بغیه زنها نیز بشدت زاری می‌کردند. و ساکت و آرام نزد دختران می‌رفتند و پیشانیان را می‌بوسیدند و در حالیکه به بالا نگاه می‌کردند اشک می‌ریختند. چنین مناظری در جمیع عزم متاهده نکرده بودم، حال آدم بد می‌شد.

اندکی بعد پادشاه از جا برخاست و به میان مردم آمد و سخنرانی مفصلی کرد و در طول صحبتش زار می‌زد و اشک می‌ریخت و می‌گفت که تا به چه حد از خیرمرگ برادرش افسرده خاطر گردیده و جقدر از اینکه برادرش را پس از این مسافت طولانی ندیده مغموم گشته. اما باران اشک رفیقان و یاران اندکی او را نسلی داده و صمیمانه برین سپاسها و تشکرات را از سوی خود و برادر کر و لالش نثار دوستان کرد و افزود که واقعا "کلمات قادر

نیستند بیانگر احساسات وی در مورد سپاسگزاری از آنها باشند، و خیلی سخنان از این قبیل گفت. سپس آمین گفت و شروع به زاری کرد، اینبار گریه هایش شدیدتر بود.

در این لحظه یکنفر مشغول خواندن دعا با صدای بلند شد و دیگران نیز از وی پیروی کرده به خواندن دعا پرداختند. سرود کلیساها را می‌خواندند، انگار که کلیسا را به خانه آورده باشند. آواز خیلی خوبست و روح انسان را نوازش می‌دهد بخصوص بعد از آن همه گریه و زاری و همچنین حقه بازیهای که مرا بسیار ناراحت می‌کرد.

پادشاه دوباره رشته کلام را بدست گرفت و گفت: "من و فرزندان برادر مرحومم بسیار خوشحال می‌شویم که دوستان نزدیک خانواده شب برای صرف شام بمانند و در غم ما شریک باشند. و افزود: "اگر برادر مرحومم توانائی حرف زدن داشت خودش این دوستان عمخوار را نام می‌برد، آنها برای او خیلی زیاد ارزشمند بودند، و همواره در نامه هائی که برایم می‌فرستاد آنها را نام می‌برد. من خودم اسامی آنها را بیاد دارم. و اسم آنها را یک یک گفت: آقای "هابسن" کشیش، و "دیکن لات هاوی"، و آقای "بن روکر"، و "ابنر شکلفرد"، و "لوی بل"، و دکتر "رابینسون"، و همسرانشان و بیوه "برتلی".

کشیش هابسن و دکتر رابینسون برای شکار به پائین دهکده رفته بودند. البته منظورم اینست که دکتر بیماری را به دنیای دیگر هدایت

می‌کرد و کوشش‌ها را برای این سفر آماده می‌ساخت. آقای بل، وکیل دادگستری برای انجام کاری به سفر رفته بود. بقیه حاضر بودند و با پادشاه دست دادند و سپاسگزاری کردند، سپس با دوک دست دادند ولی به او چیزی نگفتند و فقط لبخند زدند و مانند دیوانگان سر جنبانیدند، او نیز با دستهایش حرکاتی انجام داد و مانند بچه‌ها "گو، گو، گو" کرد.

پادشاه همواره سخنرانی می‌کرد و در حرفهایش وانمود می‌کرد که از تمامی اوضاع و احوال شهر با خبر است، طوری می‌گفت که همه تصور کنند "پتر" آنها را برایش در نامه می‌نوشته، ولی او یک حقه باز دروغگو بود، همه را از آن جوان نادان که سوار قایق ما شده بود، دریافته بود.

آنگاه مری جین نامه عمویش را به پادشاه داد و او در حالیکه گریه می‌کرد متن آنرا خواند. طبق وصیت او خانه و سه هزار دلار، طلا، به دخترها تعلق می‌گرفت و کارخانه حلبساز (که بازار بسیار گرمی داشت) و چند خانه و زمین باقیمانده (به ارزش حدود هفت هزار دلار) و سه هزار دلار طلا که به هروی و ویلیام می‌رسید. در وصیت نامه محل اختفای شش هزار دلار طلا در زیر زمین ذکر شده بود. سپس شمع برداشتم و به همراه این حقه بازها براه افتادم. به زیر زمین رفتیم و در را قفل کردیم. موقعیکه کیسه پول را یافتند آنرا روی زمین خالی کردند. منظره بغایت زیبا و سوسه انگیزی بود، همه آنها سکه‌های طلا بودند. چشمهای پادشاه از خوشحالی نزدیک بود از حدقه درآید و می‌درخشید! به شانه دوک زد و گفت:

"آه، نه شوخی است و نه دروغ! آه، نه، من باور نمی‌کنم! ببلجی

کارو با رمان از نمایش هم بهتر شد، اینطور نیست!

دوک حرف او را تأکید کرد. سکه‌های طلا را در دستش می‌گرفت و از میان انگشتانش رها می‌کرد تا با صدای جیلینگ به زمین بریزند، پادشاه گفت:

— دیگر شکی نیست که ثروتمند شدیم، صحبت کردن بی‌فایده است ببلجی، حالاً وارث برادر ثروتمندان شدیم. چه چیز از این بهتر، این ثروت پادشاه ایمانمان به خداوند متعال است. من میدانستم، خداوند یار و یاور پاکدلان است.

هر کس دیگر بجای آنها بود به آن مقدار پول طلا قانع می‌گشت، ولی این حقه بازها تا سکه آخر پول را شمردند و متوجه شدند که چهارصد و پنجاه دلار کم دارد. پادشاه گفت:

— لعنتی! معلوم نیست چهار صد و پنجاه دلار کجا رفته؟

بخاطر این کسری پول همه زیر زمین را زیر و رو کردند تا بلکه چهار صد و پنجاه دلار را بیابند، سپس دوک گفت:

— بیچاره حتماً مریض بوده و در شمردن آنها اشتباه کرده. بهتر است که به آنها نگوئیم و وانمود کنیم که کسری ندارد.

— درست است. ولی مسئله اینجاست که این کیسه را باید جلوی مردم خالی کنیم و بشماریم تا کسی نسبت بها شک نبرد! ولی وقتی آن مرحوم در وصیت نامه اش نوشته شش هزار دلار، حتماً "... دوک به میان حرفش پرید و گفت: "فهمیدم! کسری این پول را خودمان جبران می‌کنیم." و آنگاه پولهایش را از جیب بیرون آورد.

پادشاه گفت: "فکر بسیار خوبی است، واقعا" که با هوش هستی. حالا

دیگر آنها با شک نمی‌برند. " سپس سکه های طلای خودشان را بروی پولهای کیسه اضافه کردند .

کار دشواری بود ولی سرانجام شش هزار دلار را میزان کردند .
دوک گفت : " یک پیشنهاد دارم ، بالا برویم و پولها را بشمریم و به دخترها ببخشیم . "

— آفرین دوک . اجازه بده تو را ببوسم . چه فکری از این بهتر؟ واقعا " که مرحبا . با این وصف هیچ کسی نسبت بما بدگمان نمی‌شود .

بالا رفتیم ، همگی دور میز حلقه زدند ، و پادشاه مشغول شمردن پولها شد و آنها را روی هم قرار داد ، با هر سیصد دلار یک ستون طلا درست میکرد ، عاقبت بیست ستون زیبای سیصد دلاری ساخته شد . همه می‌خواستند با چشمهایشان پولها را ببینند . سپس دو مرتبه پولها را به داخل کیسه ریختند . پادشاه خود را برای یک سخنرانی آماده میکرد ، در این موقع گفت :

— عزیزان من . برادر مرحومم که اکنون در نابوتش به خواب ابدی فرورفته است در این شهر بیخشندگی معروف بوده ، بخشش او این دختران یتیم را که اکنون در این دنیا تنها و بی‌کس هستند شامل می‌گردد . اکنون که از احساسات بی‌ثابته آن مرحوم مطلع هستیم ما می‌بایست برادران پستی باشیم که اجازه بدهیم حقی از این دختران زایل گردد . ما باید عموهای پست فطرتی باشیم اگر بخواهیم حق این بیچاره ها را از آنها بگیریم ، من برادر مرحومم را بخوبی می‌شناسم ، لطفا " صبر کنید تا از او هم سؤال کنم . . .

آنگاه با حرکات دستهایش به دوک اشاراتی کرد ، و دوک کمی با تعجب او را تماشا کرد ، سپس بصورتی که پنداری متوجه ، موضوع شده است از جا جست و "گو ، گو" کرد و او را در آغوش گرفت و ده پانزده بار او را به خود چسبانید و بوسید . در این موقع پادشاه گفت : " خودم می‌دانستم ، حتما " همگی متوجه احساسات او میشوید . دخترهای عزیزم بیائید ، مری جین سوزان ، جوانا ، این پولها متعلق به شماست ، اینها را از کسی که کمی آنطرفتر ایمن جهان فانی را ترک گفته ، و بدنش سرد گردیده ، اما شادروان است بپذیرید .

مری جین او را در آغوش گرفت و سوزان و لوب شکری خویشتن را در آغوش دوک انداختند و آنچنان بوسه هایی رد و بدل شد که هیچگاه ندیده بودم . مردم آنها را احاطه کردند و در حالیکه سیل اشکها جاری بود این کلاه بردارها را ستودند و با آنها دست دادند و گفتند :

— مهربانی و عطوفت را شما دارید ! چقدر بزرگواری و بخشنده هستید !
زننده باد !

برای باری دیگر تمجید از مرحوم آغاز شد و همگی از آن مرحوم تعریف می‌کردند و بخاطر مرگش غصه می‌خوردند .

ناگاه شخصی که چانه پهنی داشت از در وارد شد و کناری ایستاد و سکوت اختیار کرد و البته کسی هم با او حرف نزد ، همه به سخنرانی پادشاه گوش می‌کردند . پادشاه مشغول سخنرانی بود و می‌گفت :

— . . . زیرا اینها از یاران بسیار نزدیک آن مرحوم هستند . به همین علت امشب از آنها دعوت بعمل آمد . سی خواهش می‌کنم که فردا هم

انگلیسی‌ها صحبت کند ولی کاملاً " از لهجه اش معلوم است که دروغ می‌گوید دخترها به پادشاه چسبیدند و به شیون و زاری پرداختند و دکتر بیش از پیش عصبانی شد و گفت:

— من رفیق پدر مرحوم شما بودم، حالا هم دوست و غمخوار شما هستم، و بخاطر همین رفاقت مایل نیستم که به شما آزاری برسد، دوست ندارم صدمه‌ای ببینید، ولی مواظب این حقه بازها باشید. او یک پیرمرد بی‌سواد لات و آواره است، به دروغ یونانی و عبری معنی می‌کند و شما را می‌فریبد. این پیرمرد مقداری نام و نشان از اطراف پرسیده و اینجا بشما می‌گوید و شما را فریب می‌دهد. مری جین، تو خوب میدانی که من دوست تو و خواهرهایت هستم، این مرد را از خانه ات بیرون کن. اینرا از من بپذیر. مری جین زیبا جابجا شد و گفت:

— این جواب من است.

کیسه پول را به پادشاه داد و گفت:

— این شش هزار دلار را بگیری و هر جور که مایل هستی برای من

و خواهرهایم بکار بیاندازید، رسید و هیچ چیز دیگر نیز لازم نیست.

سپس دستهایش را دور کمر پادشاه حلقه کرد، و سوزان و دخترک لب شکر هم اینکار را انجام دادند. جمع حاضر در مجلس دست زدند و شادی کردند پنداری طوفان شده بود.

پادشاه بادی به غب عب انداخت و لیخندی بر لبانش نقش بست.

دکتر گفت:

— مانعی ندارد. من خودم را از این جریان کنار می‌کشم. ولی یک

روز پشیمان می‌شوید و آنوقت دیگر دیر شده است، و دیگر جز غم و غصه چیزی برایتان باقی نخواهد ماند. و قتیکه می‌خواست بیرون برود پادشاه بالحنی توام با مسخره گفت: "بسیار خوب، ما سعی می‌کنیم آنها را آماده کنیم که سراغ شما بیایند" این حرف او باعث خنده حضار شد، و گفتند که جواب بسیار بجا و خوبی بود.

=====

فصل بیست و ششم

=====

وقتی همه مردم رفتند پادشاه از مری جین سوال کرد که آیا اتاق اضافی دارند و او گفت که یک اتاق زیادی وجود دارد که برای عمو و بلیام مناسب است و اتاق خودش را که بزرگتر است به عمو هروی می‌دهد و خودش و خواهرهایش در یک اتاق می‌خوابند، و یک اتاق هم زیر شیروانی هست که یک تشک گاهی دارد پادشاه گفت که آنجا برای پیشخدمتش یعنی من مناسب است.

سپس مری جین ما را به بالا راهنمایی کرد و به اتاقهایمان برد که در حین بی‌آلایش بودن آنها زیبا و آرام بودند. گفت که اگر البسه و چیزهای دیگرش باعث مزاحمت عمو هروی می‌گردد آنها را از آنجا ببرد. ولی هروی گفت که احتیاجی به این کار نیست. لباسها را به دیوار آویخته بودند و پرده ای که تا روی زمین می‌رسید جلوی آنها کشیده بودند. یک چمدان و یک جعبه کینار در گوشه اتاق خودنمایی می‌کردند. چیزهای دیگری که معمولاً دختران اتافشان را با آنها آرایش می‌کنند در اطراف اتاق بچشم

— من گمان می‌کردم پادشاه در لندن زندگی می‌کند .

— البته . فکر کردی کجا زندگی می‌کند ؟

— مگر شما در شفیلد زندگی نمی‌کنید ؟

اوضاع ناجور شده بود . وانمود کردم که استخوان مرغ در گلویم رفته

تا در این فاصله بتوانم در اینباره فکر کنم . سپس گفتم .

— منظورم این بود که وقتی به شفیلد می‌آید به کلیسای ما می‌رود .

فقط تابستانها ، و تکیه برای آب تنی به دریا می‌آید .

— مگر شفیلد دریا دارد ؟

— چه کسی گفت دارد ؟

— خودت گفتی .

— من چنین حرفی نگفتم .

— گفتی .

— نگفتم .

— گفتی .

— اشتباه میکنی چنین صحبتی نکردم .

— پس چه چیز گفتی ؟

— گفتم برای آب تنی به شفیلد می‌آید .

— و تکیه شفیلد دریا نداشته باشد ، چطور برای آب تنی به دریا می‌آید ؟

گفتم : ببینم ، تو هیچوقت آب "گانگرس" را دیده‌ای ؟

— بله .

— به گانگرس وقتی تا آب را ببینی ؟

می‌خورد . پادشاه معتقد بود که اینگونه وسایل به زیبایی اتاق می‌افزایند و

بهتر است که آنجا بمانند . اتاق دوک کوچکتر بود ولی عاری از عیب و ایراد ،

اتاق من نیز به همین ترتیب .

آنشب میهمانی مفصلی ترتیب داده بودند و همهٔ دوستان آمده

بودند و من کنار صندلی دوک و پادشاه ایستادم و به آنها خدمت کردم و

کاکا سیاهها نیز از بقیهٔ میهمانان پذیرائی کردند . مری جین کنار سوزان

نشسته بود و عی گفت که ترشی‌ها بد شده‌اند ، نان بو می‌دهد ، جوجه‌ها

خوب سرخ نشده‌اند و از این قبیل حرفها که عموماً "زنها هنگام صرف غذا

می‌زنند تا میهمانان را برانگیزند که از غذاها تعریف و تمجید کنند . مثلاً "

یک نفر می‌گفت این ترشی‌ها را چطور درست کرده‌اید ؟ یا می‌گفتند جوجه‌ها

خیلی خوب سرخ شده‌اند . . . و از این قبیل تعارفات .

وقتی شام تمام شد و میزها را جمع کردیم من و لب شگری ته ماندهٔ

غذاها را در آشپزخانه خوردیم . بقیه به سیاه‌ها کمک می‌کردند تا ظروف

را جمع‌آوری کنند . لب شگری همواره از من دربارهٔ انگلستان سؤال می‌کرد ،

و چند بار چیزی نمانده بود که دستم رو شود . مثلاً " می‌گفت :

— هیچوقت پادشاه را دیده‌ای ؟

— ویلیام چهارم را می‌گویی ؟ بله ، به همان کلیسایی می‌آید که ما

می‌رویم . البته اطلاع داشتم که سالها از مرگ ویلیام چهارم می‌گذرد . لب

شگری زمانی که شید به یک کلیسا می‌رویم سؤال کرد :

— او همیشه می‌آید ؟

— همیشه . صندلیش پهلوی صندلی ما است .

— نه .

— ویلیام چهارم هم برای آب تنی احتیاجی به دریا رفتن ندارد .

— پس چکار میکند؟

— دستور می‌دهد آب دریا را دربظری بریزند و برایش بیاورند . در

شفیلد او یک کاخ دارد که در این کاخ کوره هایی خیلی داغ وجود دارد .

آب دریا را به آنجا می‌آورند و به وسیله کوره ها گرم می‌کنند ، برای اینکه

آب گرم را بسیار دوست دارد ، و آب تنی می‌کند . در دریا امکان ندارد

که بشود آبش را گرم کرد .

— فهمیدم . می‌خواستی این راز همان اول بگویی تا اینقدر درباره‌اش

صحبت نکنیم .

با شنیدن این جواب او خیالم آسوده شد و راحت شدم . سپس سوال

کرد :

— تو هم به کلیسا می‌روی؟

— همیشه به آنجا می‌روم .

— جایب کجاست؟

— خوب مسلماً " روی نیمکت خودم .

— کدام نیمکت؟

— نیمکت خودمان ، نیمکت من و عمو هروی تو .

— نیمکت عمو هروی؟ او احتیاجی به نیمکت ندارد؟

— پس روی چه بنشیند؟

— او جایش پشت میز و عطا است .

بکلی فراموش کرده بودم که او کشیش است و دوباره استخوان مرغ

در گلویم رفت تا بتوانم کمی فکر کنم و بعد گفتم :

— تو فکر کردی که در کلیسا فقط یک کشیش است؟

— مگر به بیشتر از آنهم احتیاج هست؟

— چه گفتی؟ یعنی در حضور پادشاه فقط یک کشیش وعظ کند . دختری

به سادگی تو ندیده بودم .

کلیسای ما هفده کشیش دارد .

— هفده نفر؟ باور کردنی نیست اگر این هفده نفر بخواهند و عظ

کنند و عطاشان یک هفته طول می‌کشد .

— تو فکر کردی که همه آنها در یک روز موعظه می‌کنند؟ هر روز یک نفر

از آنها اینکار را می‌کند .

— بقیه کشیشها چکار می‌کنند؟

— آنها بیکار می‌مانند و برای صندوق خیریه پول جمع می‌کنند . معمولاً "

بیکار هستند .

— پس چه فایده ای دارند؟

— مثل اینکه تو از همه چیز بی‌خبری! آنها برای تشریفات هستند .

— اصلاً " نمی‌خواهم چیزی در این باره بدانم . بگو خدمتگاران مردم

انگلستان چگونه هستند؟ آیا رفتار اربابان آنها در آنجا بهتر از اینجا است؟

خدمتگاران آنجا را تحویل نمی‌گیرند . آنجا به سگ بیشتر اهمیت

می‌دهند تا به خدمتکار .

— روزهای کریستمسرو سال نو تعطیلی دارند؟

– جوآنا تو هیچ چیز نمی‌دانی! هر کس با تو صحبت کند متوجه میشود که در طول زندگی به انگلستان نرفته‌ای. آنها نه می‌توانند به سیرک بروند نه تاترونه گردش و نه تفریح دارند.

– حتی اجازه ندارند به کلیسا بروند؟

– حتی به کلیسا هم نمی‌توانند بروند.

– پس تو چطور به کلیسا می‌رفتی؟

باز دریافتم که کار را خراب کردم. فراموش کرده بودم که من خدمتکار پیرمرد هستم. ولی خونسردی خودم را حفظ کردم و تفاوت خودم و بقیه خدمتکاران را برایش توضیح دادم و گفتم که ناچار هستم که طبق قانون هم به کلیسا بروم و هم در آن خانواده زندگی کنم. ولی گویا جواب من برایش قانع‌کننده نبود.

– قسم بخور که چیزهایی که گفتی دروغ نیست.

– خدا شاهد است که راست می‌گویم.

– همه چیزهایی که گفتی راست است؟

گفتم: "همه آنها واقعیت دارد."

– پس دستت را روی این کتاب بگذار و بعد قسم بخور.

آن کتاب یک کتاب لغت بود بنابراین دستم را بروی آن قرار دادم

و به آن قسم خوردم.

کمی باور کرد و گفت:

– حالا می‌توانم بعضی از آنها را قبول کنم. ولی نمی‌توانم همه اش

را بپذیرم.

در این وقت مری جین و سوزان وارد شدند و مری جین گفت: "چه چیزی را نمی‌توانی قبول کنی، جو؟ هیچ انسان فهمیده‌ای با یک میهمان آنهم کسی که مقدار زیادی از کشورش دور است مثل تو صحبت نمی‌کند.

تو دوست داری که چنین کاری را با تو بکنند؟

– مری تو همیشه عادت داری پیش از آنکه اتفاقی بیافتد پیشگیری می‌کنی. منکه به او کاری نداشتم. فکر میکنم یک مقدار دروغ می‌گفت و من حرفهایش را قبول نداشتم.

– فرقی ندارد هرچه گفتی اشتباه بوده. او در خانه ما میهمان است و رفتار تو با او صحیح نیست. تو نباید او را اذیت کنی.

– ولی مری، او گفت...

– هرچه گفته باشد فرق ندارد. من چیز دیگری را می‌خواهم بگویم. تو باید به او محبت کنی و نگذاری که به او بد بگذرد. از من طرفداری و از جوآنا انتقاد کرد. با خود فکر کردم که عجب دختر مهربانی است و تو اجازه می‌دهی که این پیرمرد حقه باز او را گول بزند.

سه‌س سوزان به‌میان آمد و جوآنا را به باد انتقاد گرفت و از من جانبداری کرد. دوباره با خود اندیشیدم این دو حيله گرمشغول دزدیدن پولها و اموال این دختران با محبت هستند و من هیچ کاری انجام نمی‌دهم. دوباره مری جین خواهرش را سرزنش کرد و آنقدر گفت که دیگر نزدیک بود لب شگری بیچاره اشک از چشمانش سرازیر شود.

مری جین گفت:

– بسیار خوب، حالا از او عذر خواهی کن.

او نیز از من معذرت خواهی کرد و چقدر زیبا. بحدی خوش آیند و زیبا از من عذر خواست که مایل بودم هزار دروغ دیگر به او بگویم که او دو مرتبه از من معذرت خواهی کند.

با خود فکر کردم: "او هم یکی دیگر از این دختران مهربان است و من اجازه میدهم آنها اموالش را غارت کنند." پس از معذرت خواهی او، آنها مشغول سرگرم کردن من شدند تا من احساس غریبی در میان آنها نکنم و احساس کنم که میان خانواده خود هستم. از خودم متنفر و بیزار شدم و در وجودم احساس شرم و دلسوزی کردم از اینرو بخود قول دادم که یا پول آنها را بطریقی نزد خودم نگهداری می‌کنم یا آنها را معدوم میکنم. سپس بمنظور خواب بی‌الا رفتم - البته اینچنین وانمود کردم ولی هدفم چیز دیگری بود. موقعی ای که تنها گشتم به تفکر پرداختم. بخود گفتم:

میروم و این حيله‌گران را به دکتر معرفی می‌کنم، ولی اینکار فایده‌ای نداشت. امکان داشت او بگوید که چه کسی آنها را معرفی کرده و در این صورت ناجور می‌شد. بنابراین میروم و به مری جین موضوع را می‌گویم ولی نه - این نیز امکان ناپذیر است. آنها از تغییر حالت چهره مری جین منوجه موضوع میشوند و چون پول پهلوی آنهاست، آنها را برداشته و می‌گیرند. و در صورتیکه از کسی طلب کمک کند تا بخود بیایم کار از کار گذشته و اسیر می‌گردم. نخیر، فقط یک راه وجود دارد. می‌بایست پولها را بدزدم، و ضمناً طوری اینکار را انجام دهم که به من شک نبرند. این دو آدم مکار فعلاً تا جایی که برایشان امکان داشته باشد از این آب گل آلود

ماهی می‌گیرند و تا زمانیکه هست و نیست این خانواده را بدست نیاورند اینجاراترک نخواهند گفت. از اینرو فرصت بسیار است. پولها را می‌دزدم و در جایی پنهان میکنم و می‌گیرم سپس وقتیکه از شهر به اندازه کافی فاصله گرفتیم و دور شدم نامه‌ای برای مری جین مینویسم و محل اختفای پولها را به او می‌گویم. به هر حال اگر قرار است کاری انجام دهم باید همین امشب دست بکار شوم، زیرا دکتر مسلماً ساکت نخواهد نشست و شاید آنها از او بترسند و از شهر بگریزند.

با خود اندیشیدم که در اتاقها به جستجوی پول می‌پردازم. با وجود تاریکی سالن بالا، اتاق دوک را یافتم و در تاریکی مطلق به پیش رفتم، ولی بخاطرم رسید که مسلماً پادشاه کسی نیست که به دیگری اطمینان کند وحتماً پولها را نزد خودش نگاه می‌دارد، بنابراین بلافاصله برای جستجو به اتاق پادشاه رفتم. ولی نور به اندازه کافی نبود و از شمع نیز نمی‌توانستم استفاده کنم.

تصمیم گرفتم که منتظر بمانم و به حرفهای آنها گوش کنم، تا بلکه از صحبتهای آنها چیزی دستگیرم شود. ناگهان صدای پایشان بگوشم رسید، اول قصد داشتمم به زیر تخت بروم، ولی فرصت کم بود و به لباسهای مری جین نزدیکتر بودم. بلافاصله به میان لباسهای او رفتم و ساکت و آرام ایستادم، بدون آنکه تکانی بخورم.

آنها به اتاق وارد شدند و در را بستند. نخستین کار دوک این بود که خم شود و زیر تخت را با زورسی کند. خیلی خوشحال شدم که آنجا نرفتم. ضمناً آنطور که معمول است وقتی انسان قصد گوش دادن به حرف

دیگران و یا از این قبیل کارها که رازی در آن نهفته باشد، دارد مسلماً " درزیرتخت پنهان میشود. هر دو بروی تخت نشستند و پادشاه شروع کرد. — بهیاً زودتر در این باره تصمیم بگیریم. ما حالا باید پائین در سوگ برادر مرحومان نشسته باشیم و نباید این مهلت را به آنها بدهیم که پشت سر ما حرفی بزنند و درباره کارها و رفتار ما فکر بکنند.

— ببین "کپت" ۱، من خیالم ناراحت است و نگران هستم. فکرایین دکتر ما خیلی می آزارد. تو چطور؟ من در این باره تصمیمی گرفتم و گمان میکنم که ایده خوبی باشد.

— چه ایده‌ای، دوک؟

— قبل از ساعت سه بعد از نیمه شب از اینجا فرار می‌کنیم، همین پولی که بدنت آوردیم کافیهست. آنها موقعی که متوجه شدند ما از بدن پولها دست و پایمان را کم نکردیم، آنها را دوباره بما پس دادند. البته اگر اینکار را هم نمی‌کردند قصد ما این بود که آنها را بدزدیم و از اینجا برویم. ایده من اینست که به همین پولها قناعت کنیم و در برویم.

دوک زیر لب ابراز ناراضی کرد و غرزد و گفت که همین مقدار پول طلا کافیهست و دوست ندارد که کارشان خراب شود و در ضمن چند دختر بی سرپرست را غارت کرده فرار کند.

پادشاه در جواب گفت: "این چه حرفیهست که می‌زنی. مطمئن باش که ما غیر از پول آنها چیز دیگری را نمی‌دزدیم. کسانی که ملک و املاک را

ماجراهای ۲۳۶ هاکلبری فین
بخرند سرشان گلاهِ می‌رود چون وقتی بفهمند که آنها مال ما نیست — که البته این موضوع خیلی زود برملا میشود — معامله ما خود به خود باطل میشود و خانه را به صاحب اصلیش برمی‌گردانند، بنابراین دخترها خانه را از دست نمی‌دهند و برایشان کافیهست. دخترها کوچک و کم سن و سال هستند، و تازه اول زندگیشان است، و مسلماً "زندگی مرفهی خواهند داشت. اگر خوب در این باره فکر بکنی متوجه میشوی که چند صد دختر در دنیا وجود دارند که زندگیشان به مرفهی آنها نیست. آنها نباید هیچ کله ای از این بابت داشته باشند.

بگذریم، پادشاه بحدی صحبت کرد و از هر دری وارد شد تا بالاخره دوک را متقاعد کرد و سرانجام دوک گفت بسیار خوب. ولی با این حال معتقد بود که حماقت محض است که از آنجا نروند چون دگتر همواره مواظب آنهاست. ولی پادشاه گفت:

— دکتر چکاره است! فکر او را نکن. تا وقتی این بی‌شعورها در این شهر جانب ما را گرفته‌اند ما نباید از این بابت نگران باشیم. مگر نمی‌دانی که بیشتر اهالی هر شهری را بی‌شعورها و نادانها تشکیل می‌دهند؟ سپس آماده رفتن بهائین شدند دوک گفت:

— بنظر من پولها را در جای مناسبی پنهان نکرده ایم.

این صحبت مرا خوشحال کرد. دیگر داشتم ناامید می‌شدم زیرا هیچ نشانی از محل پنهان کردن پولها نداشتم. پادشاه گفت:

— چرا؟

— به این دلیل که امکان دارد مری جین کم کم لباس سیاهش را در

۱ — کپت ("Capet") نام یک خانواده فرانسوی است.

بیاورد و ممکن است همین روزها کاکاسپاهش را برای آوردن لباس جدید به بالا بفرستد. بنابراین وقتی کاکا سپاه به اینجا بیاید مسلماً "یک مقداری از پول را برمی دارد."

پادشاه پاسخ داد: "تو خیلی سرت می شود، دوک" سپس درست کنار محل ایستادن من آمد و مشغول جستجو در لباسها شد. خودم را سفت به دیوار چسباندم کوچکترین حرکتی نکردم ولی مثل بید می لرزیدم، و بشدت نگران بودم که اگر آنها مرا آنجا ببینند چه به روزم خواهند آورد. در این افکار غوطه می خوردم که پادشاه بدون اینکه وجود مرا احساس کند کیسه پول را یافت.

کیسه پول را برداشتند و در تشک کاهی قرار دادند و آنرا ماهرانه میان گاهها پنهان کردند و گفتند دیگر خیالمان راحت است چون کاکا سپاهها ممکن است تشکر جمع و جور بکنند ولی امکان ندارد که آنها برگردند، از اینرو به هیچ وجه احتمال دزدی وجود ندارد.

البتمن در این باره نظر دیگری داشتم! هنوز نصف پله ها را پائین نرفته بودند که من کیسه پول را برداشتم و به اتاقم بردم تا در اولین فرصت برایش فکری بکنم. قصد داشتم آنرا در محلی بیرون از خانه مخفی کنم زیرا اگر آنها متوجه گم شدن پول بشوند تمام خانه را بدقت می گشتند، به این موضوع ایمان داشتم.

سپس همان لباسهای روی تختم دراز کشیدم، ولی خواب به چشمانم راه نمی یافت خیلی فکر کردم تا راه حلی بیابم.

بالاخره صدای پای پادشاه و دوک بگوشت رسید که پیش می آمدند،

خوب گوشه هایم را تیز کردم و دقت کردم تا ببینم اتفاقی رخ میدهد یا نه، ولی چیزی اتفاق نیفتاد.

به انتظار نشستم تا کلیه صداهائیکه آخرهای شب می آمد ساکت شد و پیش از آنکه صداهای نزدیک صبح آغاز شوند، برخاستم و از نردبان پائین آمدم.

=====
فصل بیست و هفتم
=====

نزدیک در اتاق آنها خزیدم و به دقت گوش کردم، خروپفشان به هوا بلند شده بود. با نوک پنجه و به آرامی رفتم و از پله ها پائین آمدم. سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما بود. در اتاق ناهارخوری کمی باز بود و از آنجا نگاه کردم و دیدم کسانی که از جنازه مراقبت می کردند روی صندلیها بخواب فرو رفته اند. دری که وسط اتاق جنازه و اتاق نشیمن قرار داشت باز بود و در هر دو اتاق شمع روشن بود. به اتفاقی که جنازه در آن قرار داشت رفتم. غیر از جنازه بی روح پتو کسی نبود قصد داشتم از در دیگر اتاق خارج شوم ولی قفل بود و رویش کلید نبود ناگهان صدای پایی که از پله ها پائین می آمد بگوشت خورد بداخل اتاق پریدم و خیلی سریع همه جای آنرا و ر اندازه نمودم. فقط یک محل برای پنهان کردن کیسه پولهای طلا نظرم را جلب کرد، درون تابلو.

سپس تابوت به اندازه خیلی کمی کنار رفته بود و میتوانستم سرمیت

ماجراهای ۲۳۹ هاگبری فین
را بسپیم که پارچه مرطوبی روی آن گذاشته بودند. کیسه پولها را از پهلوی سرپوش بداخل تابوت قرار دادم و در جائیکه دستهای وی به روی سینماش صلیب شده بود گذاشتم در حالیکه اینکار را انجام می دادم دستم با دستهایش تماس پیدا کرد، لرزه براندامم افتاد، به گونه ای چندش آور سرد بودند. سپس خیلی سریع پشت در مخفی شدم.
صدای پا از آن مری جین بود. پهلوی تابوت رفت و خم شد و در آن نگرست دستمالش را روی صورتش قرار داده بود و اشک می ریخت ولی پشت او بمن بود و صدای گریه اش را قادر نبودم بشنوم. دوان دوان بیرون آمدم و از کنار اتاق ناهار خوری گذشتم و برای اطمینان بیشتر از لای دربه درون نگاه کردم. هر دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند و همه چیز مانند چند لحظه قبل بود.
وقتیکه به اتاقم رسیدم به رختخواب رفتم، بسیار غمگین و مایوس بودم، زیرا پس از آنهمه زحمت و دردسر کارها خراب شده بود و نقشه ام عملی نمی گشت. میدانستم که اگر کیسه پول در همان محلی که هست باقی بماند خوب است. وقتیکه حدود صد مایل از رودخانه دور شدیم نامهای برای مری جین مینویسم و موضوع را برایش شرح میدهم و او کور را می کند و پول را از تابوت بیرون می آورد. ولی افسوس که اینچنین نمی گردد. موقعی که می خواهند در تابوت رامیخ کوب کنند مسلماً پول را خواهند یافت. سپس پادشاه دوباره آنرا می گیرد و دیگر این اجازه را نمی دهد که برای باری دیگر آنرا بدزدند. تصمیم داشتم دوباره به پائین بروم و آنرا بردارم ولی شجاعت اینکار را نداشتم. زیرا دیگر به صبح نزدیک میشد و هر لحظه امکان داشت

ماجراهای ۲۴۰ هاگبری فین
محافظان تابوت از خواب برخیزند و مرا درست در موقع انجام اینکار بگیرند باش هزار دلار که چیزی از آن گیر من نمی آمد. با خود گفتم مبادا چنین کاری بکنی.
صبح پائین آمدم و متوجه شدم که در اتاق ناهار خوری بسته است و محافظین از آنجا رفتند جز خانواده و بیوه " برتلی " و حقه بازهای خودمان کس دیگری نبود. خیلی دقیق صورت و حرکات آنها را زیر نظر گرفتم تا درپایم که آنها متوجه شده اند یا نه، ولی تغییری در حرکات آنها حادث نشده بود.
حوالی ظهر کسانیکه کارهای مربوط به تدفین را انجام می دهند از راه رسیدند و تابوت را به روی دو صندلی قرار دادند و باقی صندلیها را مرتب و رزف کردند. تعدادی صندلی هم از همسایه ها غرض گرفتند تا اتاق از صندلی پر شود. تابوت تغییری نکرده بود ولی رشادت آنرا نداشتم که جلوی چشم عزاداران درون آنرا ببینم.
اندک اندک مردم می آمدند. حقه بازها و دختران در ردیف جلونشسته بودند. حدود نهم ساعت مردم یکی یکی می آمدند و جنازه را نگاه می کردند. عدای هم اشک می ریختند و روی هم رفته مراسم غم انگیز و ساکتی بود. شارلاتانها و دختران دستمال روی صورتشان گرفته بودند و در حالیکه سرشان زهر بود می گریستند. جز صدای پای مردم و گه گاه صدای فین کردن، صدای دیگری به گوش نمی رسید. آنطور که معمول است مردم اکثراً " در مراسم عزاداری و کلیسا بیشتر از سایر مجالس فین می کنند.
موقعی که اتاق ملو از جمعیت شد مأموران تدفین با حرکاتی خاص

ماجرای ۲۴۱ هاکلیبری فین
دست بکار شدند. اول مردم راجابجا کردند، در طول این مدت با نوک پنجمانندگر بهرامی رفتند و به هیچ وجه صحبت نمی‌کردند. مردم راجابجا کردند، و کسانی را که دیرتر وارد شده بودند به هر طریق که میشد بهمیان مردم جای می‌دادند، همه این کارها را با جنبانیدن سر و اشاره کردن انجام می‌دادند. هیچکس راندر دیده بودم که به این آرامی و سرعت کارها را انجام دهد - سایه را مانند بودند. اگر صدایی از گوشت پخته خوک بشود شنید از آنها هم میشد.

ارگی زوار در رفته هم کرایه کرده بودند و موقعی که همه چیز روبراه شد زنی جوان به پشت آن رفت و دست بکار شد و آنرا بصدا در آورد و جمعیت مشغول خواندن سرود مذهبی شدند. بنظر من تنها کسی که از سر و صدای آنها نمی‌آزرد پتر بود. سپس کشیش‌ها بسن خیلی موثر و مودب - مشغول موعظه شد. در این موقع صدای زوزه سگی از زیر زمین توجه همه را بخود جلب کرد. زوزه همواره ادامه یافت. ناچار کشیش سکوت اختیار کرد و منتظر ماند. کسی صدای دیگری را نمی‌شنید، حتی نمی‌شد انسان صدای فکر کردن خودش را بشنود اوضاع در هم شد و کسی نمی‌دانست که چکار باید انجام داد، همه حیران و سرگردان بودند. سپس مامور مراسم تدفین به کشیش نگاه معنی داری کرد، یعنی " ناراحت نباش همین حالا ترتیبش را میدهم " سپس آرام همانند سایه‌ای از کنار دیوار براه افتاد. فقط شانه‌هایش از میان مردم بچشم می‌خورد همواره از میان مردم راه باز میکرد و میرفت. در طول این مدت زوزه سگ بلندتر و گوش خراشتر می‌گشت. او وقتیکه از اتاق خارج شد خیلی سریع خود را به زیر زمین رساند. دو ثانیه بعد صدایی به هوا

ماجرای ۲۴۲ هاکلیبری فین
خاست و زوزه سگ قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت و کشیش به صحبتش ادامه داد. یکی دو دقیقه بعد مامور تدفین برگشت و از کنار دیوار پیش آمد. موقعی که به کنار کشیش رسید آرام در گوش او گفت " ترتیبش را دادم " سپس دو مرتبه به محل سابقش بازگشت. اینکار او باعث راحتی مردم شد در این گونه مواقع مردم علاقه زیادی نسبت به دانستن چگونگی موضوع از خود نشان میدهند البته آنگونه مسائل جزئیست ولی باعث میشود که مقام و مرتبه بکنفر در میان مردم بیشتر شود. هیچکس در شهر محبوبتر از این مامور تدفین وجود نداشت.

موعظه کشیش بسیار جالب بود ولی مدت دراز آن باعث میشد که سخنرانی خسته کننده شود. اکنون پادشاه کار را بدست گرفت و مشغول گفتن چرندیات خودش شد. سرانجام مامور تدفین مشغول پیچ کردن سرپوش تابوت شد. لیزه بر اندام افتاده بود - با هشت چشم مواظب او بودم. ولی او غیر از سرپوش به جای دیگری کار نداشت و دست نزد سرپوش را خیلی آرام لغزاند و جابجا کرد سپس به پیچ کردن آن پرداخت، در حالیکه من مردد بودم و نمی‌دانستم که آیا کیسه پول درون تابوت وجود دارد یا خیر امکان داشت کسی آنرا برداشته باشد. حالا دیگر نمی‌دانستم برای مری جین نامه بنویسم یا ننویسم. امکان داشت که او پس از دریافت نامه من گور را بکند ولی پولی در آن نیابد، آنگاه درباره من چه فکری میکرد. امکان این نیز وجود داشت که به جستجوی من بیایند و مرا بگیرند و زندانی کنند. بهتر بود که اصلاً چیزی ننویسم و حرفی در اینباره بهمیان نیاورم. اوضاع بگونه‌ای در هم شد که حیران شده بودم. فکر می‌کردم که بدتر کارها را خراب

کردام . ایکاش اصلا " پای خود را به میان نیاورده بودم .

سرانجام مراسم تدفین انجام شد و جنازه را بخاک سپردند . به‌خانه بازگشتم و من به نگاه کردن بصورت یک یک آنها پرداختم . ولی متوجه چیزی نشدم ، باطنا " خویشتن را مقصر قلمداد میکردم .

شب هنگام پادشاه با مردم مهربانی کرد و سعی کرد با حرفها و کار هایش از ناراحتی اطرافیان بکاهد ، و درمیان سخنانش ابراز می‌داشت که مردم در انگلستان منتظر او هستند و می‌بایست خیلی سریع کارها را انجام دهد و ارثیه را تقسیم کند و برگردد و به زندگیش برسد . همچنین افزود که بسیار متاثر است ، زیرا می‌بایست زودتر بازگردد و نمی‌تواند مدتی بیشتر در آنجا بماند . سپس گفت قصد دارد دخترها را نیز با خود ببرد تا از آنها مراقبت کند و البته دختران نیز مسلما " بیشتر مایل خواهند بود که میان فامیل خود باشند - این سخن او بحدی در دختران موثر واقع شد که غم و غصه را بکلی از دلباشان زدود ، و خطاب به دختران گفت که تا جائیکه امکان دارد سریعتر اسبابها و خانه را بفروشند و برای رفتن مهیا شوند . دخترهای ساده لوح سراز پا نمی‌شناختند و تصور اینکه این دو حيله گر مکار آنها را می‌فربند مرا می‌آزرد . ولی هیچ راه حلی برای اینکه موضوع را به طریقی عوض کنم وجود نداشت .

پادشاه خیلی سریع خانه و کاکا سیاهها را برای فروش اعلان کرد بدین طریق که دو روز دیگر خانه و اسبابها حراج می‌گردد اما هر کس که مایل باشد او را بطور خصوصی می‌پذیرد که هر چیز دوست دارد بخرد .

پس از مراسم تدفین حوالی ظهر شادی دختران اوج گرفت . از سویی

دو تاجر برده از راه رسیدند و پادشاه همه سیاهان را به قیمت مناسبی فروخت و آنها رفتند . بنا شد دو پسر را به " ممفیس " در بالای رودخانه و مادر آنها را به اورلثان در پائین رودخانه ببرند مسلما " کاکا سیاه های فلک زده از غم و غصه دق خواهند کرد . بیچارهها خیلی گریه کردند . دیدن این منظره بسیار غم انگیز بود . دخترها می‌گفتند که هیچگاه نمی‌توانستند تصور بکنند روزی از روی ناچاری اهل خانواده را بفروشند یا اینکه از هم فاصله بگیرند . من حتی تا این لحظه آن صحنه را از یاد نبردم - دخترهای بیچاره و سیاهان بدبخت یکدیگر را بغل می‌کردند و اشک می‌ریختند . از آنجائیکه اطمینان داشتم سیاهان یکی دو هفته بعد به خانه باز می‌گردند اندکی خاطر ام آسوده بود ، در غیر اینصورت نمی‌توانستم تحمل کنم و موضوع را برملا میکردم .

این موضوع در شهر پیچید و شکایت مردم را برانگیخت که صحیح نیست به اینصورت (ما بین منادر و بچههایش فاصله بیافتد . حتی این مکاران را هم اندکی آزرده . دوک نارضایتیش را ابراز نمود ولی این پیر مرد حيله گر اهمیت نداد و بکارش ادامه داد . دوک واقعا " متاثر شده بود .

روز بعد ، روز حراج بود . صبح سحر پادشاه و دوک به اتاق زیر شیروانی من آمدند و مرا از خواب بیدار کردند . بوضوح از صورتشان نمایان بود که حادثهای به وقوع پیوسته . پادشاه سوال کرد :

- تو پریشب به اتاق من رفته بودی؟

- نه ، اعلیحضرت . من در موقعی که تنها بودیم به او اعلیحضرت

می‌گفتم . - دبروز یا شب قبل آنجا نبودی؟

- نه ، اعلیحضرتا . - راست بگو - کلک زن .

— حقیقت رامی گویم اعلیحضرت . باور کنید من از شی که میس مری
چین شما و دوک را به اتاقتان راهنمایی کرد اصلا " آنجا نرفتم .
دوک گفت .

— ندیدی کس دیگری به آنجا برود؟

— نه ، عالیجناب ، باور کنید که به یاد ندارم کسی آنجا رفته باشد .
— خوب فکر کن .

مدتی بفکر فرو رفتم و چیزی بخاطرم آمد . گفتم :

— چند بار دیدم که کاکاسیاهما به آنجا رفتند .

هر دو تکانی خوردند ، و به یکدیگر نگاه کردند ، پنداری انتظارچنین
چیزی را داشتند .

سپس دوک گفت :

— چی ، همه آنها؟

— نه با هم نبودند . ولی گویا یک دفعه همگی با هم از آنجا بیرون
آمدند .

— ها — چه موقعی بود؟

— روز تدفین — صبح آنروز بود . من آنروز دیر از خواب بلند شده
بودم موقعی که از نردبان پائین می آمدم متوجه آنها شدم .

— آنها چکار می کردند؟ بعد چه شد؟

— کاری نمی کردند . حرکاتشان عادی بود . ولی با پنجه پا راه می
رفتند .

حتما " برای جمع و جور کردن رختخواب اعلیحضرت آمده بودند ،

شاید خیال کرده بودند که اعلیحضرت از خواب بیدار شده اند . ممکن است
وقتی متوجه شده بودند شما خواب هستید ، روی پنجه پا رفتند که شما از
خواب بیدار نشوید . ممکن است شما را از خواب بیدار کرده باشند .

پادشاه با عصبانیت گفت : " چه بدبختی بزرگی ! " هر دو بسیار مغموم
بنظر می رسیدند .

یک دقیقه ای صبر کردند ، سپس خنده تلخی بر لبان دوک نقش بست
و رو به پادشاه کرد و گفت :

— آنها بما کلک زدند . وانمود کردند که از رفتن ناراحت هستند . و
من فکر کردم واقعا " ناراحتند ! تو و بقیه هم همین فکر را می کردید . باز هم

بگو سیاهها نمی توانند رل بازی کنند . حالا دیدی چطور بما حقه زدند .
اگر پول داشتم چند نفر از آنها را می خریدم و با آنها تاتر بازی میکردم .

حالا ما آنها را مفت و مجانی فروختیم . حواله آنها کجاست؟

— باید کجا باشد؟ در بانک است .

— خوب ، خیلی خوب است . باز هم جای شکرش باقیست .

با لحنی معصومانه سوال کردم :

— اتفاقی افتاده؟

پادشاه با عصبانیت فریاد کشید :

— بنو هیچ ربطی ندارد . در کار دیگران دخالت نکن ، و خفه شو . تا

وقتیکه در این شهر هستیم حرف نزن ، شنیدی؟

سپس خطاب به دوک گفت : " بهتر است این موضوع را بکسی نگوئیم

و نگذاریم که کسی متوجه شود . "

وقتی از نردبان پائین می‌آمدیم دو مرتبه دوک خنده تلخی کرد و گفت:

— بله، آنها را زود بفروشیم و بسود کم قناعت کنیم! چم معاملهای.

پادشاه با عصبانیت برگشت و گفت:

— این بخاطر زودتر فروختن نبود. من مقصر نیستم.

— اگر عقیده مرا قبول کرده بودی، الان آنها اینجا بودند.

پادشاه می‌گریه، به دوک و بعد از او بمن غرزد و داد و بیداد برامانداخت و بمن گفت که چرا وقتی دیدی کسی از اتاق من بیرون می‌آید بمن نگفتی. هر نفهمی متوجه میشود که حتما "اتفاقی افتاده. سپس بخودش هم ناسزا گفت که چرا در اتاقش نبود پادشاه و دوک در حالیکه ناسزا می‌گفتند و فحاشی می‌کردند رفتند. من از این موضوع خوشحال بودم که سیاه‌ها مقصر قلمداد شده‌اند و ضمناً "آسیبی متوجه آنان نیست.

=====

فصل بیست و هشتم

=====

زمان برخاستن فرا رسید. بلند شدم و از نردبان پائین آمدم. زمانیکه به جلوی در اتاق دخترها رسیدم متوجه شدم که در باز است و میس مری جین چمدانهایش را می‌بندد که برای رفتن به انگلستان آماده شود. ولسی دریافتم او در حالیکه لباسی روی زانویش قرار داده، سوش را میان دو دست گرفته و هق هق گریه میکند.

خیلی متاثر شدم، تصور میکنم هر کس دیگر نیز بجای من بود ناراحت

میشد. از این رو وارد اتاق شدم و گفتم:

— میس مری جین منم مثل شما مایل نیستم که کسی را غصه دار

ببینم. میتوانید بمن بگوئید که چه اتفاقی افتاده؟

همانطور که حدس می‌زدم گفت بخاطر رفتن کاگاسیاه‌ها است. می‌گفت

که رفتن سیاهان باعث شده است که خوشحالی‌ش در مورد رفتن به انگلستان

از بسین برود. من بعد چگونه میتوانم خوشبخت زندگی کنم و کامیابی را

احساس کنم در حالیکه باعث شده‌ام بچه‌هایی از مادرشان جدا شوند،

شاید آنها هیچوقت نتوانند حتی روی یکدیگر را ببینند. گریه وزاری را از

سرگرفت. دستپایش را به سوی آسمان برد و گفت.

— آه، پروردگارا! چطور توانایی اینرا دارم که ببینم آنها از هم

جدا شده‌اند.

گفتم: "ولی آنها از هم جدا نمی‌شوند، آنها یکدیگر را خواهند

دید. دو هفته بیشتر طول نمی‌کشد و آنها به اینجا برمی‌گردند.

از دهانم پرید. چیزی که نمی‌بایست گفته‌شود، گفته شد. پیش از

آنکه راه گریزی برای این حرفم بیابم دستش را به دور گردنم حلقه کرد و

گفت ادامه بده، خواهش میکنم باز هم بگو.

متوجه شدم بدون اینکه حرف را مزمزه کنم از دهان خارج کرده‌ام و

ناچارم ادامه دهم. گفتم اجازه بده یک دقیقه فکر کنم. در این فاصله

چقدر زیبا و قشنگ شده بود و قدرت صبر کردن نداشت اما مشخص بود که

تا اندازه‌ای آسوده شده است. مانند زمانیکه دندان انسان را کشیده

باشند. موضوع را کاملاً "در نظرم بررسی کردم و جوانب کار را سنجیدم.

در این اندیشه بودم که کسیکه واقعیت را آنهم به این سرعت بازگو کند می‌بایست که انتظار خطر را نیز داشته باشد. با وجودی که من هنوز بی-تجربه هستم ولی ایمن دارم که حقیقت والاتراز دروغ و حيله است. باید این موضوع را به یاد داشته باشم تا زمانی دیگر و به موقع آنرا بررسی کنم. هیچگاه در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم. سرانجام تصمیم گرفتم که بگویم. هرچه بادا باد. این عمل من شباهت زیادی به آن دارد که شخصی به روی کیسه‌های مملو با روت بنشیند و تصمیم بگیرد آنرا آتش بزند تا سرانجام کار را ببیند. سپس گفتم:

— میس مری جین، آیا در این حوالی، بیرون از شهر، دوست و آشنایی دارید که بتوانید سه چهار شب در آنجا بمانید؟

— بله. خانه آقای "لاتراپ" ۱. برای چه؟

— دلیل آنرا حالا بشما نمی‌گویم. ولی اگر بشما قول بدهم که کاکا سیاه‌های شما پس از دو هفته در اینجا هستند. قبول می‌کنید که برای سه چهار روز به خانه آقای لاتراپ بروید؟

خیلی سریع جواب داد. "چهار روز سه سهل است اگر لازم باشد یکسال هم آنجا می‌مانم."

گفتم. "خوب شد، همین برایم کافیست. حرفت را قبول می‌کنم." میس مری جین رنگش به سرخی گرائید و لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست. گفتم:

— اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد در را ببندم و چفت کنم. سپس باز گشتم و دو مرتبه نشستم و گفتم:

— از شما می‌خواهم که سعی کنید از صحبت‌های من زیاد ناراحت نشوید و صدایش را در نیارید. من فقط واقعیت را می‌گویم و از شما انتظار دارم که در کمال آرامش به حرف‌های من گوش کنید، کمی مشکل است و البته برای شما مسلماً "ناراحت‌کننده"، ولی واقعیت است. این حقه بازهائیکه خودشان را عموی شما معرفی کرده‌اند، هیچگاه عموی شما نبودند، آنها دو نفر شارلاتان، حقه‌باز، بی‌چشم و رو هستند. این قسمت سخت‌ترین و ناگوارترین تکه موضوع است — بنابراین بقیه حرف‌هایم را راحتتر می‌توانید تحمل کنید. البته از شنیدن این حرف شکه شد ولی من دیگر قسمت دشوار آنرا گفته بودم و بلافاصله به صحبت‌م ادامه دادم. هر آن چشم‌هایم از هم کشوده‌تر می‌گشت و من همواره از اول تا به آخر — از وقتی که به آن جوان ساده لوح برخورد کردیم تا زمانیکه او پادشاه را در آغوش گرفت و پانزده شانزده بار بوسیدش — برایش بازگفتم ناگهان او از جاجست و در حالیکه صورتش چون آتش برافروخته شده بود گفت.

— لعنتی‌ها! برویم. وقت را نباید تلف کرد. پوست از کله‌شان می‌کنم. باید آنها را به رودخانه بیاندازیم.

— البته. ولی اینکار را می‌خواهید قبل از رفتن به خانه لاتراپ انجام دهید یا ...

گفت. "آه! فراموش کرده بودم" دو مرتبه سر جایش نشست و خود را جا بجا کرد.

گفت: "از دستم دلخور نشو، ناراحت شدی؟ آخر فراموش کرده بودم. از دست منکه ناراحت نیستی، هستی؟" سپس دست لطیف و با ظرافتش را بروی دست من قرار داد. تصور میکردم که همان آن قلبم از حرکت باز می‌ایستد. گفت: "بگو من چه کاری باید انجام بدهم."

گفتم: "این کار خطرناک‌بست - آنها دو نفر مکار پست هستند منم به حکم اجبار و از روی ناچاری بایستی که با آنها همراه باشم. الان نمی‌توانم دلیل آنرا بشما بگویم. فقط در صورتیکه شما بخواهید اهالی این شهر میتوانند من را از دست آنها نجات دهند، ولی متأسفانه شخص ثالثی هم درکار است که شما با او آشنایی ندارید و در این میان امکان دارد او گرفتار شود ما نباید بگذاریم که او اسیر شود، اگر با این حرف موافق هستید مسلماً قبول دارید که الان نباید آنها را به مردم معرفی کنیم."

در فاصله ای که در این باره صحبت می‌کردم فکری بخاطرم آمد. دریافتم میشود کاری کرد که هم هر دو نفر آنها را به زندان بیاورم و از سر آنها خلاص شوم و هم باجیم بگیرم. ولی از سویی مایل نبودم که در روز با کلک سفر کنیم که مجبور باشم به بازخواستهای بی دری مردم جواب دهم. از این رو نمی‌خواستم نقشه ام تا شب نشده انجام شود. گفتم:

- میسرری جین، فکری بخاطرم رسیده تا شما مدت زیادی در منزل

لاتراپ ننماید. فاصله خانه او تا اینجا چقدر است؟

- زیاد نیست - کمتر از چهار مایل - نزدیک است.

- کارها رو براه است. شما بدون اینکه به کسی بگوئید یا اصلاً با کسی برخورد داشته باشید به آنجا رفته تا ساعت نه صبر کنید پس از این ساعت از آنها بخواهید که شما را به خانه بیاورند - بهانه ای بیاورید تا شماره اینها بیاورند. اگر پیش از ساعت یازده به اینجا رسیدید یک شمع پشت این پنجره روشن کنید، اگر من تا ساعت یازده نیامدم به این معنی است که من توانسته ام از اینجا فرار کنم. آنوقت بیرون بیایید و به مردم اطلاع بدهید تا این پست فطرتها را بگیرند و زندانی کنند.

گفت: "بسیار خوب، اینکارها را مو به مو انجام خواهم داد."

- و اما اگر موفق نشدم که فرار کنم و مرا با آنها گرفتند از شما توقع دارم که مرا از این مخمصه نجات دهید و به مردم بگوئید که من بی‌گناهم. در جواب گفت: "مطمئن باش که اجازه نمی‌دهم بتو آزاری برسد." موقعی که این حرف را می‌گفت متوجه لرزش پره های بینی اش شدم و همچنین چشمانش با حالتی مجذوب کننده می‌درخشید.

من گفتم: "اگر موفق به فرار شوم در اینجا نیستم تا بتوانم هویت این حقه بازها را به اثبات برسانم و البته اگر هم باشم نمی‌توانم برای این حرفم دلیلی بیاورم. من فقط میتوانم قسم بخورم که اینها دو نفر حسیله گر و پست هستند. هر چند که این قسم من کافیست، ولی هستند کسانی که خیلی بهتر از من بتوانند این حرف را ثابت کنند بطوریکه هیچ جای تردیدی باقی نماند. با مداد روی کاغذی نوشتم "اینها زرافه امپراطوری" در "بریکسویل" هستند. و گفتم آن را پنهان کن و مواظب باش که این آدرس گم نشود. وقتیکه در دادگاه می‌خواستند درباره آنها تحقیق بکنند

بگوئید که به بریکسویل بروند و سوال کنند که آیا بازبگوان نمایش "زرافه" امپراطوری" را می‌شناسند ، و بگوئید که آنها را گرفته‌اند ، آنوقت خواهید دید که در یک آن تمام اهالی شهر بریکسویل به عنوان شاهد می‌آیند . همه کارها روبراه بود از اینرو گفتم .

— حالاشما هیچ دخالتی نکنید . صبر کنید تا همه چیز را حراج کنند و بفروشند . هیچکس نمی‌تواند تا یکروز بعد از حراج پول پرداخت کند و آنها هم تا پول نگیرند از اینجا نمی‌روند . بنا براین معامله کامل نیست و آنها هم پول گیرشان نمی‌آید . مثل فروش کاکاسیاه ها ، معامله آنها هم با یک حواله سه روزه انجام شده و مطمئن باش تا چند روز دیگر به اینجا برمی‌گردند .

— من خیلی تند صبحانه ام را می‌خورم و بلافاصله به خانه آقای لاتراپ میروم .
گفتم . "نه ، سپس مری (من عقیده دارم حتی صبحانه هم نخورید و بروید ."

— چرا؟

— می‌دانید دلیل اینکه گفتم از اینجا بروید چیست؟

— نمی‌دانم . نمی‌توانم حدس بزنم . دلیلش را بگو .

— به این دلیل که شما آدم بی‌احساسی نیستید . هر کس حالت صورت شما را ببیند خیلی راحت می‌فهمد که در قلبتان چه می‌گذرد . فکر می‌کنید بتوانید دوباره با این پست فطرتها روبرو شوید و به سلامتان جواب دهید و بگذارید که رویتان را ببوسند . من فکر ...

— بله ، بله ، درست است . قبل از صرف صبحانه میروم . ولی بنظر

تو خواهرهایم را پهلوی این حقه بازها تنها بگذارم؟

— بله ، مطمئن باش اتفاقی نمی‌افتد . اگر همگی با هم بروید امکان

دارد که آنها مشکوک شوند . بهتر است هیچکس حتی خواهرهایتان شما را نبینند . اگر کسی از شما سراغ عمویتان را بگیرد بطور حتم از حالت صورتتان متوجه موضوع میشود . فقط شما هر چه زودتر از اینجا بروید و بقیه کارها را واگذار من کنید . من از قول شما میس سوزان را مطلع میکنم تا به عمویتان بگویند که شما برای یکی دو ساعتی رفته اید تا یکی از دوستانتان را ببینید و شب یا فردا صبح به خانه می‌آئید و سلامتتان را برساند .

— هر چه می‌خواهید بگوید ، ولی سلام من را به این کتاقتها نرسانید

— بسیار خوب . هر جور که دوست دارید .

برای اینکه او راضی باشد این حرف را زدم . گاهی اوقات این قبیل چیزهای جزعی کار را آسانتر میکند . به عنوان مثال به مری جین دروغ گفتم تا خاطرش آسوده باشد ، ولی از طرفی کاری را که لازم است انجام میدهم . گه گاه دروغ گفتن مانعی ندارد . زیانی ندارد ، حتی سود هم دارد . سپس گفتم :

— ولی یک چیز دیگر باقی مانده . پولها .

— بله ، آنها پول خوبی بدست آوردند و خیلی هم راحت . کار احمقانه ای

کردم و خیلی پشیمانم .

— نه ، نگران نباشید . پولها پیش آنها نیست .

— پس کجاست؟

— خود منم خبر ندارم . البته پهلوی من بود . من پولها را از آنها دزدیدم که به شما پس بدهم . می دانم که آنها را کجا پنهان کرده ام ولی افسوس که امکان دارد آنجا نباشد . خیلی شرمنده ام — نتوانستم کار را آنطور که باید و شاید انجام دهم — ولی تا آنجا تیکه میتوانستم عمل کردم . شب بود و چیزی نمانده بود که دستگیرم کنند . از اینرو آنرا در اولین جاییکه میتوانستم گذاشتم و فرار کردم . ولی متأسفانه جای مناسبی نبود . — ناراحت نباش ، تو که مقصر نبودی ... آنرا کجا پنهان کردی .

مایل نبودم او را بیاد ناراحتیهای گذشته اش بیاندازم . ضمناً " توانایی گفتن این حرف که کیسه پول روی سینه جنازه در تابوت قرار دارد نداشتم . برای یک دقیقه سکوت اختیار کردم سپس گفتم :

— میس مری جین ، نمی توانم محل پولها را بشما بگویم . ولی برایتان روی کاغذی مینویسم ، قول بدهید که در راه خانه آقای لاتراپ آنرا بخوانید . قبول می کنید ؟ — موافقم .

بروی کاغذی نوشتم . " آنرا داخل تابوت گذاشتم شما وقتی که آنشب کنار تابوت گریمی کردید آنجا بودم من پشت شما بودم و بخاطر شما خیلی ناراحت شدم . "

یادآوری منظره آنشب که او کنار جنازه گریه میکرد باعث شد که اشک از چشمانم سرازیر شود ، در حالیکه آن حقه بازها بالای همان سقف نقشه غسارت او را می کشیدند . زمانیکه کاغذ را به او دادم اشک چشمانش براه افتاد و دستم را در دست گرفت و فشرده و گفت :

— خدا به همراهت . همه چیزهایی را که گفتمی انجام میدهم و اگر نتوانستم دیگرتورا ببینم ... هیچگاه ترا از یاد نمی برم و همیشه دعاگویت هستم ؛ پس از گفتن این حرف آنجا را ترک کرد .

اودعاگویم است ! عجب ! حتماً " اگر مرا خوب می شناخت کار راحت تری انتخاب میکرد . ولی اطمینان دارم که اینکار را می کند . او دختر بسیار خوش قلب و مهربانی بود و به حدی پاکدل بود که امکان داشت دعاگوی شیطان نیز باشد . در مهربانی و محبت همتا نداشت . از نظر زیبایی نیز از همه بالاتر بود . از آنوقت دیگر هیچگاه او را ندیدم ولی همیشه در خاطرم بوده است . هم خودش در خاطرم بوده و هم حرف آخری که زد . اگر می دانستم دعا کردن من اثری دارد حتماً " اینکار را برایش می کردم .

گویا مری جین از در پشنی ساختمان خارج شد ، زیرا هیچکس او را ندید . زمانیکه سوزان و لب شگری را دیدم گفتم :

— اسم کسی که از آشنایان شما هست و خانه اش آنطرف رودخانه قرار دارد و شما هم گاهی به دیدن آنها می روید چیست ؟ آنها گفتند .

— آنها چندین نفر هستند ، ولی به خانه " پراکتر " ها بیشتر می رویم . — گفتم : " بله همین است " نزدیک بود فراموش کنم . میس مری جین پیش آنها رفت و گفت که بشما بگویم ، خیلی عجله دارد — یکی از آنها شدت بیمار است . — کدامیک ؟

— نمی دانم . فراموش کردم ، ولی فکر میکنم اسمش ...

— خدای من ، امیدوارم "هنر" نباشد؟

— ولی متأسفانه او است . هنر مریض شده .

— اما او هفته قبل حالش خیلی خوب بود . الان خیلی حالش بد

است؟

— نمی دانم . ولی دیشب تا صبح بالای سرش نشسته بودند و از او

مراقبت می کردند . میس مری جین گفت شاید تا چند ساعت دیگر بمیرد .

— حالا یک کمی فکر کن ! شاید بادت بیاید که چه مرضی دارد؟

هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد ، بنابراین گفتم :

— گلو درد دارد .

— او گلویش درد می کند؟ آنوقت از شب تا صبح از کسبکه گلو درد

گرفته مراقبت می کنند؟

— پس خبر ندارید . این گلو درد فرق میکند . این یک نوع بیماری

جدید است خود میس مری جین گفت :

— جدید است یعنی چه ؟

— چون با بقیه ، بیماریها مخلوط شده .

— با کدام بیماریها ؟

— با سرخک ، سیاه سرفه ، سل ، تب زرد ، برفان و از این قبیل .

— آنوقت به آن گلو درد می گویند؟

— میس مری جین خودش گفت .

— خوب ، پس چرا به آن گلو درد می گویند؟

— چرا ، برای اینکه گلو درد است . به این دلیل که از گلو درد شروع

میشود .

— آخر اینکه درست نیست . مثلا " یکنفر پایش به سنگ برخورد و زخم

شود ، سم بخورد و داخل چاه بیفتد وگردنش بشکند و مغزش متلاشی شود و

یکنفر سوال کند چرا این بیچاره مرد ، می گویند برای اینکه پایش به سنگ

خورده . این حرف اصلا " درست نیست . آنها بیماریش مسری است ؟

— نمی دانم بتوجه بگویم . اما مسری تر از این بیماری وجود ندارد .

لب شکری گفت : " خیلی بد شد . من میروم به عموهروی بگویم و . . .

گفتم : " بله . همین یک کار برای انجام دادن مانده بود . منم بودم

میرفتم و می گفتم !"

— چه مانعی دارد؟

— اگر کمی فکر کنی متوجه میشوی . مگر شما نمی خواهید خیلی زود به

انگلستان بروید؟ فکر میکنی عموهای شما تا این حد پست هستند که شما را

تنها بگذارند و خودشان بروند؟ خودت میدانی که آنها حتما " شما را با

خود می برند . متوجه شدی؟

عموهروی یک کشیش است و هیچگاه ناخدای کشتی را فریب نمی دهد

و به او می گوید که کلیسایشان بدون کشیش و سرپرست مانده ، ولی مجبورم

بمانم و سه ماه صبر کنم تا ببینم عاقبت مریض میس مری جین چه میشود .

حالا هر جور مایل هستی اگر دوست داری برو و عمویت را خبر کن .

— منظورت این است که بروم به او بگویم تا بجای اینکه به انگلستان

برویم سه ماه در اینجا بمانیم تا ببینم که تکلیف مری جین چه شده . نه

چنین کاری نمی کنم !

— پس برو و همسایه ها را خبر کن .

— اگر من به همسایه ها بگویم ، فکر میکنی که خبر به گوش عمویم نمی رسد ؟

هرگز اینکار را نمی کنم ، بهتر است که به هیچکس نگوئیم .

— مثل اینکه راست می گویی . بله کاملا " درست است .

— ولی بالاخره باید عمو هروی را از نبودن مری جین خبردار کنیم .

— نظر مری جین هم همین بود . او گفت که به عمو هروی بگوئید

مری جین سلام رساند و گفت که نزد آقای — آقای — اسمش چیست ؟ اسم

یکی از فامیلهای تان که خیلی ثروتمند است و عمویتر خیلی او را دوست

داشت . منظورم یکنفر است که ...

— نکند منظور تو " اپتارپ " است ؟

— بله اپتارپ . مری جین گفت که بگوئید دنبال اپتارپ رفته تا او را

از فروش خانه مطلع سازد . چون حتما " اگر عمو پتر هم زنده بود بیشتر

مایل بود که خانه بدست آشنا بیافتد . میس مری جین گفت که همانجا

می ماند تا آنها را راضی به خرید خانه بکند و امشب یا فردا صبح می آید .

بخصوص تاکید کرد که فقط اسم از اپتارپ بیاورند و هیچ صحبتی از پراکتر

به میان نیاورند . ضمنا " دروغ هم نگفته است . چون خودش گفت که نزد

آقای اپتارپ می رود تا در باره " فروش خانه با او صحبت کند .

دخترها حرف مرا پذیرفتند و به انتظار عمویشان نشستند تا پائین

بباید و او را بوسیده و پیغام را برسانند .

همه چیز بر وفق مراد بود . دخترها از ترس اینکه به انگلستان نروند ،

چیزی نمی گفتند . ضمنا " پادشاه و دوک هم بیشتر مایل بودند که مری

جین برای فروش خانه با اپتارپ صحبت کند زیرا او بهتر از دکتر رابینسون

بود . خیلی خوشحال بودم . نقشه ای کشیده بودم که حتی اگر تام سایر

هم بود به این خوبی از عهده آن بر نمی آمد . البته امکان داشت تام سایر

کمی به آن اضافه کند .

حوالی بعد از ظهر در میدان شهر شروع به حراج کردند و پادشاه

پهلوی کسیکه حراج می کرد نشسته بود و هراز گاهی نطقی میکرد و چیزی

می گفت . درس حقه بازی را از حفظ بود . دوک هم لال بازی می کرد .

سرانجام حراج به پایان رسید و هر چه بود ونمود بفروش رفت مگر خرت

وپرتها ئیکه زوارشان در رفته بود . ولی پادشاه حتی از آنها هم دست نکشید

و مشغول حراجشان شد . در این موقع یک کشتی بخار از راه رسید و دو

دقیقه بعد هیاهویی بها شد . عده ای از مردم با صدای بلند می خندیدند

و " هو " می کردند و آنها که جلوتر بودند می گفتند .

— بباید و تماشا کنید ! اینها هم دو نفر دیگر از وارثین پترویلکس

پهره ستند — بباید بلیط بخرید و تماشا کنید ، و هر کدام را که می خواهید

انتخاب کنید !

=====

فصل بیست و نهم

=====

حسره با مردم پیر مردی آراسته و مردی جوانتر که دست راستش را بسته و به گردنش آویزان کرده بود به پیش می‌آمدند. هیاهو و غوغای تبدیدی در بین مردم به راه افتاده بود، و مردم سروصدا می‌کردند و می‌خندیدند، البته این موضوع از نظر من چندان هم خنده دار نبود. تصور می‌کردم در صورتیکه پادشاه و دوک آنها را ببینند رنگ از روبشان خواهد پرید و خود را کم خواهند کرد، ولی اینچنین نبود، هیچ تنبیری در آنها حاصل نشد، بدون آنکه دوک هول شود و یا خود را ببازد راه میرفت و در کمال رضایت "گوگو" می‌کرد. ولی عکس العمل پادشاه با غریبه‌ها به گونه‌ای دیگر نمایان گشت. بصورتی به آنها نگاه میکرد که پنداری با خود می‌اندیشد عجب انسانهای حيله گرو مکاری بروی زمین زندگی می‌کنند، و برایشان دل می‌سوزاند. بخوبی از عهده این بازی کردن رلش برمی‌آمد. عده‌ای از مردم به نشان طرفداری از پادشاه او را احاطه کردند، پیرمرد موقری که تازه از راه رسیده بود از دهن آنها هاج و واج مانده بود. پس از آنسگی شروع به صحبت کرد، او به زبان انگلیسی اصیل تکلم می‌کرد،

البته نه مانند پادشاه. با وجود اینکه لهجه پادشاه تقلیدی بود ولی تا حدودی می‌توانست از عهده اینکار برآید. قادر نیستم سخنان آن پیرمرد با متانت را مانند او بیان کنم، ولی خطاب به مردم اینچنین گفت:

— این رخداد برای من بسیار غیر منتظره است و در واقع اکنون قادر نیستم با چنین موضوعی روبرو شوم، زیرا من و برادرم درگیر مسائل و مشکلات گوناگون و تاثیر انگیزی بوده‌ایم. هم از نظر اینکه دست برادرم شکست و هم به این دلیل که در تاریکی شب اشتباهاً "وسایل ما را در شهر دیگری پهناده کردند. بنده، هروی برادر پترویلکس و ایشان برادرم ویلیام است. باید اضافه کنم که برادرم قدرت تکلم و شنوایی ندارد، و اکنون هم در اثر اتفاقی که برای دستش افتاده توانایی رسانیدن منظورش به مردم را، با اشاره ندارد. ما اکنون برای به اثبات رسانیدن هویتمان و واقعیت برهان قاطعی نداریم ولی مسلماً "یکی دو روز دیگر که چمدانهایمان برسد این امر را بنهوت خواهیم رساند. فعلاً" صحبت دیگری ندارم، و موقتاً" به مهمانخانه‌ای می‌رویم و استراحت می‌کنیم.

سپس او همراه کر و لال تازه وارد براه افتادند و پادشاه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

— دست او شکست! خوب، مسلماً" برای کسی که نتواند تقلب کند راه حل آسان نیست. چمدانهایشان هم اشتباهاً" پیاده شد. خوب است، کلک خوب است!

دوباره خنده سرداد و مردم نیز از بی‌اش خندیدند و آنها را مسخره کردند. — غیر از سه یا چهار نفر که هیچ نخندیدند — شاید هم شش نفر.

یکی از آنها همان دکتر بود، شخص دیگر مردی بود که ساکی کرباسی در دست داشت و تازه از کشتی بخار پیاده گشته بود. او به آرامی و زمزمه کنان با دکتر صحبت می کرد و با سر به آنها اشاره می نمود. دیگری "لوی بل" وکیل دادگستری، که برای چند روزی به "لوپسویل" رفته بود. شخص دیگری هم بود که هیکل درشتی داشت و او نیز تازه از راه رسیده بود، با دقت به سخنان پیرمرد متین و پادشاه گوش می کرد. پس از اتمام صحبت پادشاه. مرد درشت قامت به جلو آمد و گفت:

سهبینم، تو که می گویی هر وی ویلکس هستی، چه وقتی به این شهر رسیدی؟

پادشاه جواب داد. "یکروز قبل از تدفین."

— چه موقع از روز بود؟

— غروب — تقریباً "یکی دو ساعتی بغروب مانده بود."

— چگونه آمدی؟

— من با کشتی "سوزان پاول" ۲، از سین سیناتی آمدم.

— خوب، بنابراین، چگونه صبح همانروز اطرف "پینت" ۳ سوار قایق

بودی؟

— من صبح آنروز اصلاً "اطراف پینت" نبودم.

— این یک دروغ محض است.

ناگهان چند نفر جلو آمدند و او را سرزنش کردند و گفتند که لحن صحبت او با پیرمرد صحیح نیست و ضمناً "او یک کشیش است."

— چه کسی گفته او یک کشیش است. او یک شارلاتان حقه باز است.

آنروز صبح من حوالی پینت بودم. منزل من آنجاست. من خودم او را در آنجا دیدم. او با یک پسر بچه سوار قایق بود، "تیم کالینز" ۱ هم همراه آنها بود.

در این موقع دکتر به جلو آمد و گفت: "اگر دوباره آن پسر بچه را ببینی او را میشناسی، "هینز" ۲؟"

— فکر می کنم — ولی اطمینان ندارم. آنها آنجاست او را خوب بباد دارم.

او مرا نشان می داد. دکتر گفت:

— اهالی محترم شهر، من دلیل کافی برای آنکه بگویم این دو نفر

که جدیداً به این شهر آمده اند شارلاتان هستند یا خیر را ندارم، ولی

اگر این دو نفر شارلاتان نباشند من احمقی بیش نیستم، همین. ولی من

معتقدم تا زمانیکه واقعیت موضوع روشن نشده نباید بگذاریم که هیچکدام

از اینها شهر را ترک کنند. "هینز" با من بها — همگی بیائید، این دو نفر

را هم بسا خود می بریم و با دو نفری که جلوی میهمانخانه هستند روبرو

می کنیم — من اطمینان دارم که حقیقت روشن میشود.

1. Louisville
2. Susan Powell
3. Pint

1. Tim Collins
2. Hines

همه مردم غیر از اطرافیان پادشاه پذیرفتند و همگی براه افتادیم نزدیک غروب بود. دکتر نیز دست مرا گرفت و با خود برد، دستم را سفت و سخت گرفته بود و رها نمی کرد ولی رفتارش با من خوب و محبت آمیز بود.

همگی باهم به درون اتاق بزرگ در مهمانخانه وارد شدیم و نشستیم. شمعها را روشن کردند، و کسانی را که جدید آمده بودند آوردند. دکتر شروع کرد.

— قصد اینرا ندارم که به این دو نفر سخت بگیریم ولی معتقدم که اشخاص حقه بازی هستند و البته امکان دارد که همکارانی نیز داشته باشند که ما از وجود آنها بی خبر هستیم. بنابراین بنظر شما این امکان وجود ندارد که آنها پولی را که از پترویلکس به ارث مانده بردارند و فرار کنند؟ بعید نیست. در ضمن اگر دروغ نگفته باشند قاعدتا "نباید اعتراضی داشته باشند که پولها را هم به اینجا بیاوریم و تا زمانیکه حقیقت امر روشن نشده نزد خودمان نگاهداری کنیم. وقتی که مشخص شد چه کسی حقیقت را می گوید، پول را به او می دهیم. آیا همه موافقت؟

همه موافقت کردند. دکتر حساب همه چیز را کرده بود. پادشاه چهره اش در هم رفته بود و گفت:

— آقایان، آرزو داشتم که پولها وجود داشتند زیرا با تحقیق در این مورد که نتیجه آن مثل روز روشن است کاملا "موافقم ولی متأسفانه پولی وجود ندارد. اگر قبول ندارید تشریف ببرید و خودتان ببینید.

— پس پولها کجاست؟

موقمی که برادرزاده عزیزم پولها را بمنظور نگهداری بمن داد. تنها جایی که بنظرم امن آمد یعنی میان کاههای تشک، پنهان کردم. چونکه بخاطر دوسه روز نمی خواستم آنرا در بانک بگذارم. من خیال می کردم که کاکا سیاههای اینجا مانند خدمتکاران خودمان در انگلستان صادق و پاکند. ولی کاکا سیاهها فردای آنروز وقتی در اتاق نبودیم پولها را دزدیدند. وقتی آنها را حراج کردم متوجه دزدیده شدن پولها نشدم، و آنها پولها را بردند. پیش خدمت من الان همه موضوع را برایتان توضیح می دهد.

دکتر و چند نفر دیگر گفتند. "زکی!" من دریافتم که هیچیک حرفهای او را نپذیرفتند. بکنفران من سوال کرد که آیا تو با چشمان خودت دیدی که کاکا سیاهها پول را بزدند؟ من جواب دادم خیر — فقط دیدم که با پنجه پا و پنهانی از اتاق خارج میشوند — و البته شک نبردم. فقط با خودم فکر کردم که دلیل این کار آنها این است که آقا از خواب نبرد. سوال دیگری از من نشد ولی دکتر از من پرسید.

— آنها تو هم انگلیسی هستی؟

گفتم بله. دکتر و چند نفر دیگر خنده سردادند و گفتند. "زکی!" سپس آنها شروع کردند به سوالات و تحقیقات اصلی و ساعتها ادامه دادند و بکلی شام خوردن را فراموش کرده بودند. حتی فکر شام را نیز نمی کردند. با پرسشهای پی در پی ما را سوال پیچ کرده بودند.

از پادشاه خواستند تا شرح حالش را باز گو کند. از آن پیرمرد موقر نیز شرح حالش را خواستند — هر احمقی پس از شنیدن حرفهای پیرمرد تازه

وارد متوجه میشد که واقعیت را می‌گوید و پادشاه جز مشتکی دروغ چیز دیگری در چنته ندارد. پس از آنها نوبت من شد. پادشاه نگاه معنی داری بمن کرد که نکند اشتباهی در حرفهایم رخ دهد. من نیز از طرز زندگیمان در شفیلد و ویلکسها گفتم و درحالیکه مشغول صحبت بودم دکتر شروع به خندیدن کرد و لوی بل، وکیل دادگستری گفت:

— سر جای بنشین پسر جان. اگر من بجای تو بودم بخودم اینقدر در دسر نمی‌دادم. از حرفهایم معلوم است که به دروغگویی عادت نداری — چون برایت راحت نیست، و برای اینکار تمرینات بیشتری لازم داری. هنوز تازه کار هستی.

سخنان او برایم بی‌تفاوت بود ولی بدلیل آنکه مرا به حال خود گذاشتند و رهایم کردند خوشنود بودم.

دکتر خطاب به لوی بل گفت:

— اگر زودتر از این بشهر رسیده بودی، لوی بل ...

پادشاه حرفش را برید و دستش را بسوی لوی بل دراز کرد و گفت:

— آه، آقای لوی بل! شما همان دوست و غمخوار برادر مرحوم

هستید، او همیشه در نامه هایش از شما یاد می‌کرد.

"لوی بل با او دست داد و ظاهراً خوشحال بنظر می‌رسید و لبخندی

زدوبا هم به قدم زدن پرداختند و زمزمه کنان با هم حرف زدند. سرانجام

وکیل لب به سخن گشود و گفت:

— بسیار خوب، معلوم شد. بنابراین من دستور شما و برادرتان را

می‌فرستم و در نتیجه کارها درست خواهد شد.

قلم و کاغذ آوردند و پادشاه آنها را گرفت و نشست و درحالیکه زبانش رامیان دندانهایش گرفته بود مشغول نوشتن شد. سپس قلم را از او گرفتند و به دوک دادند — برای نخستین بار غم بر چهره دوک نمایان گشت. ولی ناچاراً "قلم را گرفت و مشغول شد. سپس وکیل خطاب به پیرمرد آراسته گفت:

— شما و برادرتان هم چند سطری بنویسید و نامتان را امضاء کنید.

پیرمرد موقر مقداری نوشت، ولی کسی قادر نبود که نوشته اش را بخواند.

وکیل حیران و متعجب شده بود و گفت:

— هیچ نمی‌فهمم.

سپس چند نامه پوسیده از جیبش بیرون آورد و آنها را با نوشته‌ها

مقایسه کرد و گفت:

— اینها نامه های هروی ویلکس است که برای برادرش فرستاده بود.

و اینهم نوشته های اینها — هرکسی میتواند تشخیص دهد که نوشته‌ها با

هم مطابقت ندارند (دوک و پادشاه دریافته بودند که وکیل آنها را فریب

داده است و از این رو بسیار ناراحت بودند) و اینها هم نوشته این

پیرمرد تازه وارد، بسیار واضح و مشخص است که اینها را نیز او نوشته

است. در حقیقت اصلاً "نوشته های این آقای محترم را نمی‌شود خواند.

اینها هم چند ...

پیرمرد موقر گفت:

— اگر چند لحظه اجازه بفرمائید خدمتتان عرض میکنم. نوشته های

بنده راهیچکس نمی‌تواند بخواند، مگر برادرم. او خط مرا پاکنویس میکند.

نوشته‌هایی که در دست شماست. دستخط بنده نیست بلکه متعلق به برادرم است.

وکیل گفت: "بسیار خوب - اتفاقاً من خط و پلیم را هم دارم اگر او هم چند سطر بنویسد، مشخص میشود..."

پیرمرد موقر حرفش را برید و گفت: "اما او توانایی نوشتن با دست چپ را ندارد. اگر میتواند بنویسد برای همگی روشن می‌گردد که او هم نامه های خودش را مینویسد و هم نامه های مرا. اگر خوب توجه بفمائید هر دو نامه دارای یک دست خط است."

وکیل بدقت به آنها نظر افکند و گفت:

- البته، صحیح می‌فرمایید. در صورتی هم که اینطور نباشد من نمی‌توانم متوجه تفاوت آنها شوم. من فکر می‌کردم دیگر مسئله حل شد ولی گویا از این راه هم نتوانستیم حقیقت را روشن کنیم و در حالیکه با سر به پادشاه و دوک اشاره می‌کرد افزود: "چیزی که کاملاً روشن است، اینست که هیچیک از این دو نفر نمی‌توانند ویلکس باشند". با این وجود آیا تصور می‌کنید این پیرمرد حقه باز تسلیم شد؟ هرگز - شروع به صحبت کرد و گفت "راستش را بخواهید اصولاً برادرم و پلیم انسان شوخ طبعی است. او نخواست خط واقعی خود را بنویسد. او طبع شوخ گل کرده و من از لحظه ای که قلم را بدستش گرفتم متوجه این موضوع شدم" آنچنان گرم صحبت بود که اندک اندک خودش سخنان خودش را باور می‌کرد، ولی ناگهان پیرمرد موقر به میان حرفش پرید و گفت:

- موضوعی به یادم آمد. در میان شما کسی وجود دارد که موقع

تدفین برا... تدفین مرحوم پترویلکس شرکت کرده باشد.

یکنفر از میان مردم جواب داد. "بله من و "اب ترنر" آنجا بودیم.

حالا هر دو نفرمان اینجا هستیم.

سپس رو کرد به پادشاه و گفت:

- جنابعالی می‌دانید که بروی سینه مرحوم پتر چه چیزی خالکوبی

شده بود؟

پادشاه اگر تا به آن حد حاضر جواب نبود مسلماً کارش تمام شده

بود. اگر در آن شرایط کس دیگری بجای او بود مسلماً خود را می‌باخت.

و شکستش را می‌پذیرفت. چه کسی خبر دارد بروی سینه جنازه ای که اکنون

بر خاک است چه چیزی خالکوبی شده پادشاه اول کمی رنگش پرید، البته

این عکس العمل ناخودآگاه بود سکوت در میان مردم حکمفرما بود. همه

بهاو خیره شده بودند. با خود گفتم که دیگر کار تمام شد. دیگر او اعتراف

خواهد کرد ولی آیا فکر می‌کنید او اینکار را کرد؟ خیر، اینچنین نبود.

تصور میکنم قصد داشت آنقدر سوالات را جواب دهد تا همه خسته شوند

و آنجا را ترک کنند. و او و دوک بگریزند. در حالیکه خونسردی خود را

کاملاً حفظ کرده بود لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش نقش بست و گفت:

- فکر می‌کنی سؤال سختی کرده‌ای! همین الان برایتان می‌گویم که

چمچیز روی سینه اش خالکوبی شده بود. حالا که می‌خواهی بدانی برایت

می‌گویم کنبروی سینه برادرم یک تیر باریک و کم رنگ خالکوبی شده بود.

ماجرای ۲۷۰ مکرر طلسمی زمین

اگر کسی با دقت و از فاصله خیلی نزدیک به آن نگاه نکند اصلاً آنرا نمی بیند. خوب، حالا دیگر چه چیزی می خواهی درباره برادرم بدانی؟ از شنیدن این پاسخ پادشاه مات و مبهوت گشته بودم، در سراسر زندگیم چنین حقه بازی ندیده بودم.

پیرمرد تازم وارد چهره اش از هم باز شد و رضایت در صورتش نمایان گشت. دیگر این بار پادشاه را گیر انداخته بود. خطاب به "اب ترتر" گفت:

— متوجه شدید؟ آیا چنین علامتی روی سینه پتروبلکس خالکوبی شده بود؟

هر دو با هم جواب دادند.

— ما چنین چیزی روی سینه او ندیدیم.

پیرمرد موقتاً گفت:

— بسیار خوب، چیزی که شما بروی سینه او ملاحظه فرمودید یک "P"

کوچک و کمرنگ و یک "B" (که اول اسمی بود که در زمان جوانی از آن استفاده می کرد)، و یک "W"، و مقداری نوشته مابین آنها قرار داشت، بنابراین، "P-B-W" و آنها را به همان ترتیب روی کاغذی نوشت و گفت:

— بفرومائید — آیا این چیزی نبود که روی سینه اش دیدید؟

هر دو با هم جواب دادند.

— نه چنین چیزی روی سینه او نبود.

اینبار همگی سردرگم و متعجب شده بودند و مهمه براه افتاد و

ماجرای ۲۷۱ طلسمی زمین
می گفتند:

همه اینها شارلاتان هستند! آنها را به رودخانه بیاندازیم. آنها را بگاری ببندیم. و غوغایی بپاشد. در این موقع وکیل روی یک صندلی رفت و گفت:

— آقایان، آقایان! دست نگه دارید و گوش کنید. ما باید جنازه را بیرون بیاوریم و بسوزانیم.

حرف قانع کننده ای بود و همه موافقت کردند.

همگی یکصدا گفتند "هورا!" و بطرف در براه افتادند ولی در این موقع دکتر وکیل با صدای بلند گفتند:

— اجازه بدهید! اجازه بدهید، هر چهار نفر آنها را می بندیم و با آن پسر بچه همراه خود می بریم.

همگی گفتند: "بله، موافقیم و اگر آن علامتها که اینها می گویند وجود نداشت آنها را با هم اعدام می کنیم.

تس بیرون خودم مستولی شد. ولی راه گریزی وجود نداشت. مارا گرفتند و به قبرستانی کمبک ونیم مایل از آنجا فاصله داشت بردند. مهمه شدیدی بها شده بود و همه اهالی شهر از پی ما می آمدند.

موقعی که جلوی خانه خودمان رسیدیم افسوس خوردم و از اینکه مری چنین را از آنجا بیرون فرستاده بودم پشیمان شدم. در غیر اینصورت اگر

او اکنون در خانه بود، با دیدن من در چنگال مردم به نجاتم می شتافت. همچنان با سروصدا بهیچ می رفتیم. در اینموقع هوا تیره و تاریک و رعد

و برق غریب گرفت و طوفان شدیدی آغاز شد. روبرو شدن با این موضوع

برایم بسیار ناگوار و ترسناک می نمود و روحیه ام سخت آشفته بود . تمام پیش بینی هایم در هم ریخته و حسابهایم غلط از آب درآمده بود . قبل از این اتفاقات قصد داشتم یک تماشاگر باشم ولی اکنون خودم نیز در ممرکه بودم . فاصله ام با مرگ و زندگی به خالکوبی روی سینه جنازه ای بود و بستگی تام با آن داشت . واقعا " اگر خالکوبی یافته نمی شد . . .

حسنی بصورش برایم ناگوار و دشوار بود و همواره مرا می آزرده . هوا هر لحظه بیشتر رو به تاریکی می گذاشت و زمینه فرارم آماده تر می گشت ، ولی آن مرد قوی هیکل - هینز - دستم را محکم گرفته بود و رها نمی کرد . گریز از دست او امکان ناپذیر بود . بسرعت راه می رفت بطوریکه مجبور بودم بدنبال او بدوم ، در غیر اینصورت بروی زمین کشیده می شدم .

سرانجام به گورستان و قبرها رسیدیم . مردم به میان گورها حمله بردند و گورموردنظر را یافتند . زمانیکه قصد داشتند دست بکار شوند بیش از اندازه بیلب همراه آورده بودند . یک چیز را همگی فراموش کرده بودند و آن فانوس بود . شخصی برای آوردن فانوس برگشت تا از خانه های اطراف قرض بگیرد . با اینحال مردم تامل نکردند و در فاصله ای که آسمان برق می زد مشغول کندن قبر شدند .

سرعت زمین را می کنند ، هوا کاملا " تاریک گشته بود . رعد و برق می غرید و آسمان را برای لحظه ای روشن می نمود ، باران بهاریدن گرفت و باد شدید و وزیدن آغاز کرد . مردم بی توجه به این جریانات ادامه می دادند و همچنان مشغول بودند . در نور برق لحظه ای اشخاص به چشم می خوردند که بیلب می زدند و آنی دیگر تاریکی مطلق همه چیز را از نظر محو می کرد .

سرانجام به تابوت رسیدند و آنرا بیرون آوردند . سپس به گشودن آن پرداختند . مردم به یکدیگر فشار می آوردند تا به جلو بروند همه سرک می کشیدند تا بتوانند داخل تابوت را ببینند ، صحنه ای وحشتناک در آن تاریکی شب بوجود آمده بود . هینز تحریک شده بود و ناخودآگاه میج دستم را می فشرد ، بحدی که چیزی نمانده بود دستم بشکند ، پنداری وجود مرا فراموش کرده بود .

ناگاه آسمان برقی دیگر زد و یک نفر با صدای بلند گفت :

- مردم ! بیائید نماشا کنید بروی سینه جنازه یک کیسه طلا وجود دارد .

هممهای بهاشد و هینز نیز مانند دیگران بطرف تابوت دوید و دستم رازها کرد . من هم فرصت را غنیمت شمرده با سرعت هر چه تمامتر از میان مردم گریختم و خود را به جاده رسانیدم .

بدون توجه به تاریکی شب و غرش رعد و برق و طوفان و باران می دویدم تا خود را از آنجا دور کنم .

زمانیکه به خانه های شهر رسیدم در تاریکی و طوفان کسی دیده نمی شد ، بنابراین بعضی رفتن از کوچه ها و راههای فرعی از مسیر اصلی رفتم . سکوت مطلق بر شهر حکم فرما بود و خانه ها خالی و خاموش بود موقعی که جلوی خانه رسیدم تاریک و ساکت بود .

دیدن این منظره مرا بسیار غمگین نمود و البته دلیل آنرا متوجه نشدم . ناگهان پنجره اتاق مری جبین روشن شد و حالی بخصوص وجودم را فراگرفت ، ولی تامل جایز نبود و همچنان براه خود ادامه دادم و آن خانه

را پشت سر نهادم ، می دانستم که دیگر هیچگاه او را نخواهم دید . مری
چین بهترین دختری بود که در سراسر زندگیم با او برخورد کرده ام ، به
جرئت میتوانم بگویم که از همه بالاتر بود .

بعوض اینکه کاملاً " از شهر فاصله گرفتم بدنبال یک قایق گشتم تسا
بلکه آنرا کرایه کنم و از آنجا بروم . ناگهان برقی زد و متوجه قایقی شدم
که ترانسته می بودند . من نیز بلافاصله سوار آن شدم و به پارو زدن پرداختم .
بطرف جائیکه کلک خودمان در آنجا قرار داشت راندم . سرانجام به محل
رسیدم نظر رسیدم . زمانیکه کلک را دیدم بحدی خسته و بی رمق بودم که
دوست داشتم بدون لحظه ای درنگ بروی آن بیافتم و دراز بکشم . ولی وقتی
رسیدم فریاد زدم .

— جیم کجایی ؟ باید بدون معطلی راه بیافتم . مثل اینکه از معرکه
فرار کرده ایم .

جیم با آغوش باز به پیشوازم شتافت . ولی وقتیکه در روشنایی برقی
با هیبت وحشت انگیز او که مانند پادشاه لیر و عریبی سرگردان گشته بود ،
روبرو شدم نتوانستم خود را کنترل کنم . از عقب بداخل رودخانه افتادم .
جیم به کمک من شتافت و مرا از آب بیرون آورد . تصمیم داشت که مرا در
آغوش گرفته و ببوسد . از خوشحالی سراز پا نمی شناخت زیرا من برای
باری دیگر بازمی گشتم و ضمناً " از دست پادشاه و دوک رهایی یافته بودیم .
ولی من گفتم :

— حالاً نباید وقت را تلف کرد . کلک را باز کن تا هر چه زودتر از اینجا
دور شویم .

دو دقیقه بعد در رودخانه براه افتادیم . آزادی چقدر لذت بخش
بود . هم اکنون آسوده و راحت و بدون مزاحم روی آب بودیم ، از خوشحالی
چسند بار دور خود چرخیدم و به هوا جستم . ولی ناگهان صدایی بسیار
آشنا بگوشتم خورد . نفسم را در سینه ام حبس کردم و به دقت گوش کردم .
گویا درست حدس زده بودم . در این موقع برقی زد و هوا برای لحظه ای
روشن شد . خودشان بودند که سوار قایق بسرعت پارو می زدند و به پیش
می آمدند . آنها کسی نبودند جز پادشاه و دوک .

از حال رفتم و به روی کلک افتادم . کار دیگری نمی توانستم بکنم ،
مگر اینکه گریه مرا تسلی می داد .

=====
فصل سی ام
=====

وقتی بما رسیدند سوار کلک شدند و پادشاه یگراست سراغ من آمد
و گریبان مرا گرفت و در حالیکه مرا تکان می داد گفت :

— از دست ما فرار می کردی ، آره ، توله سگ ! از هم صحبتی با ما
خسته شدی — ها ؟
من گفتم :

— نه ، والا حضرت ، اینطور نیست — خواهش میکنم صبر کنید ، والا
حضرت !

— سیزود باش و بما بگو چه فکری داشتی و گرنه همین الان می گشتم .
— والا حضرت کمی صبر کنید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم .

آن کسی که دستم را گرفته بود بمن خیلی محبت کرد و می‌گفت که پسری داشته که همسن من بوده وپارسال مرده و از اینکه مرا در آن حال می‌بیند خیلی ناراحت است وقتی که پولها را دیدند و شلوغ شد او دستم را رها کرد و در گوشم گفت:

— زود از اینجا برو وگرنه ترا می‌کشند. و منم فرار کردم، چون کاری از دستم بر نمی‌آمد و دوست نداشتم که دارم بزنند. قایقی پیدا کردم و خودم را به اینجا رساندم و به جیم گفتم که معطل نکند و برویم چون اگر مرا بگیرند، می‌کشند. فکر می‌کردم که شما و دوک را کشته‌اند. من و جیم خیلی از این موضوع ناراحت شدیم. وقتی شما را دیدم از خوشحالی، از حال رفتن. می‌توانید از جیم بپرسید.

جیم حرف مرا تائید کرد و پادشاه به او گفت. "خفه شو." و خطاب بمن گفت:

"شاید هم راست بگویی!"

و دوباره مرا گرفت و شروع کرد به تکان دادن و گفت. "همین الان ترا در آب می‌اندازم تا غرق شوی." ولی دوک گفت:

— پسیرمرد احمق، به این بچه چکار داری؟ مگر وقتی خودت فرار میکردی اصلاً بفکر این پسر بچه بودی؟ منکه فکر نمی‌کنم.

پادشاه‌ها شنیدن این حرف مرا رها کرد و شروع به فحاشی نمود و به آن شهر و مردم شهر فحش داد. ولی دوک گفت:

— اول از همه به خودت فحش بده، خودت از همه لایقتری. از همان اول حسامت کردی فقط یک کار درست کردی و آن این بود که گفתי روی

سینه، جنازه یک تبر خالکوبی شده است. فقط این حرف تو درست بود که اگر احیانا "آنها نمی‌گفتی ما نجات پیدا نمی‌کردیم. اگر آن حرف بجا را نزده بودی آنها ما را به زندان می‌انداختند تا چمدانهای انگلیسی‌ها برسد و بعد از آنهم رفتن به زندانمان با اعمال شاقه اجتناب ناپذیر بود. این حيله، تو باعث شد که مردم بگورستان بروند و در آنجا هم طلاها کمک بزرگی بها کرد. اگر آن احمقها بخاطر طلا ما را رها نکرده بودند و بطرف تابوت حمله نمی‌کردند، الان ما اینجا نبودیم و معلوم نبود وضعمان چگونه میشد.

برای لحظه ای همه ساکت شدند. سپس پادشاه که مشخص بود فکرش جای دیگری را سیر می‌کند گفت:

— بله، آنوقت ما فکر می‌کردیم که کاکا سیاه‌های بیچاره پولها را دزدیده‌اند.

این حرف او مرا بشدت بوحشت انداخت.

دوک پوزخندی زد و آرام گفت:

— بله ما فکر می‌کردیم!

پس از نیم دقیقه پادشاه با صدای بلند گفت:

— من دیگر داشتم قبول می‌کردم که آنها اینکار را کرده‌اند.

دوک نیز با صدای بلند جواب داد.

ولی من قبول نداشتم.

پادشاه با لحنی ناراحت و عصبانی گفت:

— گوش کن، بهیچ واتر، منظورت چیست؟

دوک نیز با همان لحن پاسخ داد .

— ولی من باید این سوال را از تو بکنم .

پادشاه پوزخندی زد و گفت :

«آهان ! چتما " خواب بودی و خواب می دیدی و متوجه نبودى که

چکار میکنی ؟

دوک بسیار عصبانی شد و گفت :

— بیشتر از این مرا عصبانی نکن . فکر کردی من از کجا آمده ام .

خیال کردی نمی دانم چه کسی آن کیسه را توی تابوت پنهان کرده بود ؟

— البته ، منم می دانم . چون جناب عالی خودتان اینکار را کرده اید .

حقه باز !

دوک پس از گفتن این حرف بطرف پادشاه پرید . پادشاه فریاد کشید .

— دستت را از روی گردنم بردار . بسیار خوب حرفم را پس گرفتم .

دوک گفت :

— باید اعتراف کنی که تو پولها را برداشتی و

می خواستی پولها را برداری و تنهایی فرار کنی .

— بسیار خوب دوک — تو فقط بمن بگو که تو آن پولها را برداشتی

و من قبول میکنم . منم حرفهایی که زدم پس می گیرم .

— پیرمرد احمق . منکه بتو گفتم اینکار را نکرده ام ، خودت هم خوب

میدانی .

— بسیار خوب ، قبول میکنم . ولی به این یک سوال منم جواب بده

عصبانی هم نشو . تو حتی فکر اینکه پولها را برداری نداشتی ؟

دوک چند لحظه ساکت شد . سپس گفت :

— امکان دارد . به هیچکس ربطی ندارد . ولی اینکار را نکردم .

اما توهم فکرش را داشتی و هم اینکار را انجام دادی .

— دوک عزیز ، بمیرم اگر دروغ گفته باشم حرفم را قبول کن . البته

منظورم این نیست که خیال اینکار را نداشتم ، خودم می گویم که خیال

اینکار را داشتم . ولی تو ، منظورم یکنفر است ، قبل از من اینکار را کرد .

— دروغگوی شارلاتان ، تو خودت اینکار را کردی و حالا باید اعتراف

کنی در غیر اینصورت ...

پادشاه به نفس نفس افتاده بود و فاصله ای با خفه شدن نداشت ،

گفت :

— قبول دارم ، اقرار میکنم .

از شنیدن این اعتراف بسیار خوشنود شدم . آنگاه دوک دستهایش

را رها کرد و گفت :

— حتی اگر یکبار دیگر زیر این حرفت بزنی خفه ات میکنم . حالا

دیگر خفه شو . من هیچکس را به پستی تو ندیده بودم . من مثل پدرم بتو

اعتماد داشتم . آنوقت سیاههای بیچاره را به دزدیدن منم کردی و

من نادان هم قبول کردم . حالا متوجه میشوم که چرا اینقدر اصرار داشتی

که کمبود پول را جبران کنیم . تصمیم داشتی پولهایی را که من از طریق

کارهای مختلف و نمایش "زرافه پادشاه" بدست آورده بودم ، بدزدی و

ببری .

پادشاه در حالیکه نفس نفس میزد محتاطانه گفت :

— دوک ، خودت این پیشنهاد را بمن کردی .

دوک گفت :

— ساکت باش و دیگر حرفی نزن . حقه بازی تو باعث شد که پولهای

خودشان باضافه پولهای ما را بدست آورند . حالا دیگر خفه شو .

پادشاه به کلبه روی کلک رفت و نمود را با مشروبش تسلیمی داد .

اندکی بعد دوک نیز بطری مشروبش را بیرون آورد و مشغول شد .

نیم ساعت بعد با یکدیگر صلح کردند و هر تدر الکل بیشتر بر آنها اثر

می گذاشت آنها با یکدیگر مصمیمی ترمی شدند ، تا سرانجام در آغوش یکدیگر

بخواب رفتند .

آنها بالاخره با یکدیگر آشتی کردند ولی من دریافتم که پادشاه در

اوج مستی فراموش نکرده است که باید سبذیرد او پولها را پنهان کرده است .

این موضوع بیش از پیش بر خوشحالی من می افزود . پس از اینکه آنها در

خواب عمیقی فرو رفتند ما به حرف زدن پرداختیم و من هر چه اتفاق افتاده

بود برای جیم باز گفتم .

=====
مصل سی و یکم
=====

روزها از پی هم می گذشتند ، و ما همچنان براه خود ادامه می دادیم .

در کنار هیچ شهری توقف نکردیم . اکنون دیگر هوای گرم جنوب

را استشمام می کردیم واز خانه بسیار زیاد فاصله گرفته بودیم . با درختهایی

روبرو شدیم که خزّه اسپانیایی بمانند ریش خاکستری رنگ بلندی از آنها

آویخته بود . برای نخستین بار بود که آنها را می دیدم ، منظره وحشت

انگیزی بر جنگل حکم فرما بود . در اینجا بود که دیگر حقه بازها اطمینان

حاصل کردند از خطر دور شده اند ، بنابراین کلاه برداری را از سر

گرفتند .

با موعظه ای در باره زیانهای الکل آغاز کردند ، ولی بقدری پول

بدست نیاوردند که بتوانند با آن عالم مستی را سیر کنند . سپس در دهکده ای

کلاس رقصی افتتاح کردند . البته خود آنها بیشتر از یک کانگرو از عهده

رقصیدن بر نمی آمدند ، بنابراین اهالی ده با دیدن اولین رقص آنها ،

ما را از ده راندند .

در شهری قصد سخنرانی داشتند ولی مدت زیادی گذشت و مردم

صحتی نشنیدند و عصبانی شدند و ناسزا گویان آنها را از شهر بیرون کردند .

کارهای مختلفی را آزمودند ، از جمله هیپنوتیزم و فال گیری ، درمان بیماران

و سخنرانی دینی انجام دادند ، ولی چیزی بدست نیاوردند . سرانجام

کفگیر به ته دیگ خورد و از حقه بازی خسته شدند ، بروی کلک پناه آوردند

و همواره دراز می کشیدند و همچنان که کلک بروی آب میرفت آنها در افکار

خود غوطه ور بودند و هیچ صحبتی نمی کردند . بدبختی از سر و رویشان

می بارید .

سرانجام روششان را عوض کردند و به زیر کلبه میرفتند و با هم به

آرامی گفتگو می کردند . ساعتها می گذشت و آنها در کلبه با هم حرف می—

زدند . این موضوع باعث نگرانی من و جیم گشت . از اینکار آنها خوشنود

نبودیم ، تصور می کردیم که در حال کشیدن نقشه ای هستند که مسلما " از

بقیه کارهای آنها بدتر است. من و جیم با هم در این باره تبادل نظر کردیم و نتیجه گرفتیم که آنها تصمیم دارند خانه یا مغازه ای را بدزدند، یا سکه، تقلبی درست کنند، و یا از این قبیل حقه بازیها. از این موضوع بسیار وحشت داشتیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که در خصوص کارهای آنها نیاندیشیم تا در اولین موقعیت از دست آنها بگریزیم و آسوده و راحت شویم.

بگذریم، یک روز صبح زود کلک را دو مایل پائین تر از شهری بنام "پیکسویل"^۱ پنهان کردیم. پادشاه به شهر رفت تا ببیند اوضاع آنجا در چه حال است و آیا خبری از "زرافه" پادشاه به آنجا رسیده است.

(با خود گفتم، خیال کردمای! وقتی به آنجا رفتی و سر مردم را کلاه گذاشتی و بعد وقتی برگشتی، آنوقت خواهی دید که نه از من و جیم اثری هست و نه از کلک.) و گفتم که اگر تا ظهر برنگشت بفهمیم که وضع خوبست و آنوقت من و دوک میتوانیم بشهر برویم.

از اینرو ما همانجا ماندیم. دوک بیش از پیش ناراحت و عصبانی بود، حال متفاوتی داشت، برای هر کار ما بهانه ای می آورد. مشخص بود که کارهایی در شرف انجام است. موقعی که ظهر شد پادشاه نیامد و من بسیار خوشحال گشتم، زیرا حداقل این بود که از آن وضع یکنواخت آسوده می شدیم، و تحولی در کارهایمان صورت می گرفت، همچنین امکان داشت که موقعیتی پیش آید که ما منتظر آن بودیم. من و دوک در جستجوی پادشاه براه افتادیم، و سرانجام او را در شرایطی بسیار ناگوار یافتیم، مست و

1. Pikesville

لایعقل بروی زمین افتاده بود و عده ای خوابانگرد او را احاطه کرده بودند و ادیتش می کردند و او را مسخره می نمودند. او نیز کاری از دستش بر نمی آمد مگر فحاشی، به قدری حالش شفته بود که توانایی برخاستن از جایش را نداشت. دوک با دیدن این منظره او را بهاد ناسزا گرفت و پادشاه را پیرمرد نادان و احمق خطاب کرد و او نیز با فحش جوابش را داد، من نیز از فرصت استفاده کردم و در حالیکه آنها به یکدیگر پرخاش می گفتند از آنجا گریختم با سرعتی بسیار زیاد از آنجا دور گشتم و بسوی کلک آمدم. موقعیتی که منتظرش بودم بدستم رسیده بود و مصمم بودم که دیگر نگذارم پادشاه و دوک من را ببینند. زمانیکه به کلک رسیدم رمقی برایم باقی نمانده بود. ولی شادیم بیش از آن بود که حالم را در نظر بگیرم. با صدای بلند گفتم:

— جیم، خیلی زود کلک را رامیانداز که دیگر از شر آنها راحت شدیم!

ولی جیم جوابی نداد و کسی از زیر کلبه بیرون نیامد. دوباره و دوباره فریاد زدم و در میان درختان به جستجویش پرداختم و او را صدا کردم، ولی بی اثر بود و جیم نبود. نشستم و به گریه کردن پرداختم، نمی دانستم چکار بکنم. و از سویی نمی توانستم بیگار بنشینم. بلند شدم و به جاده رفتم، پسر بچه ای را در آن حوالی یافتم. نشانیهای جیم را دادم و سؤال کردم که آیا چنین شخصی را دیده است؟ او جواب داد:

— بله.

گفتم: "کجا بود؟"

اطراف خانه "سیلس فلیس"^۱، دو مایل پائین تر از اینجا او یک

1. Silas Phelps

کاکا سیاه فراری بود و او را بردند. آیا دنبال او می‌گشتی؟

— واقعا " اینطور فکر می‌کنی؟ یکی دو ساعت پیش میان درختان جنگل با او روبرو شدم و مرا تهدید کرد و گفت که اگر حرف بزنم مرا خواهد کشت. و گفت همانجا بمنم و از جایم جنب نخورم. از آن موقع تا به حال از جایم حرکت نکرده بودم.

جواب داد: " دیگر نترس چون او را گرفتند گویا از جنوب فرار کرده بود"

— از اینکه او را گرفتند خیلی خوشحال شدم.

— حتما " میدانی که جایزه او دوپست دلار است. خوش بحال کسی که این پول را بدست آورد.

— اگر منم بزرگ بودم، این پول را بدست می‌آوردم، چون من بودم که او را اول دیدم. چه کسی او را نشان داد؟

— یک پیرمرد، از اهالی اینجا نیست. چون کار داشت و باید میرفت او را به چهل دلار فروخت.

سخره است! اگر من بجای او بودم تا هفت سال دیگر هم صبر می‌کردم تا همه پول را بدست آورم.

گفتم: " منم همینطور. شاید کلکی در کار باشد وگرنه عجیب است که او را به این ارزانی بفروشد.

— فکر نمی‌کنم. خودم اعلان او را دیدم. همه مشخصات او و اینکه از کجا و کدام مزرعه فرار کرده روی آن نوشته شده بود. کمی تنباکو بده.

من تنباکو نداشتم و او رفت. به کلک بازگشتم و به کلبه روی کلک

رفتم تا فکرم را بکار بیاندازم، ولی فکرم بجایی نرسید. خیلی فکر کردم، ولی نتوانستم راه حلی برای این مشکل پیدا کنم. پس از آن همه سفر و زحمتهایی که برای این پست فطرتها انجام دادیم، همه نقشه‌ها نقش بر آب شد. واقعا " خیلی پستی می‌خواهد که این عمل وقیحانه را انجام دهند. دوباره او را به بردگی گرفتند، و اکنون او در میان مشتی ناشناس است. جیم بدبخت، بخاطر چهل دلار ناقابل، تا پایان عمر به اسارت گرفته شد.

ناگاه به خود آمدم و دیدم که جیم هزاربار بیشتر دوست دارد که در میان آشنایان خود بندگی کند تا در میان غریبه‌ها.

تصمیم گرفتم نامه‌ای به نام سایر بنویسم تا میس واتسن را مطلع سازد، ولی به دو دلیل این عمل را انجام ندادم. یک دلیل من آن بود که میس واتسن از بی‌وفایی او ناراحت میشود و دو مرتبه او را در جنوب بفروشم میرساند. اگر هم چنین نمی‌کرد، جیم برای عمری می‌بایست با سرافکندگی زندگی کند، و همواره جیم را آزار می‌دهند. از این گذشته لطمه‌هایی نیز متوجه من بود، مسلما " می‌گفتند که هک فین باعث فرار یک کاکا سیاه شده است. از آن به بعد اگر با هر یک از اهالی آن شهر روبرو شوم مجبورم بخاک بیافتم و کفشهایم را ببوسم. روزگار اینچنین است. کسی که کار زشتی انجام می‌دهد مایل نیست مجازات بشود و تصور میکند تا زمانیکه موضوع از نظرها پنهان است هیچ آسیبی متوجه او نیست موقعیت من نیز اینچنین بود. هر چه بیشتر در این خصوص می‌اندیشیدم ضمیر نا

خود آگاهم بیشتر از رده می گشت و بیش از گذشته به خبات خویش پی می بردم . سرانجام به این نتیجه رسیدم این خداست که گوشمالیم می دهد و می خواهد مرا به راه راست هدایت کند ، کسی را که سیاه یک بیوه معصوم را که در طول زندگیش هیچ آزاری به او نرسانیده فراری داده بود . اندک اندک متوجه می شدم چیزی همواره مراقب رفتارم است و باعث میشود که خیلی زود تقاص هر چیز را پس بدهم . وحشت و اضطراب وجودم را فرا گرفته بود . تلاش بسیار کردم که به خویشتن بقبولانم هرگز بدی در وجودم راه نیافته است و قابل سرزنش نیستم ، ولی وجدانم می گفت : " تو که میتوانستی یکشنبه ها بکلاس تعلیمات دینی بروی ، اگر آنجا رفته بودی آنها بتو پند می دادند که اگر کسی به یک سیاه کمک کند به دوزخ خواهد رفت . "

لیدم و وجودم مستولی شد . مصمم به دعا گفتن شدم تا خود را بیازمایم که آیا میتوانم بچه سربراهی شوم . بمنظور دعا کردن زانو زدم . ولی قادر نبودم که دعا کنم . چرا باید اینچنین باشد؟ انسان که توانایی اینرا ندارد چیزی را از پروردگار مخفی کند و او را بفریبد . دلیل اینکه نمی توانستم دعا بگویم این بود که از داشتن قلبی بی آرایش و پاک محروم بودم . به این دلیل که صالح نبودم ، چون دو رو بودم ، فقط می خواستم با ادای کلمات بی گناهییم را به اثبات برسانم و قصد نداشتم همیشه پاک و بی گناه باقی بمانم . من تصمیم داشتم که فقط بگویم که کار نیک انجام می دهم و برای صاحب سیاه نامه مینویسم تا از محل سیاهش آگاه گردد ، ولی در درون به این امر واقف بودم و خداوند می فهمید . دعای دروغ امکان ندارد .

مضطرب بودم ، ناراحتیم حد و حصری نداشت ، حیران بودم و

نمی دانستم که چکار باید انجام دهم . سرانجام فکری از نظرم گذشت و تصمیم گرفتم نامه را بنویسم ، سپس امتحان کنم تا ببینم یارای اینکار را دارم یا خیر . اثر عجیبی در من پدیدار شد ، به سبکی پر گاهی گشتم و ناراحتی های وجدانم آسوده شد . کاغذی برداشتم و در کمال مسرت و خرسندی نوشتم :

"میسواتسن ، سیاه فراری شما در اینجا ، دو مایل پائین تر از پیکسیول است و آقای فلیس او را گرفته و در مقابل گرفتن جایزه آنرا به شما پس خواهد داد . " هک فین

برای نخستین بار در طول زندگیم وجدانم آسوده گشت و بار گناهانم سبک شد ، اکنون توانایی انجام دعا را داشتم . ولی بلافاصله اینکار را انجام ندادم ، نامه را کناری نهادم و در افکارم غوطه ور شدم . با خود می اندیشیدم که چیزی نمانده بود تا تقاص پس دهم و در آتش دوزخ بسوزم ، همچنان فکر می کردم . فکر سفر درازمان در آنها - چهره جیم همواره جلوی چشمانم ظاهر می گشت ، شبها و روزها ، گاه زیر نور مهتاب و گاه در طوفان ، ما همچنان پیش می رفتیم ، حرف می زدیم ، آواز می خواندیم و می خندیدیم . در طول این مدت هیچگونه ناراحتی از او نداشتم . وقتی نوبت نگرهبانی خودش به اتمام می رسید مرا از خواب بیدار نمی کرد و بخاطر آنکه بتوانم باز هم بخوابم به عوض من نگرهبانی می داد ، چقدر زیاد ، پس از سه ، از دیدن من خوشحال شد . با در جریان انتقام خانوادگی همواره مراجعتم و عزیزم مخاطب قرار میداد ، به من میرسید و هر کاری

که از دستش برمیآمد برایم انجام میداد و روی هم رفته چه انسان صدیق و خوبی بود. فکرم متوجه زمانی شد که وانمود کردم او مرض آبله دارد و او را نجات دادم و او تا به چه حد از من سپاسگزاری کرد و اضافه کرد که من اولین و بهترین دوست او در دنیا هستم. در این موقع متوجه نامه شدم. در موقعیت دشواری قرار گرفته بودم. نامه را برداشتم و در دست گرفتم، دستانم می‌لرزیدند. می‌بایست یکبار برای همیشه و برای مابقی زندگانیم تصمیم می‌گرفتم و یک راه را برمی‌گزیدم. دقیق‌های نفسم را در سینه حبس کردم و با خود گفتم:

— عیبی ندارد — بگذار تا در آتش دوزخ بسوزم.

نامه را پاره کردم. افکار ترسناکی بود، ولی دیگر حرفی را که گفته بودم نمی‌بایست پس می‌گرفتم و دیگر آنرا بی‌گیری نکردم، تصمیم گرفتم برای همیشه خبیث باقی بمانم. از من فقط کارهای زشت برمی‌آید. به این طریق پرورش یافته بودم و دیگر نمی‌توانستم خویشتن را تغییر دهم. نخستین تصمیم این بود که جیم را از بندگی نجات بخشم؛ اگر حتی کاری از آن بدتر هم بفکرم میرسید انجام میدادم. بگذار تا در لجنزار گناه غرق شوم. سپس به فکر کردن پرداختم و مشغول نقشه کشیدن شدم. سرانجام فکری به نظرم آمد. از دور جزیرهای مملو از درخت را دیدم، وقتی هوا تاریک شد با کلک بطرف آنجا راندم و آنرا همانجا پنهان کردم. سپس تا صبح بخواب رفتم. قبل از اینکه سپیده صبح بزند بلند شدم و صبحانام را صرف کردم و لباسهای تمیزم را پوشیدم و مقداری لباس و چند چیز دیگر را بسته بندی کردم و با قایق به ساحل آمدم. اطراف محلی که حدس می‌زدم خانه آقای

فلپس باشد پائین آمدم و قایق را با سنگ در آب غرق کردم و البته آنرا در جایی قرار دادم تا هر زمان که مایل باشم بتوانم آنرا پیدا کنم — حدود ربع مایل آنطرفتر از یک آسیاب کوچک آبی.

مسیر اصلی را یافتم و از آنجا براه افتادم. کمی آنطرفتر به آسیاب رسیدم، تابلویی روی آن توجهام را به خود جلب کرد. این نوشته بروی آن خودنمایی میکرد: "آسیاب فلپس". زمانی که به حوالی خانه رسیدم، کمی بالاتر، با دقت به اطراف نگاه کردم. با وجود اینکه هوا کاملا روشن شده بود کسی را ندیدم، البته خودم نیز مایل بودم کسی را نبینم. فقط قصد داشتم اوضاع آنجا را کاملا بسنجم، طبق حسابم می‌بایست از طرف ده نمایان میشدم. از این رو همه اطراف را کاملا و با دقت نگاه کردم و مستقیم بسوی شهر براه افتادم. اتفاقاً اولین شخصی را که دیدم کسی نبود جز دوک. او مشغول چسباندن اعلامیه نمایش "زرافه پادشاه" بروی دیوارها بود که مانند دفعه قبل بنا بود برای سه شب روی صحنه بیاید. حقه‌بازها، دست‌بردار نبودند. وقتی به خود آمدم سینه بسینه با او روبرو شدم. بسیار متعجب شد و گفت:

— سل — لام! از کجا می‌آیی؟ سپس با لحنی که مسرت از آن میباید گفت: "کلک کجاست آیا آن را جای خوبی پنهان کرده‌ای؟"

گفتم:

— عالیجناب، اتفاقاً من می‌خواستم این سؤال را از شما بکنم.

شادی از چهره‌اش رخت بر بست. سؤال کرد:

— منظورت چیست، چرا باید از من بپرسی؟

گفتم: " دیرروز وقتی پادشاه را در آن حال زار پیدا کردیم، دیدم خیلی طول می کشد تا حالش کاملا خوب شود که بتوانیم او را ببریم، به همین دلیل به شهر رفتم تا کمی گردش کنم. یک نفر به من پیشنهاد کرد که ده سنت بدهد تا با قایق آنطرف رودخانه بروم و گوسفندش را بیاورم، من هم قبول کردم. ولی گوسفند داخل قایق نمی شد و آن مرد سرطناب را بمن داد تا گوسفند را به زور به داخل قایق بیاورد، گوسفند طناب را کشید و طناب از دستم لیز خورد و گوسفند فرار کرد. ما به دنبال گوسفند دویدیم. چون با خود سگ نداشتیم ناچار بودیم تمام شهر را بدنبال گوسفند بدویم تا بالاخره خسته شد و توانستیم او را بگیریم. دیگر شب شده بود و منم خسته و بی رمق به طرف کلک برگشتم، وقتی که به محل کلک رسیدم، اثری از آن نبود. فکر کردم اتفاقی برایتان افتاده که مجبور به فرار شده اید و کاکا سیامراهم با خود بردم، او تنها چیزی بود که من در دنیا داشتم. حالا بی پول و بی چیز در شهر غریب هستم و کاری هم نمی توانم بکنم تا زندگی بگذرانم. عاجز و درمانده مشغول گریه شدم. شب در جنگل خوابیدم. حالا برای همین از شما سؤال میکنم کلک کجاست؟ جیم - کاکا سیاه من کجاست؟

- من نمی دانم و بی خبرم - این پیرمرد احمق حقای زده بود و چهل دلار بدست آورده بود. او پول را در قمار باخته و بقیه اش را ویسکی خورده بود. وقتی به طرف کلک برگشتم دیدیم از کلک خبری نیست. با خود فکر کردیم حتما " این توله سگ رفته و ما را جا گذاشته و کلک ما را دزیده.

- ولی من هیچوقت کاکا سیاهم را جا نمی گذاشتم، این کاکا سیاه تنها دارائی من در این دنیا است.

- اما در حقیقت ما اینطور فکر نمی کردیم، ما خیال میکردیم او متعلق به خودمان است. مسلما " بعد از آنهمه مزاحمت که او برای ما ایجاد کرد حق داشتیم چنین فکری بکنیم. وقتی کلک را پیدا نکردیم و دیدیم که دیگر آهی در بساط نداریم، تصمیم گرفتیم که دوباره " زرافه پادشاه " را روی صحنه بیاوریم. از آن موقع تا بحال لب به مشروب هم نزده ام. آن ده سنت را به من بده.

پول زیاد داشتم. ده سنت را به او دادم، ولی از او خواهش کردم که با آن پول خوردنی بخرد تا چیزی بخوریم و گفتم که تمام دارائیم همان پول است و خیلی گرسنه هستم. او چیزی جواب نداد. سپس رو بمن کرد و گفت:

- آیا امکان دارد که این کاکا سیاه موضوع ما را بگوید. اگر اینکار را بکند او را خواهیم کشت، مطمئن باش اینکار را می کنم.

- نه امکان ندارد، چون او که اینجا نیست و حتما " فرار کرده. سگ، او را گرفته اند. این پیرمرد احمق جای او را نشان داده و پولش را هم خرج کرده و حتی سهم من را نداده است.

گفتم: " او جای جیم را نشان داده؟ " و شروع کردم به گریه و زاری. " او کاکا سیاه من بود، نباید اینکار را میکردید. پولش هم مال من است. من کاکا سیاهم را میخواهم. او الان کجاست؟

- حالا که نیست، پس خفه شو و گریه نکن، بکند قضیه ما را برای

مردم بگوئی . من بتو اطمینان ندارم . ولی اگر تصمیم داشته باشی . . .
حرفش را قطع کرد وساکت شد . چشمان و هیبت دوک بسیار رقت
انگیز شده بود . در حالیکه می‌گریستم ، گفتم :
— من کاری به این موضوع ندارم . فرصت این کار را ندارم . باید
کاکاسیاهم را پیدا کنم .

از شنیدن این حرف کمی دلش برحم آمد . در حالیکه پوستره‌های
نمایشش را در دست داشت و تکان میداد ، چین‌های پیشانی‌ش در هم رفت
و گفت :
— خوب گوش کن ببین چه می‌گویم . ما سه روز دیگر اینجا هستیم .
اگر قول بدهی ، تو و کاکاسیاهت حرفی نزنید ، بتو خواهم گفت که کاکاسیاهت
کجاست .

قسم خوردم و او گفت :

— یکنفر از اهالی اینجا بنام سیلس . . . حرفش را قطع کرد .
آری ، او می‌خواست حقیقت را بگوید . ولی وقتی که سکوت اختیار
کرد ، دریافتم که تصمیمش را عوض کرده . درست حدس زده بودم . از من
مطمئن نبود و قصد داشت مرا برای آن سه روز از آنجا دور کند . سپس گفت :
— نام کسی که او را برد " ابرم جی . فاستر " است — او چهل مایل
بالتر از اینجا در دهکده‌های کنار جاده بنام " لغایت " زندگی می‌کند .
گفتم : " حتما " سه روز طول می‌کشد تا به آنجا برسم . امروز بعد از
ظهر بطرف آنجا حرکت می‌کنم " .

— بعد از ظهر نیرو . همین حالا حرکت کن ، اصلا " توقف نکن . در

بین راه با هیچکس صحبت نکن . مواظب حرف زدنت باش و پکراست برو ،
و گرنه ترا خواهم کشت . متوجه شدی ؟
طبق نقشام پیش می‌رفتم و دقیقا " همان چیزی بود که خواهانش
بودم . قصد من این بود که تنها باشم تا بخوبی از عهده " پیاده کردن
نقشام برآیم .

گفت : " هر چه زودتر حرکت کن . هر چیز که دوست داری و صلاح
میدانی به آقای " فاستر " بگو . ممکن است از تو قبول کند که جیم سیاه تو
است . کسانی هستند که چیزی سرشان نمی‌شود و از تو سندی نمی‌خواهند ،
در جنوب چنین اشخاصی وجود دارند . در جواب این حرف من که چرا
آن اعلامیه جایزه را به مردم نشان ندادی تا بلکه آنها را قانع کنی و اجازه
ندهی که او را ببرند ، گفت : " زودتر برو ، هر چه دوست داری به او بگو ،
ولی مواظب باش هر چیزی از دهانت بیرون آمد نگوئی " .

سپس براه افتادم و بجانب آدرس دروغینش راهی شدم . حتی عقب
سرم را هم نگاه نکردم ، احساس میکردم دوک مراقب حرکات من است . اما
می‌دانستم که سرانجام از نگاه کردن خسته میشود . مستقیم بسوی بیابان
رفتم و همچنان یک مایل ادامه دادم ، سپس ایستادم و صبر کردم و آنگاه
بازگشتم و از میان درختان جنگل بسوی خانه " فلیس " راهی شدم . تصمیم
داشتم نقشام را بدون وقفه آغاز کنم ، چونکه قصد داشتم خود را به جیم
برسانم و از او بخواهم که در باره " این دو حقه بازچیزی بکسی نگوید .
مایل نبودم در کار پست فطرت‌هایی چون ایندو ، دخالت داشته باشم .
چیزی که من خواستارش بودم ، رهائی از دست آنها بود .

فصل سی و دوم

زمانیکه به آنجا رسیدم ، سکوت بر همه جاحکم فرما بود ، مانند روزهای تعطیل یکشنبه ، هوا آفتابی و گرم و دهقانان به کشتزار رفته بودند ، پشهها و مگسها با صدای وزوزشان در فضا پراکنده بودند ، انسان خویشتن را در عالم هستی تنهای تنها احساس میکرد . پنداری دیگر در دنیا هیچکس زنده نیست و همگی جان سپردمانند آنگاه زمانیکه نسیمی وزیدن میگرفت و برگ درختان را نوازش میداد ، خوف وجود انسان را فرا میگرفت ، گوئی ارواح در گوش یکدیگر نجوا میکنند ، آنچنانکه انگار در باره ما گفتگو می کنند . خلاصه انسان هوس مردن میکرد تا دیگر این نجواها را نشنود .

کشتزار " فلیس " پنبه زار کوچکی بود که شخم زدن آن به بیش از یک اسب احتیاج نداشت . دور مزرعه را حصار چوبی به بلندی دو " یارد " ^۱ فراگرفته بود . کنار حصار بوسیله کنده عریض درختان پله ساخته بودند ، آنها را مانند چند بشکه به ارتفاعات مختلف کنار هم چسبانیده بودند . این پلکان برای گذشتن از حصار و همچنین برای سوار شدن زنان بر اسب بود . چمن برخی نقاط زرد گشته بود و البته بیشتر قسمتها عریان بود . کلاهی را می مانست که روی آن رفته باشد . در گوشهای کلبه های ساخته بودند که از تپه درختان تشکیل میشد . تنه درختان را رو به بالا قرار داده بودند و هر قطعه

۱ - یارد (Yard) واحد طول ، برابر با سه فوت (پا) ، نزدیک سه

را با گل به هم متصل کرده بودند و مشخص بود که زمانی این گلها را رنگ سفید زده بودند آشپزخانه آن چوبی بود و توسط راهرویی عریض و مسقف به خانه متصل میگشت . یک تنور نیز در کلبه ساخته بودند که در عقب آشپزخانه واقع بود . سه کلبه چوبی برای کاکاسیاهما در یک ردیف درست کرده بودند که در عقب تنور قرار داشت . کلبه های نیز به تنهایی در قسمت پشت حصار وجود داشت و اندکی آنطرفتر نیز چند خانه به چشم می خورد . یک دیگ بزرگ و کوره های که مخصوص پختن صابون بود در جلوی کلبه مذکور خودنمایی میکرد . در جلوی آشپزخانه یک نیمکت و کنار آن سطلی آب و چند کوزه گلی دیده میشد . یک سگ نیز در آفتاب دراز کشیده بود ، سه درخت نارون در گوشه های ، و چند باغچه تمشک و توت فرنگی در کنار حصار ، و همچنین در خارج از حصار باغچه های میوه و هندوانه بود ، وازی آنها کشتزار پنبه آغاز می گشت و پس از مزارع نیز درختان جنگل در هم پیچیده بودند .

دور زدم و از پلکانی که از کنده درخت ساخته بودند بالا رفتم . کمی جلوتر نجوای غم انگیز چرخ ریسندگی بگوش میرسید ، این ناله ها همواره کم و زیاد میشد ، اینجا بود که بیش از پیش مایل بودم چشم از جهان فرو بندم ، تا بلکه این صدای رقت انگیز را نشنوم . از نظر من غم انگیز ترین صداها ناله چرخ ریسندگی است .

همچنان به پیش رفتم و هیچ فکری در مخیلهام نبروراندم و خود را واگذار قضا و قدر نمودم تا ببینم چه چیز بر زبانم رانده خواهد شد . به تجربه به من ثابت شده بود که در چنین مواقعی بهتر است هیچ نقشهای

نکشم و صبر کنم تا ببینم چه پیش می‌آید. نیمی از راه را ترفنه بودم که اولیک سگ و از پی آن سگی دیگر بطرفم پارس کردند، من نیز ایستادم و حرکت نکردم. آنها هیاهویی بپا کرده بودند. در عرض ربع دقیقه من مانند دایره وسط چرخ و سگها مانند میله‌های چرخ مرا احاطه کرده بودند. در محاصره پانزده سگ قرار گرفته بودم که هر یک پوزه‌هایشان را بجانب من می‌کشیدند و واق واق میکردند. هر آن بر تعداد آنها افزوده میگشت، آنها از هر سو بجانب من رهسپار بودند، از روی حصار و هر نقطه دیگر بطرفم می‌دویدند و همچنان تعدادشان در حال افزایش بود.

زن سیاهی با یک ماهیتابه از آشپزخانه بیرون دوید و فریاد زد:
"زودتر گورتان را گم کنید... " یکی بر سر اولی کوفت و یک توستری هم به سگ‌دوم زد و آنها گریختند و بقیه زوزه کشان از بی‌تان براه افتادند. تعدادی از آنها اطراف من ماندند و به تکان دادن دم‌هایشان به علامت دوستی و آشنایی مشغول شدند. سگ شکاری بی‌خطر است.

از پی زن سیاه یک دختر بچه سیاه و دو پسر بچه که فقط یک پیراهن بتن داشتند بیرون آمدند و دامان مادر را چسبیده بودند. گه‌گاه با خجالت و در حالیکه سر به زیر انداخته بودند به من نیم‌نگاهی میکردند. سپس زن سفید پوستی از خانه خارج گشت که حدود چهل پنجاه سال داشت، سرش برهنه بود و یک چرخ ریسندگی در دست داشت. بچه‌های او نیز مانند بچه‌های زن سیاه به دنبال او آمدند و دامان مادرشان را گرفتند. لبخندی بر لبان زن سفید نقش بست و با خوشحالی گفت:

— آمدی؟ بالاخره آمدی!

من نیز بدون اینکه در این خصوص فکر بکنم گفتم: "بله، خانم"
مرا در آغوش گرفت و فشار داد. دستهایش را بر شانه‌هایم قرار داد
و چند بار مرا از روی شوق تکان داد. اشک از چشمانش سرازیر شد، همچنان
مرا در آغوش میگرفت و تکان میداد و میگفت:

— به اندازه‌ای که فکر میکردم شکل مادرت نیستی، عیبی ندارد،
خیلی خوشحالم که بالاخره آمدی، از خوشحالی دوست دارم تو را بخورم.
بچه‌ها این "تام" پسر خاله شماست، به او سلام کنید!
ولی بچه‌ها خود را پشت دامان مادر پنهان کردند و انگشتان‌شان را
در دهانشان قرار دادند. سپس با صدای بلند گفت:

— لیز! "عجله کن. برو یک صبحانه گرم و مفصل برایش آماده کن."
صبحانه‌ات را در کشتی خورده‌ای؟
گفتم: "در کشتی خورده‌ام." سپس دستم را گرفت و مرا بطرف خانه برد،
بچه‌ها نیز آمدند. در خانه مرا روی یک صندلی راحتی نشاند و چهار پایهای
آورد و روبرویم نشست و دستانم را گرفت و گفت:

— می‌خواهم خوب تماشايت کنم، چند سال است میخواستم چنین
روزی را ببینم، بالاخره تو را دیدم، دو سه روز در انتظار بودم. چرا
اینقدر دیر آمدی؟... کشتی به گل نشست؟
— بله خانم — کشتی...

— به من نگو خانم — بگو خاله "سالی". کجا کشتی به گل نشست؟

واقعا نمی دانستم که چه بگویم ، اصلا " اطلاع نداشتم که بناست کشتی از کدام سو آمده باشد ، از پائین رودخانه یا از بالا . ناخودآگاه فکر کردم که می بایست کشتی از سمت جنوب ، از حوالی اورلئان آمده باشد . ولی این موضوع چندان کمکی بمن نمی کرد چون نام قلمه های آن اطراف را نمی دانستم . از این رو تصمیم گرفتم یا از خودم اسمی برای قلمای انتخاب کنم یا اینکه نام کوهی را که کشتی در اطرافش بگل نشسته بود از یاد ببرم ولی ناگاه فکری از نظرم خطور کرد و گفتم :

— تاخیرمازیادبخاطراین موضوع نبود . بیشتر بخاطر ترکیدن سرسیلندر کشتی بود .

— واقعا " آیا کسی هم زخمی شد ؟

— نه ، فقط یک سیاه جان خود را از دست داد .

— پس مسئله ای نیست ، ولی بعضی اوقات عده ای از مردم صدمه می بینند . کریستمس دو سال قبل وقتی عمو سیلس تو با یک کشتی " للی روک " از نیواورلئان می آمد ، سرسیلندر کشتی ترکید و باعث شد یکنفر بشدت آسیب ببیند ، فکر میکنم پس از مدتی هم مرد . او از خانواده " ببتیست " ۲ بود . اتفاقا " عمو سیلس خانوادهای را در " بتون روک " می شناخت که با آن مرد آشنا بودند . الان یادم آمد بالاخره آن مرد از دنیا رفت . استخوان

- 1. Lally Rook
- 2. Babtist
- 3. Baton Rouge

پایش سیاه شد و ناچار پایش را بریدند و بعد تمام بدنش سیاه شده بود و به وضع فلاکت باری مرد . عمویت هر روز به شهر میروند تا تو را بیاورد . یک ساعت پیش دنبالت رفت . باید چند دقیقه دیگر بیاید . شاید او را در راه دیده باشی . اینطور نیست ؟ یک پیرمرد ، با یک ...

— نه من هیچکس را ندیدم ، خاله سلی ، صبح خیلی زود کشتی توقف کرد . من هم اسبابهایم را در اسگله گذاشتم و برای گردش به شهر رفتم . چون نمی خواستم صبح به آن زودی مزاحمتان شوم . برای همین از قسمت پشت آمدم .

— اسبابهایت را دست چه کسی دادی ؟

— دست کسی ندادم .

— خوب ، حتما " آنرا می دزدند .

گفتم : " من آنها را پنهان کردم ام . "

— در کشتی صبحانه را به این زودی نمی دهند ، پس تو چطور صبحانه خوردی ؟

چیزی نمانده بود مچم باز شود ولی گفتم :

— ناخدای کشتی دید که من تنها هستم و گفت با او بروم تا پیش از پیاده شدن چیزی بخورم . من هم با او به قسمت غذاخوری کشتی رفتم و صبحانه مفصلی خوردم .

بسیار نگران بودم و قادر نبودم بدفت به حرفها گوش دهم . بینسر فکرم متوجه بچه ها بود ، در انتظار موقعیتی بودم تا آنها تنها باشند و به طریقی دریابم که من کیستم . ولی چنین موقعیتی دست نداد ، خانم

فلپس چنین فرصتی نمی داد. پس از چند دقیقه، صحبت از چیزی بمیان آورد که وحشت وجودم را فرا گرفت از من سؤال کرد:

— عجب حواس پرتی دارم — بکلی فراموش کرده بودم که از حال خواهرهایت و بقیه پرسم. من دیگر هر چه بود گفتم حالا دیگر نوبت توست، از همه چیزشان بگو — هر چیز که بادت می آید بگو.

دیگر واقعاً " نمی دانستم چه بگویم و راه گریزی برایم وجود نداشت. دیگر بازی کردن رل اثری نداشت و چیزی نبود که بتوانم دروغ به گویم؛ تصمیم گرفتم حقیقت را برایشان بگویم.

و ببینم سرنوشت چه می خواهد. هنوز دهان باز نکرده بودم کد خاله سلی دستم را گرفت و مرا به زیر تخت فرستاد و گفت:

— او آمد زیر تخت پنهان شو — نگذار ترا ببینند. میخواهم برایش غیر منتظره باشد. بچه ها مواظب باشید چیزی نگوئید.

منی دانستم چه اتفاقی در انتظارم است ولی هر چه بود از من دیگر کاری ساخته نبود. صبر کردن تنها کاری بود که می بایست انجام میدادم.

زمانی که پیرمرد رسید در یک نظر کوتاه توانسم او را ببینم ولی تخت از دیدن او ممانعت میکرد. خانم فلپس سوییچ رفت و گفت:

— آبا او آمد؟

نوهش جواب داد: " نه "

گفت: " نگرانم، منادا اتفاقی برایش افتاده باشد؟ "

پیرمرد جواب داد: " نمی دانم، من هم خیلی نگرانم. "

خاله سلی گفت: " شاید رسیده باشد و تو او را ندیده باشی. من

مطمئنم که او اینجاست — به من الهام شده. "

— سلی، این امکان ندارد. اگر او آمده بود من او را میدیدم.

— ببچاره خواهرم چه فکر میکند؟ ولی حتم دارم که او آمده، شاید تو

او را ندیدی. . . .

— با این حرفها بیشتر از این نگرانم نکن. خیلی عجیب است، فکرم

بمچائی قد نمی دهد. دلم شور میزند. ولی امکان ندارد که او را در جاده

ندیده باشم. سلی، نگرانم، میترسم حادثهای برایش اتفاق افتاده باشد.

با کشتی صدمه دیده باشد.

— سلیس، بالای جاده مرا نگاه کن — اگر اشتباه نکرده باشم بکنفر از دور

مباید.

زمانیکه آقای فلپس بیرون را نگاه میکرد، خاله سلی از فرصت استفاده

کرد و مرا از زیر تخت بیرون آورد. و موقمی که آقای فلپس برگشت خاله

سلی از فرط شادی تهقه می زدومی خندید و من از شدت ترس قلب تهی کرده

بودم. پیرمرد سرتاپای مرا نگریست و گفت:

— او کیست؟

— حدس بزن.

— نمی دانم کیست؟

— همان کسی که دنبالش هستیم، تام سایرا

بسیار متعجب و خوشحال شدم. ولی موقعیت برای نشان دادن عکس

العمل نداشتم. پیرمرد دستم را در دست گرفته بود و می فشرد و خاله سلی

هم از فرط شادی آرام و قرار نداشت، می خندید و از خوشحالی اشک میریخت.

سپس مشغول سؤال کردن در باره "سیل" و "مری" و بقیه اعضای خانواده شدند. آنها بسیار خوشحال بودند ولی تصور نمی‌کنم که شادی آنها به اندازه من میبود. زیرا دریافته بودم کیستم و مانند این بود که زندگی دوباره یافته و برای باری دیگر متولد شده باشم. دو ساعت سؤال پیچ کردند و من دیگر فکرم خسته شده بود و یارای صحبت نداشتم. بعدی در باره خانواده‌ام - منظورم خانواده تام سیر است - صحبت کردم که برای هفت پست خانواده تام سیر کافی بود. چگونگی ترکیدن سرسلندر کشتی در "رودخانه سفید" و تاخیر سه روزه‌ام به این دلیل را برایشان باز گفتم. مورد قبول همه قرار گرفته بود، زیرا آنها از کجا میدانستند که تعمیر سرسلندر چقدر طول میکشد. تصور می‌کنم حتی اگر میگفتم تعمیر یک پیچ سه روز به طول انجامید می‌پذیرفتند. از جهتی خیالم آسوده شده بود و مقبول آنها واقع شده بودم، اما از سوئی بسیار نگران بودم. برای من بازی کردن رل تام سیر بسیار ساده بود - ولی بالاخره صدای کشتی بخار از لنگر گاه بگوشرسید. هر لحظه امکان داشت تام سیر از راه برسد، شاید با همین کشتی آمده باشد. ممکن بود در هنگام روبروشدن با او قبل از آنکه بطریقی او را از جریان مطلع سازم مرا به اسم صدا کند.

باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. تصمیم گرفتم در جاده به استقبالش بروم. بنا بر این بماهل خانه گفتم که برای آوردن اسبایهام به شهر میروم. پیرمرد قصد داشت مرا همراهی کند. اما من گفتم که اسب سواری بلدم و خودم با اسب میروم و مزاحم او نمی‌شوم.

=====

فصل سی و سوم

=====

با درشکه عازم شهر شدم. نیمی از راه را نپیموده بودم که توجه شدم یک درشکه از مقابل می‌آید. درست حدس زده بودم، زیرا او کسی جز تام سیر نبود. درشکه را متوقف کردم و منتظر رسیدن او شدم. وقتی رسید گفتم: "نگهدار!". درشکه کناری ایستاد، دهان تام از تعجب باز مانده بود. سپس مانند کسیکه گلوی خشک شده باشد دو سه بار آب دهانش را بلعید و گفت:

من هیچوقت آرام بتو نرسیده بود خودت بهتر میدان. برگشتی تا من را اذیت کنی؟
جواب دادم:

— من اصلاً بجائی نرفته بودم تا برگردم و ترا اذیت کنم.
باشنیدن صدای من اندکی آرام شد. ولی هنوز چندان مطمئن نبود و گفت:

— کلک نزن. منم نسبت به تو حقه بازی نمی‌کنم. حالا تو واقعا زنده‌ای یا یک روح هستی؟
گفتم:

— نه، من مرده نیستم.
— خوب - من - من - خوب، ولی این امکان ندارد. نمی‌توانم بفهمم.

تو هیچوقت کشته نشده بودی؟

— نهیچکسمرانکشته ، کلک زدم . اگر قبول نداری بها جلو بمن دست بزن تا مطمئن بشوی .

پس از لمس کردن من ، قانع شد . از دیدار من بسیار خوشحال بود . میخواست همه اتفاقات و جریانات را برایش تعریف کنم ، زیرا از آن قبیل ماجراها بود که او بسیار دوست داشت . ولی بها و گفتم که کمی صبرداشته باشد .

به درشکهچی گفتم که همانجا منتظر بماند . تام سوار درشکه من شد و درحین سواری موضوع را برایش تعریف کرد و از او نظر خواستم . تام گفت که یک دقیقه او را بحال خود بگذارم تا بتواند با خیال راحت فکر کند . پس از کمی فکر گفت :

— هیچ مسئله ای نیست . فهمیدم چکار بکنیم . چمدان مرا بردار و با خود ببر و وانمود کن که چمدان خودت است . به خانه برگرد ، ولی آهسته برو تا سر موقع بخانه برسی ، من هم به شهر میروم و گردش می کنم . حدود نیم ساعت بعد از تو به خانه می آیم . وقتی مرا دیدی وانمود کن که مرا نمی شناسی .

گفتم :

— بسیار خوب ، ولی موضوعی است که هیچکس نباید در باره آن چیزی بداند . من میخواهم یک کاکا سیاه را بدزدم و آزادش کنم . اسم او جیم است — کاکا سیاه میس واتسن پیر .

تام گفت :

— چی ؟ مگر جیم ...

حرفش را برید و به بررسی موضوع در مخیله اش پرداخت . من گفتم : چمدانم چه فکری میکنی ، حتما " فکر میکنی که اینکار را آدمهای پست فطرت و رذل انجام میدهند . هر طور که مایل هستی فکر کن . فکر کن من آدم رذلی هستم ، ولی تصمیم دارم جیم را بدزدم و از تو میخواهم که به هیچکس چیزی نگویی . قبول میکنی ؟

چشمانش برای لحظهای درخشید و گفت :

— بشرطی که قبول کنی منم در اینکار کمک کنم .

اصلا " فکر نمی کردم که تمام چنین پیشنهادی بکند ، خیلی متعجب شده بودم . واقعا " تام سایر در نظرم حقیر شد . برایم باور کردنی نبود که تام سایر کاکا سیاه بدزدد !

گفتم : " ببین — من خیلی جدی میگویم . "

— فکر کردی من با تو شوخی میکنم !

گفتم : " نمی دانم میخواهی با من شوخی کنی یا جدی میگویی ولی اگر از کسی شنیدی که یک کاکا سیاه فرار کرده است ، فراموش نکن که حرفی نزن . سپس چمدانش را در درشکه ام گذاشت و از هم جدا شدیم . ولی من بعدی در افکار خود غوطه ور بودم که فراموش کردم آهسته برانم . از این روزودتر از موقع به خانه رسیدم . پیرمرد کنار در ایستاده بود و گفت :

— واقعا " که چها سب خوب است ! هیچکس فکر نمی کرد که این اسب این

قدر سریع باشد . افسوس موقعی که رفتی وقت نگرفتیم . حتی عرق هم نکرده است . حالا اگر صد دلار هم آنرا بخرند ، نمی فروشم . واقعا " اینکار را نمی کنم . زمانی میخواستم او را بنزد مدلار بفروشم و فکر میکردم که بیشتر از آن ارزش

ندارد.

او شخصی بسیار ساده و پاکدل بود. من هیچکس را به سادگی او ندیده بودم. البته گذشتاز اینکه او یک دهاتی بود، کشیش نیز بود و یک کلیسای کوچک که مخارج آنرا خودش متحمل شده بود در قسمت عقب کشتزار ساخته بود. از این کلیسا بعنوان مدرسه نیز استفاده میگشت، و از کسی بابت موعظماش پول قبول نمیکرد، می‌ارزید. تعداد کسانی که در جنوب این‌کار را میکردند زیاد بود.

نیم ساعت بعد تام سوار بر درشکهای از راه رسید و جلوی پلکان خانه متوقف شد، خاله سلی او را از پنجره اتاق دید، چون فاصله او از ما بیش از پنجاه یارد نبود. خاله سلی گفت:

— یکنفر آمد، چه کسی میتواند باشد؟ گویا غریبه است. "جیمی" (او یکی از بچه‌ها بود) برو به لیز بگو که یک بشقاب به سفره اضافه کند. همگی به پیشواز میهمان شتافتند، آن حوالی سال به سال میهمان نمی‌آید بنابراین آمدن میهمان باعث شادی همه میگشت.

تام از پلکان بالا می‌آمد و درشکهای در پیچ و خم جاده از نظر ناپدید گشت، ما جلوی در منتظر تازه وارد بودیم. تام لباس نو به تن کرده بود و بسیار متین و موقر پیش می‌آمد. انجام تشریفات برای تام بسیار ساده بود و بعضی مواقع، وقتی ضرورت ایجاب میکرد اینکا را انجام میداد. تام کسی نبود که مانند گوسفند داخل شود، با وقار می‌آمد. زمانیکه بما نزدیک شد بسیار ملایم کلاهش را از سر برداشت آنچنانکه پنداری در یک جعبه پروانه‌ای

قیمتی و نفیس وجود داشته باشد و چون او نمی‌خواست که پروانه از خواب بیدار شود در جعبه را آرام برداشت و بالا فاصله دوباره سر جایش قرار داد و گفت:

— آقای "آرچیبلد نیکلس"^۱، درست حدس زدم؟

پیرمرد جواب داد: "نه فرزندم متأسفانه باید بگویم که درشکه‌چی اشتباه کرده خانه "نیکلس" سه مایل پائین تر از اینجا است. حالا لطفاً" بفرمائید تو تا در خدمتتان باشیم.

تام در حالیکه پشت سر را نگاه می‌کرد، گفت: "دیگر دیر شد — درشکه رفت."

— بله، فرزندم — درشکه رفت. خواهش میکنم بفرمائید تو تا غذا را دور هم صرف کنیم. بعد از غذا شما را به آنجا می‌رسانم.

— آه، مزاحم نمی‌شوم — هیچ مسئله‌ای نیست — راه زیادی نیست، من پیاده روی را دوست دارم.

— شما نباید پیاده بروید. جنوبی‌ها دوست ندارند که میهمان ناراحت باشد. تمنا میکنم تشریف بیاورید داخل.

خاله سلی گفت: "خواهش میکنم — این‌راه پر از خاک است — شما نباید پیاده بروید. ضمناً همین الان وقتی شما را دیدم دستور دادم یک بشقاب اضافه کنند، درخواست ما را بپذیرید. اینجا را خانه خودتان بدانید. آنگاه تام سپاسگزاری کرد وارد خانه شد. وقتی نشست گفت که تازه

1. Archibald Nichols

وارد است و از اهالی "هیگسویل" ، اهایو، و نامش " ویلیام تامپسن " میباشد و تنظیمی کوتاه کرد .

شروع به صحبت کرد و مثنی دروغ راجع به هیگسویل سرهم کرد من بسیار نگران و ناراحت بودم ، نمی دانستم تام از این حرفها میخواهد چه نتیجهای بگیرد ، سرانجام در حالیکه صحبت میکرد بطرف خاله سلی رفت و لبانش را بوسید و سر جایش نشست و رشته کلام بدست گرفت و سلی خاله سلی از جا جست و با پشت دست لبهایش را پاک کرد و گفت :

— توله سگ بی حیا !

تام با لحنی غمگین گفت :

— خیلی عجیب است ، خانم .

— عجیب است؟ هیچ فهمیدی چکار کردی؟ چطور به خودت اجازه

دادی که مرا ببوسی؟

تام قیافهای خجالت زده به خود گرفت و گفت :

— من منظور بدی نداشتم ، خانم — فکر میکردم دوست دارید .

— خاله سلی چوب ریسندگی را برداشت و خیلی سعی کرد تا با آن

بر سر تام نکوبد و گفت :

" چه غلطها ! احمق چه کسی بتو گفته که من دوست دارم؟ "

— نمی دانم ، ولی می گفتند که شما دوست دارید .

— چه کسی این حرف را بتو زده؟ هرکسی اینرا به تو گفته یک احمق

است ، حالا بگو چه کسی گفته؟

— خوب ، گفتاوند . همه آنها میگفتند .

دیگر کاسه صبر خاله سلی لبریز شده بود — چشمایش از کاسه بیرون آمد و انگشتانش آنچنان که پنداری هر لحظه امکان دارد گلوی تام را بفشارد و خفه کند می لرزیدند . در همین حال گفت :

— همه ، منظورت چه کسانیست؟ اگر نگویی می کشتم .

تام برخاست و با اضطراب در حالیکه کلاهش را بر میداشت گفت :

— معذرت میخواهم ، انتظار این عکس العمل را از شما نداشتم . همه

آنها می گفتند که اگر شما را ببوسم ، خوشحال خواهید شد . خلاصه همه

می گفتند ولی کاریست که شده و از این بابت بینهایت متاسفم و قبول

میدهم که دیگر اینکار را نکنم .

— به نفع توست که دیگر اینکار را نکنی ! بهتر است دیگر تکرار نشود .

— نه خانم ، فقط در صورتی که خودتان بخواهید اینکار را انجام

میدهم .

— مگر اینکه خودم بخواهم ! هیچکس تا حالا جرأت نداشته چنین

جسارتی به من بکند . فکر نمی کنم تا آخرین لحظهای که نفس میکشم چنین

چیزی از تو بخواهم .

تام گفت : " خیلی عجیب است ، من بکسی سر درگم شده ام . آنها

می گفتند که شما دوست خواهید داشت و البته باید بگویم که خود من هم

اینطور فکر میکردم . " پس از لحظهای آنچنان که کویی در جستجوی آشنایی

باشد به اطراف نظر افکند ، تا چشمش به پیرمرد افتاد و گفت : " جناب عالی

فکر نمی کردید که ایشان از بوسیدن من خوششان بیاید؟ "

— چه عرض کنم — من — نه من اینطور فکر نمی کنم .

سپس به همان ترتیب به من نگریست و گفت:

— تو چطور تام . تو فکر نمی‌کردی خاله‌جان سلی با آغوش باز به استقبال من بیاید و بگوید ، سید سایر . . ناگهان خاله سلی چهارماش از هم باز شد و از جا جست و بجانب تام رفت و گفت: " ای شیطان ، خالعات را فریبه می‌دهی " تصمیم داشت که تام را ببوسد ولی او اجازه نداد و گفت: — اول خواهش کنید تا این اجازه را بشما بدهم .

و بلافاصله پیرزن بیچاره ، خواهش کرد ، سپس او را در آغوش گرفت و بوسید . پس از اینکه او را چند بار بوسید راه را برای پیرمرد باز کرد . سپس خاله سلی گفت:

— اصلاً " فکرش را نمی‌کردم ، ما فقط منتظر تام بودیم . سید ، خواهرم در باره آمدن تو چیزی بمن ننوشته بود .

— تام گفت: " بله — بنا نبودن بیایم ، ولی من خیلی اصرار کردم تا او را راضی کنم . در کشتی با تام این نقشه را کشیدیم تا آمدن ما برایتان غیر منتظره باشد . قرار شد که اول تام بیاید و کمی بعد من بیایم و وانمود کنم که غریبه هستم . البته فکر نمی‌کردم که چنین رفتاری با غریبه‌ها داشته باشید و گر نه این نقشه را نمی‌کشیدیم . "

سپس وقت غذا فرا رسید . روی میز به اندازه هفت خانموار غذا بود و گرم بودند . گوشتها از آن گوشتهایی نبود که از شب قبل در زیرزمین مانده باشد که روز بعد مثل چرم سفت شود . عمو سیلس بر سر میز دعا خواند ، البته نه از آن دعاهای مفصلی که باعث میشود موقع غذا خوردن ، خوراکها سرد شده باشند .

آنروز بعد از ظهر در باره همه چیز صحبت کردیم . من و تام همواره دقت میکردیم تا ببینیم آیا از جیم حرفی زده میشود یا خیر . ولی صحبتی نشد ما نیز صلاح نبود در باره سیاه فراری صحبتی بمان آوریم . سرانجام یکی از بچه‌ها موقع صرف شام گفت:

— پدر اجازه میدهد من و سید و تام به دیدن نمایش برویم ؟

پیرمرد جواب داد: " نه ، فکر نمی‌کنم نمایشی وجود داشته باشد ، اگر هم بود نباید میرفتی ، چون آن سیاه فراری تمام جریان حقه بازی نمایش را برای من و " بورتن " تعریف کرده است و قرار است بورتن موضوع را به مردم بگوید . حتماً " تا حالا این حقه بازها را از شهر بیرون کرده اند . "

کاملاً " درست بود ! ولی کاری از دست من ساخته نبود . رختخواب من و تام یکی بود . پس از صرف شام برای خوابیدن به بالا رفتیم ، ولی از پنجره اتاق خارج شدیم و به شهر رفتیم قصد داشتم پادشاه دوک را مطلع سازم در غیر اینصورت مردم آنها را هلاک میکردند . در بین راه تام برایم شرح داد که مردم فکر کردند من کشته شدم و پدرم رفت و دیگر برنگشت و چه غوغایی در اثر فرار کردن جیم بهاشد من نیز موضوع " زرافه امپراطوری " را که این حيله گرها اجرا میکردند برای تام گفتم و در حدی که فرصت داشتیم ماجراهای سفرمان را برایش تعریف کردم . زمانیکه به شهر رسیدیم عده کثیری از مردم را دیدیم که فانوس بدست داشتند و سرو صدا براه انداخته بودند . هر کس صدایی از خود در میآورد یک نفر سوت میزد ، یک

نفر به قوطی حلیمی می‌کوبید. من و تام از میان جمعیت متوجه پادشاه و دوک شدیم که آنها را روی الوار قرار میدادند و روی شانه هایشان حمل میکردند. البته حدس زدم که آنها جز پادشاه و دوک نمی‌توانند کس دیگری باشند. سراسر بدن آنها قیر و روی قیر را پر پوشانیده بودند و تشخیص قیافه آنها امکان نداشت و جزء انسان به همه چیز شباهت داشتند. مانند دو مترسک غول پیکر از جنس پر بودند. از دیدن این صحنه دلم به رحم آمد. واقعا انسانها تا به چه حد میتوانند یکدیگر را شکنجه دهند. خیلی دیر رسیده بودیم. دیگر نمی‌توانستیم کاری برای آنها انجام دهیم. از یکی از خیابان‌کردها سؤال کردیم که موضوع چیست و او گفت که مردم وانمود کردند چیزی در باره نمایش نمی‌دانند و برای تماشا رفتند و وقتی که پیرمرد مشغول شکلک در آوردن و لگد انداختن بود، یکنفر سوت زد و مردم تماشاچی به آنها حمله ور شدند.

به‌خانه برگشتیم. دیگر سر حال نبودم و از خود شرم داشتم و خویشتن را مقصر می‌پنداشتم، در حالیکه کاری از من سر نزده بود. همیشه همین طور است، انسان اگر کار نیک بکند و با زشتی، وجدانش همواره برایش تولید مزاحمت میکند. من اگر سک زردی داشتم که مانند وجدان انسان، بی‌عقل بود به‌اوسم میدادم تا بمیرد. وجدان بیشتر از هر جای دیگر در بدن انسان قرار میگیرد، ولی چیز بی‌فایده‌ایست. نظر تام سایر نیز همین است.

=====

فصل سی و چهارم

=====

به فکر کردن پرداختیم و هیچ صحبت نکردیم. سرانجام تام گفت:

— هک، ما چه حواس پرتی داریم که قبلا" به این موضوع فکر نکرده بودیم، مطمئنم که میدانم جیم کجاست.

— واقعا" ! او کجاست؟

— در کلبه کتار کوره. توجه نکردی موقع شام یک کاکاسیاه با یک بشقاب غذا به آنطرف رفت؟

— بله.

— خیال کردی آن غذا برای چه کسی بود؟

— برای سک.

— منم اول همین فکر را کردم، ولی بعد متوجه شدم که برای سک نیست.

— چرا؟

— چون او با خود هنداونه هم میبرد.

— بله، درست است. سگ هنداونه نمی خورد.

— او وقتی میخواست داخل اتاق شود قفل در را باز کرد و موقعی که بیرون آمد دوباره در را قفل کرد و کلید آنرا به عمو داد هنداونه نشانه وجود انسان است و کلید علامت زندان. فکر نمی کنم در جای کوچکی مثل اینجا که مردم آن اینقدر به هم نزدیک هستند دونفر کاسیاه زندانی وجود داشته باشد. اطمینان دارم که زندانی کسی جز جیم نیست. از اینکه توانستیم مثل کارآگاهها موضوع را موشکافی کنیم بسیار راضی هستم. اگر از راه دیگری وارد میشدیم بی فایده بود. حالا برای نجات جیم یک فکر تو بکن و یک فکر هم من، پس از آن آنها را باهم مقایسه می کنیم و هر یک جالبتر بود آنرا انجام میدهیم. عجب مغزی داشت! اگر من مغز تام سایسرا را داشتم به هیچ وجه آنرا حتی با سر یک دوک معاوضه نمی کردم تا دوک بشوم، و یا ناخدای کشتی، یا دلک سیرک، با هیچ چیز دیگر آنرا عوض نمی کردم مشغول طرح دزدی شدم. البته اینکار را فقط برای وقت گذرانی میکردم، زیرا اطمینان داشتم که راه حل صحیح و مناسب را کس دیگری پیدا می کند. پس از اندکی تام گفت:

— فکرت را کردی؟

گفتم: "بله."

— بسیار خوب — تعریف کن.

گفتم: بنظر من اول باید مطمئن شویم که جیم آنجاست یا جای دیگر. بعد، فردا شب من قایم را از مخفیگاه بیرون می آورم و کلک را هم از آنطرف جزیره در می آورم. در اولین موقعیت، در تاریکی کلید را از

بیرمرد می دزدیم و جیم را فراری میدهیم و با کلک از راه رودخانه فرار می کنیم. به همان ترتیب که قبلا" من و جیم عمل میکردیم، شبها حرکت می کنیم و روزها می خوابیم بنظرتو فکر جالبی نیست؟

— درست است. ولی یک ایراد دارد، اینکار خیلی آسان است، هیچ نکته سختی ندارد و نقشهای که بدون سختی و دردسر انجام شود بی فایده است. مثل دزدی صابون است. تسوقی غیر از این نداشتم، بنابراین سکوت اختیار کردم. همیشه وقتی که تام نقشهای را طرح میکرد هیچ ایرادی بر آن وارد نبود. تصمیمش را برایم بازگفت و من متوجه شدم که پانزده برابر فکر من جالب است، ضمنا" مانند فکر من سبب میشد که جیم آزاد شود و البته امکان داشت همگی کشته شویم. از این رو پذیرفتم و قرار شد که دست بکار شویم.

الان لازم نمی بینم که نقشه تام را بازگو کنم، چون اطمینان دارم که در حین عمل صدها بار نقشه عوض میشود زیرا تام عادت داشت که به آن آب و تاب بدهد. و به همین ترتیب نیز شد. چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که تام سایر به حرفش عمل میکرد و او واقعا" قصد داشت که به من کمک کند و جیم را از بند آزاد کند. ولی هیچ نمی فهمم. تام در خانواده های اصیل پرورش یافته بود، بزرگتران او همگی اشخاص نجیبی بودند، خود او هم پسر فهمیده و با سواد بود و مغزش را گچ نگرفته بودند، بالاخره باید بگویم که نادان نبود، ضمنا" ردل و بد طینت نبود و قلبش سرشار از محبت بود، با این تفاسیر برایم عجیب بود که تام قصد انجام چنین کاری را داشت و سبب سرافکنندگی خود و خانواده اش می گشت. هیچ نمی فهمیم

ماجرای ۳۱۶ مکرر هاکسیری فین پذیرفتن این موضوع برایم دشوار بود، تصمیم گرفتم که نظرم را برایش بازگو کنم و به او اجازه انجام این کار را ندهم و او را وادارم که دست از این کار بردارد. وقتی مشغول صحبت در این باره بودم اجازه نداد صحبت را تمام کنم و گفت:

— فکر می‌کنی من نمی‌دانم که چکار می‌کنم؟ نکند منظورت این است که من آدم نادانی هستم؟

— چرا؟

— مگر من نگفتم که بتو در دزدیدن جیم سیاه کمک می‌کنم؟
— البته.

پس دیگر حرفی نزن.

بحث ما در این باره خاتمه یافت و دیگر در این خصوص صحبتی به میان نیاوردم. بی‌اثر بود، زیرا تام مصمم بود که اینکار را انجام بدهد، و می‌بایست انجام میداد. اما باز هم نمی‌فهم، آخر او چگونه چنین اجازه‌ای را به خود میداد، در هر صورت دیگر دخالت نکردم. او میخواست این کار را بکند و از دست من کاری ساخته نبود، جز صبر کردن.

زمانیکه بخانه برگشتیم تاریکی مطلق بر همه‌جا حکمفرما بود از این رورسپار کلبه شدیم تا اوضاع آنرا بسنجیم. اول از وسط حیاط رفتیم تا عکس‌العمل سگها را نسبت بها بررسی کنیم. سگها با ما آشنا شده بودند و سرو صدا نکردند. موقعی که به کلبه رسیدیم به اطراف آن نگاه کردیم و در قسمتی که من قبلا " ندیده بودم، یعنی سمت شمال کلبه، یک

ماجرای ۳۱۶ هاکسیری فین پنجره کوچک وجود داشت که نسبتا " از سطح زمین ارتفاع داشت و میله‌ای وسط آن قرار داده بودند. گفتم:

— راه فرار را پیدا کردم. اگر میله پنجره را در بیاوریم جیم میتواند براحتی از آنجا بیرون باید.

تام گفت:

— نه، این راه بسیار ساده‌ای است — انگار که توپ بازی کرده باشیم، هک فین باید راهی پیدا کنیم که در دسر آن بیشتر از اینها باشد. گفتم: " خوب. اگر مایل باشی همان کارهایی را که موقع کشتن من انجام دادم، می‌کنیم و با اره میله را می‌بریم. "

گفت: " اینطور بهتر است — ماجرا و سختی دارد. دوست دارم کاری بکنیم که دو برابر آن زحمت داشته باشد و وقت صرف کند. بهتر است بیشتر از این روی نقشمان کار کنیم، ما که عجلای نداریم.

در بین کلبه و حصار، کلبه‌های کوچک در قسمت پشت قرار داشت که سقف آن به سقف کلبه متصل میشد و چوبی بود. ارتفاع آن به اندازه کلبه بود، ولی سطحش بیش از دو یارد نبود. " در قسمت جنوبی آن هفت بود. تام بسراغ دیگ صابون یزی رفت و یک میله که معمولا " با آن صابون پخته نشده رامیزنند برداشت و با آن بجان قفل در کلبه کوچک افتادیم. در باز شد و به داخل رفتیم. در را از پشت بستیم و کبیریتی روشن کردیم و متوجه شدیم که از آنجا به کلبه راه ندارد و بین آنها را دیوار کشیدمانند. سطح کف آنجا خاکی بود چند بیسل و گلنگ زوار در رفته و یک داس و یک پهلچه در آنجا خودنمایی می—

کردند. در این موقع کبریت به آخر رسید و خاموش شد، ما نیز از آنجا خارج شدیم و در را مانند اولش قفل کردیم. تام بسیار راضی بنظر میرسید و گفت:
— همه چیز بر وفق مراد است. از همین جا یک تونل زیر زمینی میزنیم و او را بیرون میآوریم فکر میکنم یک هفته وقت ببرد.

سپس از در پشتی ساختمان وارد خانه شدم. انجام اینکار بسیار آسان بود، زیرا قفل در را فقط یک تکه چرم تشکیل می داد و باز کردن آن بسیار راحت بود. آنجا اصلاً درها را قفل نمی کردند و این موضوع تام را می آزد، بنابراین از تیر برق گیر بالا رفت. سه بار سعی کرد از آن بالا برود ولی هر دفعه وقتی نصف آنرا میرفت، می لغزید و به زمین می افتاد بار آخر چیزی نمانده بود با سر به زمین بیاید — سرانجام منصرف شد. پس از لحظهای خستگی در رفت و به بالا رفتن پرداخت و موفق شد.

نزدیک سپیده صبح از خواب برخاستیم و بطرف کلبه کاکاسیاهها براه افتادیم. منظور از این کار آشنایی با سگهای آن و شناسایی کاکاسیاهی بود که برای جیم غذا میبرد. البته اگر غذا را برای جیم میبرد، نه کسی دیگر، کاکاسیاه ها صبحانه شان را صرف کرده بودند و قصد رفتن به کشتزار را داشتند. یکی از سیاه ها نان و گوشت برداشت که برای جیم بیبرد و زمانی که بقیه رفتند، از طرف خانه کلید را نیز آوردند.

او سیاه خوب و خوش رفتاری بود، موهای فر فریش را با نخ دسته کرده و بسته بود. منظور او از این کار باطل کردن طلسم و دور ساختن جن و پری بود. میگفت که جن و پری شبها نمی گذارند بخوابد و او را اذیت میکنند، صداهای ترسناک از خود در می آورند و باعث میشوند که خوابهای

بد ببیند. همواره در باره جادو و اجنه سخن میراند، آنچنانکه فراموش کرد قصد چه کاری را دارد. از این رو تام به میان حرفش پرید و گفت:
— این غذا را برای چه کسی میبری؟ آنها را به سگ میدهی؟

لبخند بر لبان کاکا سیاه نقش بست و همچنان دهانش باز تر میشد. مانند قطعه سنگی که در آب بیاندازند و ایجاد موج بکند و موجها از هم گشوده تر شوند. سپس گفت:

— بله آقا، یک سگ. یک سگ عجیب و غریب. اگر دوست داشته باشید او را به شما نشان می دهم.
— بله.

تام را به کناری کشیدم و گفتم:

— این غیر از نقشه ماست. در روز روشن که دزدیدن او امکان ندارد. درست است، این غیر از نقشه ماست ولی حالا انجام می دهیم. تمایلی به اینکار نداشتم، ولی ناچار رفتم. وقتی به کلبه وارد شدیم، بعدی تاریک بود که قادر نبودیم چیزی را ببینیم ولی از آنجائیکه چشم جیم به تاریکی آنجا عادت کرده بود بخوبی توانایی دیدن ما را داشت و بمحضر دیدن ما با صدای بلند گفت:

— هک! چقدر خوب شد، آقای تام شما هستید؟

دقیقا " انتظار چنین چیزی را داشتم، و عکس العمل جیم را میدانستم. گنج شده بودم و نمی دانستم که چکار باید انجام داد. حتی اگر چاره ای برای این موضوع می اندیشیدم فرصت انجام آنرا نداشتم زیرا بلافاصله کاکا سیاه گفت:

— ها! تو این آقایان را می‌شناسی؟

اکنون چشمهای ما کاملا "به تاریکی آنجا عادت کرده بود و همه چیز را می‌توانستم ببینم. تام در کمال خونسردی به کاکا سیاه نگاه کرد و با لحنی متعجب سوال کرد:

— چه کسی گفته است که او ما را می‌شناسد؟

— همین کاکا سیاه فراری.

— فکر نمی‌کنم. دلیل این حرفت چیست؟

— مگر او شما را به اسم صدا نکرد؟

تام با لحنی که تعجب از آن می‌بارید گفت:

— خیلی عجیب است. چه کسی ما را صدا کرد؟ اصلا "او چه گفت؟

سپس خطاب به من و در کمال آرامش گفت:

— آیا تو صدای کسی را شنیدی؟

تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که:

— نه، من که متوجه صدایی نشدم.

بطرف جیم نگرست و بطریقی که گویی هیچگاه او را ندیده باشد

سوال کرد:

— تو حرفی زدی؟

جیم گفت: "خیر آقا، من چیزی نگفتم."

— هیچ چیز نگفتی؟

— چیزی نگفتم، آقا.

— تو هیچوقت ما را می‌شناختی؟

— خیر آقا — فکر نمی‌کنم قبلا" شما را دیده باشم.

سپس تام خطاب به کاکا سیاهی که متعجب و حیران، خیره شده بود و بیچارگی در قیافه اش آشکار بود، با لحنی عصبانی گفت:

— مثل اینکه خیالاتی شده‌ای؟ چطور فکر کردی که کسی صحبت کرد!

— کار، کار جن و پریست. آنها دست از سرم بر نمی‌دارند — ای کاش مرگ بسراغم بیاید — آقا، آنها همیشه با من هستند و من را اذیت می‌کنند. دیگر خسته شده‌ام. از شما خواهش میکنم که این موضوع را بکسی نگوئید، اگر ارباب بفهمد مرا اذیت میکند، او می‌گوید جادو وجود ندارد. هر چه به آنها می‌گویم قبول نمی‌کنند، آنها در این باره هیچ چیز نمی‌دانند. هر چقدر هم که به آنها بگویم قبول نمی‌کنند.

تام یک سکه ده سنتی به او داد و گفت که به کسی نمی‌گوئیم و گفت با آن پول نخ بخرد و بیشتر موهایش را ببندد بلکه اجنه بسراغش نیایند. سپس نگاهش را متوجه جیم ساخت و گفت:

— فکر میکنم عمو سیلس این، سیاه را حلق آویز کند. اگر اینکار را بکند کاملا "حق دارد. اگر من بجای او بودم و با یک کاکا سیاه حق شناس و بی‌وفا که از خانه اربابش فرار کرده روبرو می‌شدم او را به صاحبش پس نمی‌دادم و حتما" طناب دار را به گردنش می‌انداختم.

وقتیکه کاکا سیاه به کنار در رفت تا در روشنایی سکه را ببیند تا متوجه شود نقره است یا خیر، تام به آرامی در گوش جیم گفت:

— وانمود کن که ما را نمی‌شناسی. اگر از زیر زمین صدای حفاری

شنیدی وحشت نکن ، چون ما هستیم ، ما تصمیم داریم که ترا نجات بدهیم .
جیم فقط فرصت آنرا داشت که دست ما را در دستش بفشارد . سپس
کاکا سیاه بازگشت . به او گفتیم که اگر مایل باشد میتوانیم وقتی به آنجا
می آید همراهیش کنیم . کاکا سیاه ابراز تمایل کرد و گفت که دوست دارد
ما بیائیم مخصوصاً " وقتیکه هوا تاریک است ، چون جادوگرها بیشتر در مواقع
تاریکی و شبها سراغش می آیند ، و بهتر است که تنها نبوده و کسانی در
اطرافش باشند .

=====
فصل سی و پنجم
=====

بیشتر از یکساعت به موقع صبحانه مانده بود ، من و تام بیرون آمدیم
ورسپار جنگل شدیم . تام معتقد بود که باید به اندازه کافی نور داشته
باشیم تا بتوانیم در پناه آن به حفر تونل زیر زمینی پردازیم . و می گفت
که نور فانوس زیاد است و امکان دارد برایمان تولید دردسر کند . بنابراین
ما به شاخه های درختی احتیاج داشتیم که به آن " آتش روباه " ^۱ می گویند
و در تاریکی روشنایی خفیفی ایجاد می کند . به جمع آوری شاخه های درخت
مذکور پرداختیم و آنها را آوردیم و میان علفها مخفی کردیم . سپس نشستیم
و به استراحت پرداختیم تا م ناراضی بود و گفت :

۱ - آتش یا شعله ، روباه (Fox-fire) . تابندگی نور آن فسفر
مانند است و نور خفیف و ملایمی از خود در فضا منتشر میکند .

- عملیات ما خیلی راحت است و اصلاً " پیچیدگی ندارد . باید یک
نقشه بر دردسر بریزیم . نگاهی وجود ندارد که بیهوش کنیم - حتی
یک نگاهان هم نیست - سگی هم وجود ندارد که سم بخوردش بدهیم . در
ضمن یک پای جیم را با یک زنجیر که ده " فوت " طول دارد بستفاند ، کافیت
پایه تخت را از زمین بلند کنیم تا زنجیر بیرون بیاید . از طرفی عموسیدس
به همه کس اعتماد میکند و کلید را به یک کاکا سیاه احمق میدهد و کسی را
برای مراقبت از او نمی فرستد . جیم میتواند از طریق آن پنجره فرار کند .
ولی فرار کردن با یک زنجیر ده فوتی چه فایده ای دارد .

هک ، موقعیت خیلی بدیست . ما باید خودمان دست بکار شویم و
وضع را بر دردسر کنیم . فعلاً " جز اینکه از چیزهاییکه در اطرافمان هست
استفاده کنیم کار دیگری نمی توانیم انجام دهیم . در اینصورت سربلندی
و افتخار اینکار خیلی بیشتر است . حالا این فانوس را فرض کنیم ، نه تنها
این فانوس خطر دارد بلکه اگر از مشعل هم استفاده کنیم خالی از خطر
نیست . باز هم باید در اینباره فکر کنم . فعلاً " برویم و چیزی پیدا کنیم
که بتوانیم از آن اره بسازیم .

- چه احتیاجی به اره داریم ؟

- به اره چه احتیاجی داریم ؟ مسلم است که باید پایه تخت را اره
کنیم تا بتوانیم زنجیر را از آن در بیاوریم .

- تو خودت همین الان گفتی که میتوانیم خیلی راحت پایه تخت را
از زمین بلند کنیم تا زنجیر از آن بیرون بیاید !

- واقعا " که خیلی احمق هستی هک . بجگانه ترین پیشنهاد را کردی .

ماجراهای ۳۲۳ هاگلمیری فین
مثل اینکه تو هیچ کتابی را نخوانده‌ای، و "بارون ترنگ" ۱، و "کزنوا" ۲،
و "بنونوتو چلینی" ۳، و "هنری چهارم" ۴، و هیچیک را نمی‌شناسی. و
اصلاً نمی‌دانی که قهرمانهای داستانها چه می‌کنند. قهرمان داستان در

۱ - بارون ترنگ "Barton Trenck": ترنگ فردریش بارون وان بسال
۱۷۲۶ در پروس " Prussia " چشم به جهان گشود. پس از خدمت در
ارتش پروس در سن بیست و یکسالگی به استرالیا رفت. و پس از پشت سر
گذاردن ماجراهای بسیار (۱۷۸۷) از اروپا به وطن خود بازگشت. در دوران
انقلاب فرانسه مدتی را در فرانسه گذراند. وی در سال (۱۷۹۴) بدرود
حیات گفت.

۲ - کزنوا " Casanova ": کزنوا حیوانی جیاکومیک ماجراجوی
ایتالیایی بود که در سال (۱۷۲۵) متولد شد. ماجراهای او مربوط به قرن
هجدهم و در اروپا اتفاق می‌افتد. کزنوا در سال (۱۷۹۸) چشم از جهان
فرو بست.

۳ - چلینی: بنونوتو سلینی " Benvenuto Cellini " در سال
(۱۵۰۰) در ایتالیا تولد یافت. در دوران رنسانس به اروپا سفر کرد. چلینی
بسال (۱۵۵۸) اتوبیوگرافی مشهور خود را آغاز کرد. وی در سال (۱۵۷۱)
زندگی را وداع گفت

۴ - هنری چهارم " Henri IV یا Henry IV ": هنری چهارم نخستین
پادشاه بوربن در فرانسه بود. او در سال (۱۵۸۹) پس از هنری سوم
" بر تخت سلطنت نشست، ولی نتوانست این مقام را بیش از

سجده

ماجراهای ۳۲۴ هاگلمیری فین
اینگونه مواقع پایه تخت را ااره می‌کند و خاک ااره را می‌خورد که کسی
آنرا نبیند و محل بریده شدن چوب را با خاک یا چیزهای دیگر می‌پوشاند
تا هیچکس متوجه نشود که تخت ااره شده، بعد وقتیکه زمان فرار فرا می‌رسد
با یک لگد تخت را از آن محل می‌شکنند و زنجیر را بیرون می‌کشند و آماده
فرار می‌گردد. بعد طنابی که از لباسهایش درست کرده از دیوار بلند زندان
آویزان می‌کند و با مهارت از آن پائین می‌آید و چون دور زندان را خندق
کشیده اند و طناب نوزده فوت کوتاه است، در خندق می‌افتد و پایش
می‌شکند. بعد خدمه‌ای که او به آنها اعتماد دارد با تعدادی اسب در انتظار
او ایستاده‌اند و به او کمک می‌کنند تا سوار بر اسب شود و به محل موعود
می‌روند. هک، ولی دزدی ما خیلی سرد و بی‌مزه است، افسوس که اطراف
کلبه خندقی وجود ندارد، اگر شبی که قرار است او را فراری بدهیم فرصت
شد خودمان بسرعت یک خندق می‌کنیم.

من گفتم:

- ولی ما می‌خواهیم او را از طریق تونل زیر زمینی فراری بدهیم،
بنابراین احتیاجی به خندق نداریم.

گویا متوجه حرف من نشد و اصلاً وجود مرا از یاد برده بود. در
حالیکه با دست چانه اش را گرفته بود، در افکار خود غوطه ور بود. پس
از اندکی آهی کشید و سری جنبانید و دوباره آه کشید و گفت:

چهار سال یعنی تا سال (۱۵۹۳) حفظ نماید. او در سال (۱۶۱۰) خود را
کشت.

— مثل اینکه نمی شود .

گفتم : "چه چیز نمی شود" .

— بریدن پای جیم را می گویم .

— هیچ معلومست که چه می گویی — برای چه پای جیم را ببریم ؟

— بخاطر اینکه بعضی از قهرمان داستانها اینکار را انجام می دهند .

آنها وقتی می بینند که نمی توانند زنجیر را پاره کنند دست یا پای خودشان

را می برند تا بتوانند فرار کنند ، اینطور بهتر است . ولی مثل اینکه باید از

اینکار چشم پوشی کنیم . اول بخاطر اینکه احتیاجی به اینکار نیست ، ضمناً

جیم یک سیاه است و متوجه اهمیت اینکار نمی شود . اینکار را در اروپا

می کنند . بنابراین صرف نظر می کنیم . ولی می تواند طناب داشته باشد .

ما باید ملاقه هایمان را پاره کنیم و با آن طناب بسازیم ، بعد آنرا در کاسه

سوپ او می گذاریم و برایش می فرستیم . این بهترین کار است . من قبلاً

غذا از این بدتر هم خورده ام .

گفتم : "تام سایر — منظورت چیست ؟ جیم چه احتیاجی به طناب

دارد ؟"

— چرا . تو متوجه نیستی . او احتیاج دارد .

— او با طناب باید چکار کند ؟

— چکار کند ! میتواند آنرا زیر تختش پنهان کند . همه قهرمانها

اینکار را می کنند ، بنابراین لازم است که جیم هم بکند . هک ، مثل اینکه

متوجه نیستی ، همه کارها باید منظم و حساب شده باشد ، نه اینکه از خودت

چیزی اختراع کنی . بفرض اینکه به طناب احتیاجی پیدا نکرد ، بعد از فرار

او مسلماً آثار جرمش را پیدا می کنند . بالاخره باید مدرک جرمی هم وجود

داشته باشد . حتماً باید باشد . آنوقت تو می گویی هیچ چیز نگذاریم ؟

اینطور خیلی لوس میشود ، اصلاً فایده ندارد .

گفتم : "بسیار خوب ، اگر در کتابها نوشته اند و باید چنین چیزی

وجود داشته باشد مانعی ندارد . دوست ندارم بر خلاف میل عمل کنم .

ولی اگر بخواهیم ملاقه هایمان را پاره کنیم تا طناب بسازیم خاله سلی

متوجه میشود و دمار از روزگارمان درمی آورد . بنظر من یک تکه نخ را انتخاب

کنیم که هم راحت تهیه میشود و هم راحت میشود آنرا در کاسه سوپ گذاشت

و خیلی هم ساده میشود آنرا مخفی کرد ، و ضمناً برای جیم چه تفاوتی

دارد که ..."

— هک ! اگر منم مثل تو احمق بودم ، اقلماً هیچ پیشنهادی نمی دادم .

آیا تا حالا شنیده ای که کسی یک زندانی را با نخ فراری داده باشد ؟

مضحک است .

— بسیار خوب تام هر کار دوست داری بکن . ولی لااقل بجای پاره

کردن ملاقه هایمان من از روی بند می دردم .

کمی فکر کرد و گفت :

— مانعی ندارد ، ولی یک پیراهن هم بردار .

— تام ! پیراهن برای چه ؟

— برای اینکه جیم روی آن یادداشت بنویسد .

— ولی او که سواد ندارد .

— عیب ندارد . میتواند یک علامت بگذارد . ما باید از فاشق

چوبی یا یک میله آهنی برایش قلم بسازیم .

– تام ، ولی ما میتوانیم از پرغاز قلم بسازیم ! خیلی هم راحتتر است .

– احق ، در زندان که گاز وجود ندارد که او بتواند با پرش قلم بسازد . آنها معمولاً " از سفت و سخت ترین چیزها مانند پایه شمعدان قلم درست می کنند و مدتها طول می کشد که آنها قلمشان را تیز کنند ، آنها سوهان ندارند و باید آنها آنقدر به دیوار بسابند تا تیز شود . حتی اگر پر هم داشته باشند قاعدتاً نباید با آن بنویسند .

– مرکب از کجا می آورند .

– بعضی ها آهن زنگ زده را می تراشند و با اشک خود مخلوط می کنند ، ولی این یک کار زنانه است ، قهرمانها بجای مرکب از خون خودشان استفاده می کنند . جیم هم بساید اینکار را انجام دهد و موقعی که پیغامهای کوتاه دارد و یا می خواهد رمزی صحبت بکند باید بوسیله چنگال روی بشقاب بنویسد و از پنجره زندان بیرون بیاندازد . " ماسک آهنی " ^۱ هم همینکار را کرد ، و روش بسیار خوب است .

– ولی جیم که بشقاب ندارد ، در ماهیتابه به او غذا می دهند .

– بنابراین ما برایش می فرستیم .

– ولی هیچکس نمی تواند منظور او را بفهمد و یا آنها بخواند .

– هک فین ، مسئلهای نیست . فقط کافیست که جیم روی بشقاب چیزی

حک کند و به بیرون بیاندازد . احتیاجی نیست که کسی بتواند آنها بخواند .

بیشتر اوقات کسی نمی تواند این نوشته های روی بشقاب زندانیان را که به

بیرون می اندازند بخواند .

– بنابراین چه دلیلی دارد که برایش بشقاب بفرستیم تا او آنها را

خراب کند .

– تو جقدر نادان هستی ! این بشقابها که متعلق به زندانی نیست ،

پس دلیلی ندارد که برای خراب شدن آنها ناراحت شود .

– ولی بالاخره بشقابها صاحب دارد .

– با اینحال برای زندانی فرق نمی کند که بشقاب چه کسی ...

در این موقع شیپور صبحانه بصدا درآمد و از جنگل بیرون آمدیم و

بسوی خانه براه افتادیم .

صبح همانروز یک ملحفه و یک پیراهن سفید از روی بند رخت عاریه

گرفتم ، یک کیسه قدیمی هم یافتم و آنها را در کیسه قرار دادم و مقداری

" آتش روباه " نیز در آن قرار دادم . من به این عمل عاریه گرفتن می گفتم ،

زیرا پدرم همین عقیده را داشت ولی تام می گفت اینکار دزدیدن است و

عاریه گرفتن به حساب نمی آید . او می گفت که ما نماینده زندانیان هستیم

و برای یک زندانی زیاد اهمیت ندارد که وسایل خود را چگونه بدست می آورد

و هر چیزی که لازم داشته باشد بر می دارد و هیچکس حق ندارد او را سرزنش

کند . اگر زندانی ابزاری که برای فرارش لازم دارد بدزدد جرم محسوب

۱ – ماسک آهنی " Iron Mask " قهرمان یکی از رمانهای الکساندر

دوما " Alexandre Dumas " بنام " Le Vicomte de Bragelonne "

در سنه (۱۸۵۰ – ۱۸۴۵) بود .

نمی‌شود. تام می‌گفت که این حداقل حقی است که تا زمانیکه نمایندگی زندانیان را عهده دار هستیم، داریم. بنابراین میتوانیم از چیزهایی که در آن اطراف است و برای فراری دادن احتیاج میشود برداریم. و می‌گفت که اگر ما زندانی نبودیم اوضاع متفاوت بود، و کسی غیر از آدمهای پست و بی‌شرف و قبیله یک زندانی بحساب نمی‌آید، دزدی نمی‌کند. از اینرو تصمیم گرفتیم مایحتاجمان را بدزدیم. ولی با این حال وقتی من یک هندوانه از باغچه سیاه‌ها عاریه گرفتم و خوردم خیلی ناراحت شدم و با عصبانیت گفتم که باید ده سنت به سیاه‌ها پرداخت کنم و احتیاجی نیست که دلیل آنرا به آنها بگویم. تام گفت منظورش دزدی مایحتاج بوده است. من هم گفتم هندوانه را لازم داشتم، بنابراین جزء مایحتاج محسوب میشود. تام گفت احتیاجی نبود که برای فرار از زندان آنرا بدزدی، ولی اگر می‌خواستی یک چاقو درون آن مخفی کنی که جیم بتواند بوسیله آن نگهبان را از پا درآورد، مانعی نداشت، من نیز دیگر با تام در این مورد بحث نکردم و بالاخره نفهمیدم نماینده زندانی بودن چه سودی دارد و چه فایده دارد که وقتی موقعیتی برای عاریه گرفتن هندوانه دست می‌دهد فرق اینکار را با سرقت بررسی کنم.

آنروز صبح آنقدر انتظار کشیدیم تا همه بکار خود سرگرم شدند و رفتند. سپس تام کیسه را بکلبه کوچک برد و من آن اطراف نگهبانی دادم. پس از اینکه خارج شد با هم بگوشه‌ای رفتیم و به گفتگو پرداختیم.

تام گفت:

— ترتیب همه چیز داده شده، غیر از وسایل و وسایل را هم باید بسازیم.

گفتم: "وسایل؟"

— بله.

— وسایل برای چه؟

— برای حفاری. نمی‌توانیم که آنجا را با دست بکنیم.

گفتم: "ولی در آنجا بیل و کلنگ قدیمی وجود دارد و میتوانیم با آنها

تونل بزنیم."

آنچنان نگاه تحقیرآمیزی بمن کرد که اگر کسی دیگری بجای من بود اشک

از چشمانش سرازیر می‌گشت، سپس گفت:

— هک فین عزیز، مگر در زندان بیل و کلنگ وجود دارد که هر موقع

تصمیم گرفت، شروع به کندن کند و در برود؟ بنابراین قهرمان بی‌مفهوم

می‌شود. اگر اینطور باشد، همان بهتر است که کلید زندان را به زندانی

بدهند و از دستش راحت بشوند. بیل و کلنگ را حتی به پادشاههای زندانی

نمی‌دهند!

گفتم: "بسیار خوب — بدون بیل و کلنگ که نمی‌شود زمین را بکنیم

پس با چه چیز بکنیم؟

— دو تا چاقو احتیاج داریم.

— می‌گوئی با چاقو سنگ و پی ساختمان را بکنیم؟

— بله.

— هر طور که می‌خواهی فکر کن. از روش صحیح باید استفاده کنیم.

من گارد دیگری به عقلم نمی‌رسد. در کتابها هم غیر از این ننوشتاند. معمولاً

با چاقو زمین را می‌کنند. البته نه زمین خاکی را، بلکه سنگ را می‌تراشند

و بجلو می‌روند. اینکار آنها گاهی یک عمر طول می‌کشید. برای نمونه، یک نفر زندانی، از زندان "کستل دیف"^۱ در بندر "مارسی" فرار کرد. فکر می‌کنی تونل زدن او برای فرار چقدر طول کشید.

— نمی‌دانم.

— تخمین بزن.

— نمی‌دانم. حتماً "یک ماه یا یک ماه و نیم".

— اینکار او سی و هفت سال طول کشید و از چین بیرون آمد. به این

کار فرار می‌گویند. افسوس که خاک اینجا از سنگ خالص نیست.

— ولی جیم که کسی را در چین نمی‌شناسد.

— چه اشکالی دارد. آن فراری هم کسی را در چین نمی‌شناخت. تو

اصلاً "از مرحله پرتی و متوجه هدف ما نیستی".

— بسیار خوب. مهم نیست از کجا سر درآورد. کافیت که از آنجا

بیرون بیاید. فکرمی‌کنم برای جیم هم مهم نباشد. اما او پیر است و عمرش

کفاف این کار را نمی‌دهد.

— نه، عمرش کفاف می‌دهد مگر خیال نمی‌کنی کندن اینجا چقدر طول

می‌کشد، فکر می‌کنی سی و هفت سال زمان لازم دارد؟

۱ - کستل دیف " Chateau d'If " یا " Castle Deef " در

کنار مارسی " Marseilles " قرار دارد. در یکی از آثار الکساندر دوما،

کنت مونت کریستو (Le Comte de Mont Cristo) از آنجا می‌گریزد. در

— تام، پس چقدر وقت می‌خواهد؟

— در اینجا ما فرصت زیادی نداریم. چون هر آن امکان دارد عمو

سیلس متوجه شود که جیم از نیواورلئان نگریخته. بنابراین موضوع را اعلان می‌کند. در اینصورت ما نمی‌توانیم ریسک بکنیم و خیلی طول بدهیم.

انصافاً "باید دو سال وقت صرف کنیم، ولی چون در موقعیت مناسبی نیستیم باید خیلی سریع اینکار را انجام دهیم و وقتی کارمان تمام شد وانمود

کنیم که سی و هفت سال طول کشیده. فکر می‌کنم این راه حل خوبی باشد.

— این شد حرف حساب. وانمود کردن هیچ مانعی ندارد. در دسر

هم ندارد. حتی می‌توانیم وانمود کنیم صد و پنجاه سال طول کشیده تا او را آزاد کنیم. حالا بروم دو تا چاقو عاریه بگیرم.

— سه تا بردار. به یکی از آنها برای درست کردن ارماتحتاج داریم.

— تام، اگر ایرادی نداشته باشد و اگر بر خلاف نوشته داستانها

نیست. اجازه بده بجای سومین چاقو یک اره قدیمی که زیر اجاق قرار گرفته بیاورم.

تام بگونه‌ای مایوسانه به من نگاه کرد و گفت:

— هسک، تو هیچوقت کار یاد نمی‌گیری. همانطور که گفتم برو و سه

تا چاقو بیاور.

بنابراین من هم به گفته اش عمل کردم.

=====
فصل سی و ششم
=====

شب هنگام ، زمانیکه احساس نمودیم همه بخواب فرورفتانند ، از تیر برقگیر پائین آمدیم و به داخل کلبه کوچک رفتیم . در را بستیم و در کنار "شعله روباه" دست بکار شدیم . چهار پنج فوت اطراف محل مورد نظر را پاک کردیم . تام گفت که حالا دقیقا " پشت تخت جیم قرار داریم و اگر تونل را بکنیم ، چون حفره زیر تخت جیم قرار می گیرد ، هیچکس از داخل آن را نمی تواند ببیند .

آنشب تا نیمه های شب مشغول کندن زمین بودیم . دستهایمان باد کرد و زخمی شد ولی خم به ابروی زمین نیامد و اصلا " معلوم نبود که ما زمین را کنده ایم . خیلی خسته شده بودیم ، سرانجام گفتم :

- تام سایر ، به این ترتیب که پیش می رویم از سی و هفت سال بیشتر طول می کشد امکان دارد سی و هشت سال زمان احتیاج داشته باشد .

تام صحبتی نکرد و فقط آه کشید و دست نگهداشت و مشغول فکر کردن شد . سپس گفت :

- هک ، اینکار بی فایده است . غیر ممکن است اگر ما هم زندانی بودیم کار خیلی راحتتر بود . در آن صورت فرصت زیاد داشتیم و هر روز چند دقیقه ای وقتی که نگهبان ها می خواستند عوض بشوند می کنذیم . دستان هم صدمه نمی دید . می توانستیم سالها بکنیم ، ولی حالا باید سریع کارها را انجام دهیم و وقت را تلف نکنیم . اگر قرار باشد که یک شب دیگر به

همین ترتیب ادامه دهیم باید یک هفته استراحت کنیم تا دستهایمان خوب بشود وگرنه اصلا " نمی توانیم چاقو را در دست بگیریم .

- پس باید چه کرد ، تام ؟

- نمی توانیم از کارمان دست بکشیم و برویم . حالا تنها کاری که می توانیم بکنیم ، استفاده از بیل و کلنگ است ولی باید فکر کنیم که با چاقوکنده ایم .

گفتم : " این شد حرف حساب . کم کم دارد فکرت کار می کند ، تام سایر . کار صحیح معنی ندارد ، دزدی ، دزدی است وقتی من می خواهم کاکا سیاه بدزدم یا هندوانه و یا کتاب دینی عاریه بگیرم ، برایم هیچ تفاوتی ندارد که چگونه اینکار را انجام می دهم . حالا من قصد دزدیدن یک کاکا سیاه را دارم ، یا هندوانه یا کتاب دینی ، اگر قرار باشد بوسیله تونل به هر کدام از آنها دست یابم ، بدون معطلی با بیل و کلنگ دست بکار می شوم ، کاری هم بکار قهرمانان ندارم . "

تام گفت : " حالا در شرایطی هستیم که حق استفاده از بیل و کلنگ را داریم ، در غیر اینصورت قبول نمی کردم که مقررات را زیر پا بگذاریم . نباید کار را اشتباه انجام داد و باید از راه صحیح وارد عمل شد . اگر تو به کمک بیل و کلنگ جیم را نجات بدهی عیبی ندارد چون کار صحیح را نمی دانی ، ولی اگر چنین کاری از من سر بزند برایم شرم آور است . حالا یک چاقو بده .

چاقوی خودش در دستش بود ولی به حرفش عمل کردم و چاقویم را به او دادم . آنرا گرفت به گوشه ای پرتاب کرد و گفت :

— یک چاقو بده .

اول متوجه منظورش نشدم . سپس از میان وسایل زوار در رفته آنجا یک کلنگ برداشتم و به او دادم و بدون اینکه صحبتی کند ، دست بکار شد .

تا م همیشه در هنگام انجام کارهایش ، جدیت بخرج می داد و منظم بود . من نیز یک بیل برداشتم و مشغول شدم . مدتی او از کلنگ استفاده می کرد و من با بیل کمکش می کردم و بعد جایمان را عوض می کردیم نیم ساعت ادامه دادیم و خسته شدیم . در این فاصله توانسته بودیم حفره عمیقی بکنیم . ز مانیکه به اتاق خودمان رسیدم از پنجره به بیرون نگاه کردم و متوجه شدم که سعی دارد با دستهای باد کرده اش از تیر بالا بیاید ولی قادر به انجام اینکار نبود . سرانجام گفت :

— نظرت چیست . آیا برای این مشکل راه حل مناسبی سراغ داری ؟

گفتم : "البته ، ولی فکر نمی کنم که کاری اصولی باشد . از پله ها بالا بیا و فکر کن که از تیر بالا رفته ای ."

پیشنهادم را پذیرفت و عمل کرد .

روز بعد تا م یک قاشق و یک شمعدان فلزی از خانه عاریه گرفت تا برای جیم قلم بسازد . سه عدد شمع هم برداشت . من نیز از یک موقعیت استفاده کردم و سه تا بشقاب از کلبه سیاهها برداشتم . تا م می گفت که کافی نیست ، ولی من عقیده داشتم که کسی بشقابهایی را که جیم بیرون می انداز نمی بیند ، چون میان علفها یا کنار لانه سگها می افتد . بنابراین پیشنهاد کردم هر وقت جیم آنها را بیرون انداخت ، آنها را برمی دارم

و به جیم پس می دهم تا دوباره اینکار را تکرار کند . تا م پذیرفت و گفت : — باید نقشه ای برای داخل کردن وسایل و دادن آنها به جیم ، طرح کنیم .

گفتم : "موقمی که کار حفاری تمام شد و به وسیله تونل پهلوی جیم رفتیم ، آنها را به او می دهم ."

نگاهی تحقیرآمیز به من کرد و گفت که فکری مسخره تر از این نشنیده است . و در افکار خود غرق شد . سرانجام گفت که توانسته است دو سه راه حل بیابد ، ولی فعلا " احتیاجی به مطرح کردن آنها نیست و می بایست اول جیم را مطلع می ساختیم .

شب کمی پس از ساعت ده از تیر پائین آمدیم و یک شمع نیز همراه خود آوردیم . به زیر پنجره اتاقکه جیم در آن محبوس بود رفتیم و از صدای خورخوری جیم دریافتیم که بخواب عمیقی فرو رفته است . شمع را از پنجره به داخل اتاق پرتاب کردیم ، ولی او بیدار نشد . مشغول کردن تونل زیر زمینی مان شدیم ، در عرض دو و نیم ساعت عملیات حفاری خاتمه یافت و از زیر تخت جیم بیرون آمدیم . در تاریکی بدنبال شمع گشتیم ، آنرا یافتیم و روشن کردیم . بالای سر جیم رفتیم و دیدیم که حالش کاملا " خوبست ، سپس به آرامی او را از خواب بیدار کردیم . از فرط شادی می خواست گریه کند و گفت که زودتر یک سوهان تهیه کنیم تا زنجیرش را ببرد و فرار کنیم . ولی تا م گفت که این کار صحیحی نیست و نقشه مان را برایش بازگو کرد و ضمنا " گفت که اگر خطری پیش آمد نقشه را سرعت تغییر می دهم و ابراز امیدواری کرد و جیم را از آزادیش مطمئن ساخت . جیم پذیرفت

و با هم به صحبت مشغول شدیم . تام هنوز خیلی مسایل برایش مبهم بود و سئوالات بیشماری از ما نمود . سپس جیم گفت که عمو سیلس هر دو روز یکبار برای دیدنش به آنجا می‌آید و برایش دعا می‌خواند و همچنین خاله سلی هم برای احوالبرسی از او گهگاه سری می‌زند و به او محبت می‌کنند . تام گفت :

— خیلی خوب شد ، ما میتوانیم توسط خودشان برایت همه چیز بفرستیم .

گفتم : " کار بسیار احقانه‌ایست ، هیچ نفهمی اینکار را نمی‌کند . " ولی او به صحبت من توجهی نکرد و مصمم بود که اینکار را بکند تام عادت داشت وقتی که قصد انجام کاری را دارد هر طور که شده آنرا عملی کند . تام چگونگی انجام عملیات فرار را برای جیم گفت . و درباره قرار دادن طناب در سوپ و غذا توضیح داد که وقتی " نت " برایش غذا می‌آورد مراقب باشد که از دیدن طناب تعجب نکند و در حضور " نت " طناب را بیرون نیاورد . همچنین شرح داد که ماجیزهائی در جیب عمو سیلس قرار می‌دهیم و او چطور آنها را از جیبش بزند و به او گفت که چگونه اشیاء کوچکی را که به پیراهن و دامن خالی سلی آویزان می‌کنیم بدون اینکه او متوجه شود ، بردارد . و مفعلا " چیزهائی را که برایش می‌فرستیم و کاربرد آنها را توضیح داد . سرانجام برایش شرح داد که می‌بایست با خونس روی پیراهن علامت بگذارد . جیم متوجه دلیل این اعمال نمی‌شد ، ولی عقیده داشت که چون ما سفید هستیم ، مسلما " از او بیشتر می‌فهمیم و عقلمان بیشتر می‌رسد . به همین دلیل پذیرفت کارهائی را که نام گفته بود انجام

دهد .

جیم مقدار زیادی توتون و چند پیپ که آنها را از ساقه ذرت ساخته بود ، در آنجا داشت . به کشیدن پیپ پرداختیم . سپس از راه تونل زیر زمینی از آنجا بیرون آمدیم و به اتاقمان بازگشتیم . تام خیلی راضی بنظر می‌رسید . او می‌گفت که در تمام زندگیش دست به چنین کار مهیجی نزده است . او معتقد بود اگر امکان داشت اینکار را تا آخر عمر انجام می‌دادیم و نجات جیم را به بچه هایمان محول می‌کردیم ، از طرفی جیم هم به حبس عادت می‌کرد و حتی امکان داشت به آنجا علاقه مند شود ، در اینصورت نجات جیم را به هشتاد سال بعد موکول می‌کردیم و شهرتی جهانی بهم می‌زدیم .

صبح راهی جنگل شدیم . تام شمع دان را قطعه قطعه کرد و با قاشقها درجیبش قرارداد . سپس به کلبه سیاهها رفتیم و من " نت " را سرگرم کردم و تام آنها را درغذای جیم بیچاره جاسازی کرد . خیلی خوب از عهده اینکار برآمد ، زیرا وقتی جیم شروع به خوردن غذا کرد چیزی نمانده بود که برای بقیه عمر بی دندان بشود . ولی جیم نگذاشت که " نت " متوجه بشود و وانمود کرد سنگ بوده است و بقیه غذا را بسیار محتاطانه صرف کرد و اگر چند بار با چنگال آنرا بررسی نمی‌کرد به دهان نمی‌برد .

کنار جیم ایستاده بودیم که ناگهان دو تا سگ از زیر تخت جیم بیرون دویدند و بدنبال آنها یکدوجین سگ بیرون آمدند . اتاق ملوواز سگ شده بود . فراموش کرده بودیم در کلبه کوچک را ببندیم . نت فلک زده با وحشت فریاد می‌کشید و می‌گفت اجنه ، شیاطین و به زمین افتاد و مشغول

گریه و زاری شد. تام بسرعت یک تکه گوشت از غذای جیم برداشت و به بیرون انداخت، سگها بدنبال گوشت بیرون رفتند و تام هم از آنجا خارج شد و در را بست. متوجه شدم که تام برای بستن در کلبه کوچک رفته است. سپس بازگشت و کاکا سیاه جن زده را دلداری داد و پرسید که چه اتفاقی برایش افتاد، آیا ارواح بسراغش آمده‌اند؟

کاکا سیاه بیچاره بلند شد و گفت:

— اریاب، حتماً فکر می‌کنید خیالاتی شده‌ام. ولی باور کنید همین الان یک میلیون سگ اینجا بودند. حتماً "اجنه در لباس سگ رفته بودند. ایکاش مرگ به سراغم بیاید. آقا "سید" حتی من دستم به آنها خورد، آنها از سروکولم بالا می‌رفتند. باز هم جادوگر بودند، آنها ولم نمی‌کنند. تام گفت:

— آنها سگهای طلسم شده بودند. بخاطر غذای جیم آمده بودند. تو باید برای آنها غذای جادوئی درست کنی.

— آخر، اریاب، من بلد نیستم غذای جادوئی درست کنم. ناچاراً غذای جادوئی نپخته‌ام، نمی‌دانم باید چه چیز در آن بریزم.

— بسیار خوب، خودم برایت درست می‌کنم.

— شما اینکار را می‌کنید؟ خیلی از شما ممنوم.

— بله، درست می‌کنم، چون آدم خوبی هستی و این کاکا سیاه فراری را به ما نشان دادی. ولی شرط دارد، تو باید خیلی حواست جمع باشد. باید وقتی ما می‌آئیم پشتت را بما بکشی و اصلاً به غذا نگاه نکنی. باید خیلی مراقب باشی که چشمت به آن نیافتند وگرنه حتماً "حادثه ای اتفاق

می‌افتد. نمی‌دانم چه اتفاقی، اصلاً نباید به چیزهاییکه متعلق به شیاطین است دست زد.

نت گفت: "چه فکر می‌کنید، آقا "سید"؟ حتی اگر ده تا صد هزار بلیون دلار هم به من بدهند، انگشتم را به آن اشاره نمی‌کنم، امکان ندارد."

=====
فصل سی و هفتم
=====

همه چیز بر وفق مراد بود. به حیاط پشت خانه که مملو از آشغال و چیزهای بدرد نخور بود رفتیم. در آنجا کفش پاره و پارچه های پوسیده و قوطی حلبی زنک زده و بطری شکسته و از این قبیل چیزها وجود داشت. در میان آنها یک لگن پوسیده یافتیم و سوراخهای آنرا پوشاندیم و آنرا برای پختن آش آماده کردیم. سپس لیززمین آرد برداشتیم و در آن ریختیم. وقت صبحانه شده بود و برای صرف صبحانه براه افتادیم در راه دو تا میخ پیدا کردیم که به گفته تام برای زندانی لازم بود که بتواند با آن روی دیوارها کنده کاری کند. یکی از آنها را در جیب پیراهن خاله سلی که روی دسته صندلی قرار داشت گذاشت و دیگری را زیر روبان کلاه عمو سیلس قرار داد که در کمد بود. از بچه ها شنیده بودیم که پدر و مادرشان قصد دارند به دیدن زندانی بروند. سپس برای صرف صبحانه رفتیم و تام قاشقی کشر رفت و آنرا در جیب کت عمو سیلس گذاشت. چون هنوز خاله سلی سر میز نیامده بود به انتظارش نشستیم.

وقتی خاله سلی آمد بسیار برافروخته بود و برای خواندن دعا صبر

ماجرای ۳۴۱ هاکلیبری فین

نکرد. با یک دستش در حال ریختن قهوه بود و با دست دیگرش بر سر یکی از بچه‌ها می‌کوفت و خطاب به عموسلیس می‌گفت:

— همه جا را بدنبال پیراهن لعنتی تو گشتم ولی آنرا پیدا نکردم. از ترس قالب تهی کرده بودم. و یک تکه نان خشک در گلویم گیر کرد و مرا به سرفه انداخت. سرفه من باعث شد که تکه نان از دهان بیرون بیورد و به چشم یکی از بچه‌ها در آن سر میز برخورد کند و او هم مانند اسی که شیشه می‌کشد گریه و زاری آغاز کرد. تام نیز وضعی از من بهتر نداشت. برای نیم دقیقه اوضاع بسیار وخیم بود. ولی کم‌کم ساکت شد. سپس عمو سلیس گفت:

— هیچ‌نمی‌فهمم. من بخاطر دارم که آنرا از تنم درآوردم چون ...

— چون یکی بیشترنداشتی. ولی من خوب یادم هست که دیروز روی بند پهن بود، ولی حالا نیست. حالا باید پیراهن قرمزت را ببوشی تا من وقتی فرصت کردم یک پیراهن دیگر برایت بدوزم. این بار سوم است که از پارسل نا حالا برایت لباس می‌دوزم. اگر شب و روز را مشغول خیاطی باشم به اندازه‌ای که دوختن لباس‌های تو وقت می‌برد نمی‌شود. دیگر خسته شده‌ام نمی‌دانم چه بلایی سر لباس‌هایت می‌آوری. با سنی که تو داری دیگر باید بتوانی از لباس‌هایت مراقبت کنی.

— میدانم، سلی عزیزم، ولی من مقصر نیستم. من نظم و ترتیب را دوست دارم. ولی تقصیری ندارم. غیر از موافقی که پیراهن را بتن دارم، کاری به پیراهن ندارم و فکر نمی‌کنم در اینگونه مواقع پیراهنم را کم کرده باشم.

ماجرای ۳۴۲ هاکلیبری فین

سلیس، اگر می‌توانستی مطمئنم که پیراهن تنت را هم کم می‌کردی. ولی موضوع اینجاست که غیر از پیراهن چیزهای دیگر هم کم شده. یک قاشق کم شده. تعداد قاشق‌ها ده تا بوده ولی حالا بیشتر از نه تا نیست. پیراهنت را حتماً "گاو خورده ولی آیا قاشق را هم می‌تواند گاو بخورد؟

— چه چیز دیگر کم شده؟

— شش عدد شمع هم نیست. آنها را هم حتماً "موشها خورده‌اند. تصویر نوست که لانه موشها را نمی‌گیری، هیچوقت اینکار را نمی‌کنی، بالاخره یکروز آنها خانه را هم با خود می‌برند. اگر آنها شبها در موهایت هم بخوابند تو متوجه نمی‌شوی. تو اصلاً "نمی‌توانی جلوی این موشها را بگیری.

— قبول دارم، سلی عزیزم. خود من مقصر هستم. ولی مطمئن باش که تا فراد لانه همه موشها را می‌بندم.

— احتیاجی نیست. ما که عجله‌ای نداریم تا سال دیگر هم فرصت هست، جناب "متیلدا انجلینا ارمینتا فلیس"!!

یکی از بچه‌ها قصد داشت از قندان قند بردارد که خاله سلی یک پشت دستی به او زد. در این موقع یک زن سیاه وارد شد و گفت:

— خانم، یکی از ملحفه‌ها نیست.

— چه بر سر ملحفه آمده است.

عمو سلیس نگاه غم‌انگیزی به او انداخت و گفت:

— مطمئن باش که فردا لانه موشها را می بندم .

— یعنی می خواهی بگویی که ملحفه را هم موشها خورد مانند؟ "لیز"

ملحفه کجاست؟

— خانم ، قسم می خورم که خبر ندارم . خودم دیدم که دیروز به

بند آویزان بود ولی حالا روی بند نیست .

— حتما "فردا هم یک چیز دیگر کم میشود . یک پیراهن ، یک ملحفه ،

یک قاشق و شش عدد شمع ... در این موقع صدای یک دختر بچه سپاه

بلند شد و گفت : "خانم ، شمعان هم نیست ."

سزودتر از جلوی چشمانم دور شو و گرنه با همین ماهیتابه دما را از

روزگارت درمی آورم .

بسیار مضطرب بودم . در انتظار موقعیتی برای فرار از آنجا بودم .

تصمیم داشتم بجنگل بروم تا سروصداها بخوابد و بعد باز گردم . خاله

سلی همواره با عصبانیت به این و آن می پرید ، ولی بقیه دم نمی زدند .

سرانجام عموسلیس در کمال تعجب متوجه قاشق در جیبش شد و آنرا بیرون

آورد . خاله سلی از تعجب دهانش باز مانده بود و من دلم می خواست

زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و از جای دیگری سردر آورم ، جایی بسیار

دور از آنجا . خاله سلی گفت :

— من میدانم که قاشق در جیب تو است ، بقیه چیزها کجاست و گرنه

قاشق در جیب تو چکار می کند؟

عمو سلیس با لحنی مظلومانه گفت : "سلی باور کن خبر نداشتم ،

منگمنمی خواهم ترا دست بیاندازم . قبل از صبحانه مشغول خواندن سوره

هفدهم انجیل بودم ، فکر میکنم وقتی تمام شد بجای انجیل قاشق را در

جیبم گذاشتم . باید همینطور باشد ، چون الان انجیل در جیبم نیست و

اگر حالا انجیل سر جای اولش باشد ، واضح است که قاشق را ...

— همگی از جلوی چشم دور شوید و تا وقتی که حالم خوب نشده طرف

من نیایید . اگر این حرف را با آن صدای بلند نمی گفت ، باز هم می شنیدم ،

و اگر جنازه ام آنجا بود بدون اینکه وقت را تلف کنم بحرفش عمل میکردم

زمانیکه در حال رد شدن از جلوی اتاق نشیمن بودیم ، وقتی پیرمرد قصد

داشت کلاهش را بردارد میخ از میان کلاهش به زمین افتاد ، ولی او حرفی

نزد و فقط آنرا روی لبه بخاری گذاشت و خارج شد . نام به او نگاهی کرد

و گفت :

— به این شخص نمی شود اعتماد کرد تا بوسیله او برای جیم چیزی

سفرستیم . ولی بدون اینکه خودش بخواهد بخاطر همین قاشق بما کمک

بزرگی کرد بنا بر این ما هم بدون اینکه او متوجه شود لانه های موش را

می بندیم .

زیر زمین مملو از سوراخ موش بود . یک ساعت وقت صرف کردیم تا

آنهارا بستیم . ولی واقعا "تمیز کار کردیم ، در این موقع صدای پایی بروی

پله ها شنیدیم . چراغ را خاموش کردیم و مخفی شدیم . پیرمرد وارد شد ،

در یک دست او شمع بود و در دست دیگر پاکتی قرار داشت و در عالم خود

غسوطه ور بود . بسراغ سوراخ های موش رفت . پس از پنج دقیقه دست از

اینکار کشید و در حالیکه قسمتهای آب شده شمع را می کند بفکر فرو رفته

بود . سپس مانند کسی که در خواب براه می افتد از پله ها بالا رفت و بنا

خود گفت:

— ایکاش بیاد داشتم که چه زمانی سوراخها را بسته ام . در اینصورت میتوانم ثابت کنم که کار موشها نبوده است . ولی فایده ای ندارد ، اصلاً " اگر نکویم بهتر است .

در حالیکه زیر لب زمزمه میکرد از آنجا دور شد و ما هم بدنبال کار خودمان رفتیم . عمو سیلس انسان بسیار رعوفی بود .

تام بخاطر قاشق عمگین بود و بفکر کردن در این خصوص پرداخت . سپس برای این موضوع راه حلی یافت و آنرا با من در میان گذاشت که چگونه قاشق را بدست بیاوریم . به محلی که خاله قاشقها را می گذاشت رفتیم و صبر کردیم تا خاله سلی بیاید . وقتی از دور می آمد تام به شمردن آنها پرداخت و یکی یکی آنها را کنار هم گذاشت و من یکی از آنها را در آستین پیراهنم مخفی کردم .

وقتی خاله سلی کنار ما آمد تام گفت:

— مثل اینکه هنوز قاشقها نه تا هستند .

خاله سلی جواب داد:

— برو کاری به کار من نداشته باش . من همین حالا آنها را شمردم .

— ولی خاله سلی من دوبار آنها را شمردم و نه تا بیشتر نبود .

خاله سلی در کمال عصبانیت به شمردن آنها پرداخت — هر کس دیگر

بود اینکار را میکرد .

گفت: "نه تا بیشتر نیست ، عجیب است ."

من دوباره و بدون اینکه او متوجه شود قاشق را از آستینم بیرون

آوردم و سر جایش گذاشتم وقتی او دوباره شمرد گفت:

— خیلی عجیب است حالا ده تا هستند .

او هم عصبانی بود و هم حوصله شمردن را نداشت . ولی تام گفت:

— ولی خاله سلی فکر نمی کنم تعداد آنها ده تا باشد .

— خودت که دیدی من همین الان شمردم .

— البته ، ولی ...

— دوباره می شمردم .

برای باری دیگر ، پنهانی یک قاشق برداشتم و اینبار وقتی که مشغول

شمارش شد دیدم که تا بیشتر نیست . دیگر با دیوانه شدن چندان فاصله ای

نداشت ، خیلی عصبانی شده بود . بحدی عمل شمارش را انجام داد که —

بکلی مات و سردر گم شده بود حتی یکبار سبد را هم بجای قاشق شمرد .

سرانجام از این شمارشها سه بار صحیح و سه بار اشتباه نتیجه شد . بقدری

عصبانی شد که سبد را به گوشه ای پرتاب کرد و قاشقها روی زمین پخش

شدند و خطاب بما با لحنی بسیار عصبانی گفت که خیلی زود از جلوی

چشمانش برویم و کاری کنیم که او تا شب ما را نبیند و گرنه دمار از روزگارمان

در می آورد . بنابراین قاشق از آن ما شد و وقتیکه او دستور می داد که از

آنجا برویم آنرا به آرامی در جیب دامنش قرار دادیم و قبل از ظهر بدین

وسیله بدست جیم رسید . همه کارها مرتب بود و تام عقیده داشت که

شعره آن دو چندان بیستراز درد سرش است . زیرا دیگر خاله سلی بخود

اجازه نمی داد ، از ترس اینکه اشتباه بشمارد دست به شمارش قاشقها بزند .

اگر یکبار دیگر کسی پیشنهاد شمردن قاشقها را به او می کرد مغزش را در

دهانش می آورد .

شب هنگام ملحفه را دوباره روی بند قرار دادیم و یک ملحفه دیگر از کمد کش رفتیم و دو روز این عمل را تکرار کردیم تا اینکه او فراموش کرد که چند ملافه دارد ، البته دیگر برایش تفاوت نداشت و هرگز حاضر نبود که دست بشمارش آنها بزند .

از این رو وضع بسیار خوبی داشتیم و توانسته بودیم ملافه و پیراهن و قاشق را بترتیبی سرهم بندی کرده بودیم که دیگر از این بابت خاطرم آنسوده بود . شمعدان را نیز از یاد بردند . ولی درست کردن آتش خالی از دردسر نبود . میان درختان جنگل به این کار مبادرت ورزیدیم ولی سه روز بطول انجامید و سرانجام چیز خوبی درست کردیم . برای پختن این آتش از سه سطل آرد استفاده کردیم و باعث شد که همه جایمان را بسوزانیم ، و آنقدر دود در چشمانمان رفته بود که دیگر همه جا را مات می دیدیم ، ولی از آنجائیکه مبیایست روی آتش را یک ورقه می گرفت تا طناب معلوم نشود ، اینکار برای مانولید زحمت زیادی کرد . سرانجام تصمیم گرفتیم که در موقع پختن آتش طناب را هم در آن بیزیم . شب وقتی پهلوی جیم رفته بودیم ملحفه را پاره پاره کردیم و با آن طنابی ساختیم که میشد کسی را بوسیله آن حلق آویز کرد . و البته وانمود کردیم که ساختن آن نه ماه زمان برده است .

قبل از ظهر فردای آنروز آنرا به جنگل بردیم ولی طول این طناب بعدی زیاد بود که میتوانستیم آنرا در میان چند غذای دیگر هم بگذاریم . ولی چون به بیشتر از یکی احتیاج نداشتیم ، اضافی آنرا بریدیم و دور

انداختیم . آتش را بالاخره نتوانستیم در آن لکن بیزیم و تصمیم گرفتیم که لکن عتیقه عمو سیلس را که از نیاکانش به ارث رسیده بود و آنرا ویلیام شکست ناپذیر از انگلستان بوسیله کشتی "میفلاور" به آنجا آورده بود ، برداریم و در آن آتش را طبع کنیم .

عمو سیلس آنرا که برایش از ارزش فوق العاده ای برخوردار بود با بعضی چیزهای قدیمی دیگر در جایی مخفی کرده بود . لکن را برداشتم و به جنگل بردیم . بالاخره یک آتش خوب درست کردیم و طناب را از اول در آن قرار دادیم ، در عرض پانزده دقیقه آتش حاضر شد . آتش معرکه ای بود ولی اگر کسی قصد خوردن آنرا داشت مجبور بود پس از صرف آن از خلال دندانهای بیشمار استفاده نماید . ولی فکر نمی کنم کسی قادر می بود آن آتش را بخورد و دل درد سختی نگیرد .

زمانیکه آتش را در بشقاب جیم قرار می دادیم ، "نت" اصلا نگاه نمی کرد . و ما خیلی آرام سه بشقاب را زهر سینی گرفتیم و همه را به جیم دادیم . جیم وقتی که تنها شد طناب را از میان آتش بیرون آورد و لای تشکش پنهان کرد ، سپس چند علامت بی مفهوم روی بشقاب کشید و آنرا از پنجره به بیرون پرتاب کرد .

=====
فصل سی و هشتم
=====

درست کردن قلمها کار بسیار دشواری بود . همچنین ساختن اره و البته به عقیده جیم نوشتن از اینها هم سخت تر بود . یعنی حکاکی روی دیوار زندان ، ولی می بایست اینکار را انجام می داد ، زیرا نام می گفت که

امکان ندارد یک زندانی قبل از فرار نوشته ای از خود باقی نگذارد. و ضمناً " باید علامت خانوادگیش را هم حک کند .

می گفت: " به "لیدی جین گری" نگاه کن . به "گیلفرد دودلی" و "نارتومبرلند" پیر توجه کن . هک ، چه مانعی دارد ، در دسر داشته باشد ، بالاخره چکار می کنی ؟ جیم بایستی که اینکار را انجام بدهد و روی دیوار بنویسد و علامت مخصوصش را حک کند . همه آنها اینکار را می کنند .

جیم گفت : " ارباب تام ، ولی من علامت مخصوص ندارم . من غیر از این پیراهن که باید رویش بنویسم چیز دیگری ندارم .

— جیم تو متوجه نیستی ، باید علامت مخصوص داشته باشی .
من گفتم : " جیم درست می گوید . او علامت مخصوص ندارد ، وقتی ندارد ، باید چکار کند ؟ "

— من هم می دانم که ندارد ، ولی باید داشته باشد . حالا علامتی برایش در نظر می گیرم ، باید کار را از روی اصول انجام داد . هیچ جای کار نباید ایراد داشته باشد .

* — " Old Northumberland " : دوک نارتومبرلند که دختر خوانده اش لیدی جین گری " Lady Jane Grey " بود همراه با او به انگلستان رفت و در سال (۱۵۵۳) همسر لیدی جین گری ، لرد گیلفرد دودلی " Lord Guildford Dudley " پسر چهارم "نارتومبرلند" بود .

تام مشغول فکر کردن شد . من و جیم نیز به ساختن قلم پرداختیم . جیم قلم خود را از شمعدان می ساخت و من از قاشق . سرانجام از میان چند طرحی که در فکرش انتخاب کرده بود یکی را برگزید .

اومی گفت که علامت مخصوص جیم را یک سگ تشکیل می دهد که پایش را با زنجیر بسته اند و یک سیاه که چیزی را روی سرش قرار داده است و سه خط به معنی ماسه نقر . سگ زنجیری علامت اسارت است و سیاهی که چیزی روی سرش است ، نشانه فراری بودن . چیزی هم می بایست برای من و او نوشته می شد . که آن را از کتابها در آورده بود و لاتین بود ، " مگیوره فرتا ، مینوره اتو " ^۱ به معنی ، عجله زیاد ، باعث کنندی می گردد .

کمی درباره این علامت بحث کردیم ، ولی بحث کردن با تام کاری بیفایده بود و می بایست به حرفش عمل می شد . تام کار علامت مخصوص را تمام شده فرض کرد و به نوشتن قطعات غم انگیز پرداخت چون عقیده داشت که حتما " جیم باید یک قطعه بنویسد . پس از مدتی فکر کردن و نوشتن آنها را برای ما خواند و نظر خواهی کرد . نوشته ها به این ترتیب بودند .

- ۱ — قلب یک زندانی در اینجا درهم شکست .
- ۲ — یک زندانی آواره ، در این مکان به دست فراموشی سپرده شد ، و زندگی سرتاسر غم خود را به درود گفت .
- ۳ — دلشکسته ای ، در این مکان طاقت فرسا ، پس از تحمل سی وهفت

سال زندان انفرادی، از دنیا رخت بربست .

۴- فرزند واقعی لوئی چهاردهم، پس از گذراندن سی و هفت سال زندگی اسارت بار، در اینجا بدرود حیات گفت .

تام در حالیکه این نوشته ها را می خواند، صدایش سوزناک بود و حتی بغض گلویش را گرفته بود . پس از آنکه نوشته ها را خواند، نمی دانست کدامیک را برای جیم برگزیند تا جیم روی دیوار بکند . همگی خوب و مناسب بودند ، سرانجام تصمیم بر آن شد که جیم همه آنها را روی دیوار حک کند . جیم گفت که یکسال وقت لازم است که بامیخ آنها را روی دیوار حکاکی کند . از سوئی جیم سواد نداشت . ولی تام گفت که آنها را روی دیوار می کشد و جیم می تواند روی آن حکاکی کند . ناگهان فکری کرد و گفت :

- چوب فایده ای ندارد . زندان که چوبی نیست . او باید روی سنگ کنده کاری کند . باید یک تخته سنگ به اینجا بیاوریم .

جیم گفت که سنگ تراشی مشکلتر است و عمرش کفاف اینکار را نمی دهد . ولی تام قول داد که به او در این کار کمک کند . در کار درست کردن قلمها هیچ پیشرفتی حاصل نکرده بودیم . نام گفت :

- ما باید برای حک علامت مخصوص و نوشته ها یک تخته سنگ پیدا کنیم و به اینجا بیاوریم . در آسیاب یک تخته سنگ بزرگ وجود دارد که هم میتوانیم روی را کنده کاری کنیم و هم بوسیله آن قلمهایمان را سوهان کنیم .

نیمه های شب جیم را بحال خود گذاشتیم و بسوی آسیاب براه افتادیم . سنگ آسیاب را برداشتیم و آنرا بطرف محل زندان جیم هل دادیم . کار

بسیار دشواری بود . گاهی نمی توانستیم آنرا کنترل کنیم و می افتاد ، بسیار خطرناک بود . تام عقیده داشت که قبل از رسیدن حتما " صدمه می بینیم . نیعی از راه را پیمودیم ولی دیگر یارای ادامه دادن را نداشتیم .

ناچار بودیم که از جیم کمک بگیریم . رفتیم و تخت را بلند کردیم و زنجیر جیم را بیرون آوردیم . جیم زنجیر را به دور گردنش پیچید و از تونل بیرون آمدیم . من و جیم مشغول هل دادن شدیم و تام راهنمایی می کرد و دستور می داد تا بالاخره آنرا آوردیم . تام در هر کاری مهارت داشت و دستور دادن و راهنمایی کردن را بیشتر از هر چیز دیگر می دانست .

حفره ای که ما کنده بودیم عریض بود ولی برای سنگ آسیاب کافی نبود . بنا بر این جیم بوسیله کلنگ آنرا گشادتر کرد و آنرا به داخل بردیم سپس تام روی سنگ نوشت و به جیم دستور داد که دست بکار کنده کاری شود . به جیم یک میخ بعنوان قلم و یک مهره به جای چکش داد و گفت که تا وقتی شمع تمام نشده باید کار کند و بعد سنگ آسیاب را زیر تخت بگذارد و بخواهد . به جیم کمک کردیم تا دوباره زنجیر را از زیر پایه تخت رد کند و آماده رفتن شدیم . ناگاه فکری از نظر تام گذشت و گفت :

- جیم - اینجا عنکیوت هم هست ؟

- خوشبختانه ارباب تام ، اینجا خبری از این چیزها نیست .

- اشکالی ندارد . ما خودمان برایت می آوریم .

- ولی ، ارباب تام . من خیلی از عنکیوت بدم می آید و می ترسم .

حتی اگر اینجا مار زنگی باشد بهتر از عنکیوت است .

تام برای یکی دو دقیقه به فکر فرو رفت و گفت :

— پیشنهاد خوب است. فکر می‌کنم بشود انجامش داد. نه، بسیار ایده

جالب است. کجا از آن نگهداری می‌کنی؟

— چه چیز را می‌گوئید؟

— مار زنگی.

— خدا به دادم برسد. حالا من یک چیزی گفتم. اگر مار زنگی به

اینجا بیاید، با سراز اینجا بیرون می‌برم و فرار می‌کنم.

— جیم چرا متوجه نیستی! اگر چند روز با مار باشی به او عادت

می‌کنی. حتی می‌توانی او را تربیت کنی.

— تربیت کنم!

— بله، خیلی آسانست. هر موجودی با محبت و نرمش رام می‌شود و

آسیبی به کسی که با او خوش رفتاری کند نمی‌رساند. خودم در کتابها خوانده‌ام.

تو آزمایش کن. دو سه روز صبر داشته باش. قبول کن که در عرض دو سه

روز دل‌باخته ات می‌شود و از تو دل نمی‌کند. در رختخوابت می‌خوابد و

ولت نمی‌کند و تو می‌توانی خیلی راحت او را دور گردنت ببیچی و سرش

را در دهانت بکنی، بدون اینکه بتو کاری داشته باشد.

— نه، آقای تام، اصلاً "حرفش برای من چندان آور است و نمی‌توانم

تحمل کنم. حتی اگر او این لطف را در حق من بکند، سرش را به دهانم

نزدیک‌هم نخواهم کرد. در ضمن من از اینکه کنار من بخوابد وحشت دارم.

— جیم، تو اصلاً "متوجه نیستی و نمی‌فهمی. زندانی‌ها باید یک

جانور تربیت شده در کنارشان داشته باشند. تا حالا کسی در زندان مار زنگی

نداشته است، بنابراین تو اولین کسی هستی که اینکار را انجام می‌دهی

حتی بخاطر سربلندی باید اینکار را بکنی.

— نه، من سربلندی و سرافرازی نمی‌خواهم. وقتی مار گلوی جیم را

نیش بزند، سربلندی چه بدردش می‌خورد نه من احتیاجی به سربلندی

ندارم.

— آه، فقط کافیست که اینکار را آزمایش کنی. اینکه کار مشکلی نیست.

اگر متوجه شدی که غیر ممکن است، ادامه نده.

— ولی این آزمایش خطرناک است و ممکن است مرا نیش بزند و بمیرم.

آقای تام هر کاری که با عقل جور در بیاید انجام می‌دهم ولی اینکار را

نمی‌کنم. اگر شما و هک به اینجا مار بیاورد، با کمال شرمندگی می‌گویم که

من اینجا نمی‌مانم و از اینجا می‌روم.

— بسیار خوب، «حالا که اینقدر اصرار داری، باشد منصرف شدم. بجای

مار زنگی، ماری زهر می‌آوریم ولی به شرطی که یک دم آن به زنگوله ببندی

که وانمود کنیم، مار زنگیست. مسئله ای نیست مار زنگی نمی‌آوریم.

— آقای تام من کلاً "از همه مارها بیزارم. مگر نمی‌شود بدون مار و

جانور زندانی باشم. این کارها از زندانی بودن خیلی مشکلتر است.

— باید کارها روی حساب باشد. اینجا موش نیست؟

— خوشبختانه اینجا از موش خبری نیست، آقای تام.

— بسیار خوب آنرا هم برایت می‌آورم.

— نه، آقای تام، من به موش احتیاجی ندارم. هیچ حیوانی از موش

بد ذات تر نیست. وقتی خوابیده‌ام انگشتان پایم را دندان می‌گیرد و از

سروکولم بالای رود. همان ماری سم بهتر از موش است. موش نمی‌خواهم.

— ولی جیم ، تو نمی فهمی . تو باید حتما " موش داشته باشی . همه آنها موش داشتند . دیگر غر نزن . زندانی بدون موش اصلا " امکان ندارد . من که تا حالا چنین چیزی نشنیده ام . همه آنها را تربیت می کند و کارهای مختلف به آنها می آموزند . ولی باید تو برای آنها آهنگ بزنی . تو اینجا آلت موسیقی داری ؟

— من غیر از یک شانه شکسته و یک تکه کاغذ چیزی ندارم . آنها هم صدای سوت را دوست ندارند .

— آنها صدائی که آهنگ داشته باشد دوست دارند . سوت را هم حتما دوست دارند . همه حیوانات به آهنگ علاقه دارند و در زندان به آن عشق می ورزند . بخصوص اگر آهنگ غم انگیز باشد . با سوت سوتک هم می شود آهنگ غم انگیز زد . بطرف صدای آهنگت جلب می شوند و از لانه شان بیرون می آیند و بطرف صدا کشید می شوند . بسیار عالیست . پیش از خواب و بعد از بیدار شدن آهنگ بزن . آهنگ " آخرین رشته از هم گسیخت " را بزن . این آهنگ باعث می شود که موشها مجدوبش شوند . دو دقیقه آهنگ بزنی همه موشها و عنکبوتها و مارها دلشان برجم می آید و بطرفت جذب می شوند . همتاها بسراغت می آیند و از سروکولت بالا می روند و نمی گذارند زیاد سختی بکشی .

— البته ، ولی جیم فلک زده چه گناهی کرده ؟ ولی حالا که شما می گوئید می کنم . کاری می کنم که جانورها از من راضی باشند . اینطور بهتر است . تمام بفکر فرو رفتن تا ببیند چیزی را فراموش نکرده باشد و ناگهان گفت :

— ها ، یادم آمد . بلدی گیاه پرورش بدهی ؟
— ممکن است بلد باشم . ولی تاریکی اینجا اجازه اینکار را بمن نمی دهد . ضمنا " چه احتیاجی به گیاه است و اصلا " به زحمتش نمی ارزد .
— ولی می توانی آزمایش کنی . عده ای از زندانیها اینکار را کرده اند .
— آقای تام ، فکر می کنم گل " بوسیر " ^۱ در تاریکی خوب رشد کند . ولی چرا این دردسر را به خودمان بدهیم .

— ما یک بوته " بوسیر " کوچک برایت به اینجا می آوریم و تو او را پرورش بده . ولی به آن گل بوسیرنگو ، بگو " پیچیولا " ^۲ که اسم صحیح آن است . در زندان روی این گل ، این اسم را می گذارند و باید با اشک چشم به آن آب داد .

— ولی من اینجا آب خوردن در اختیار دارم .
— آن آب فایده ندارد . باید آنرا با اشک چشم بزرگ کنی . همه آنها اینکار را می کنند .
— من قسم می خورم که گل بوسیر را با آب پرورش بدهم و دو برابر اشک چشم رشد کند .

۱ - بوسیر " Mullen یا Mullein " گیاهی است که به آن " بنگ سفید " هم می گویند و در شمال آمریکا می روید .

۲ - پیچیولا " Pichiola " در رمانها به " Picciola " موسوم است . در سال (۱۸۴۶) یک زندانی بنام جی . ایکس . بانیفیس Boniface J.X. " این گیاه را در سلولش پرورش داد .

— ولی هدف چیز دیگریست، تو بایستی که آنرا با اشک چشمت پرورش بدهی .

— در اینصورت بخاطر نرسیدن آب خشک می شود . چون من اصلا " اشکم نمی آید .

تام بلا تکلیف مانده بود که چه بکند . ولی پس از کمی فکر گفت که جیم مجبور است با پیاز اشکش را در بیاورد . و قرار شد که به کلبه سیاهها برود و یک پیاز بردارد و در قهوه جیم بیاندازد . جیم گفت : " اگر بجای پیاز در قهوه ام تنباکو بریزید بیشتر دوست دارم . " جیم همواره غر می زد و ایراد می گرفت . از گل کاری ، از سوت زدن برای موشها و مارها و عنکبوتها از حکاکی روی سنگ . سرانجام صبر تام لبریز شد و خیلی عصبانی گشت و گفت که وضعیتی که جیم دارد از همه زندانیان بهتر است و او می تواند به این وسیله شهرتی جهانی کسب کند . نمی دانم چطور راضی می شود که این فرصت را از دست بدهد . جیم شرمنده شد و وعده کرد که دیگر غر نزند و ایراد نگیرد . من و تام نیز به منظور خواب آنجا را ترک کردیم .

=====

فصل سی و نهم

=====

صبح به شهر رفتیم و یک تله موش خریدیم و یکی از بهترین لانه ها را باز کردیم و تله را جلویش قرار دادیم . و در فاصله یک ساعت توانستیم پانزده موش فربه و قوی بگیریم . آنها را در محل مناسبی زیر تخت خاله سلی مخفی کردیم . ولی وقتی که به دنبال عنکبوت رفته بودیم " قوماس

فرنکلین بنجمین جفرسن الکساندر فلپس " آنها را یافته و رهاشان کرده بود . وقتی خاله سلی به اتاق می رود و با موشها روبرو می شود از فرط وحشت بروی تخت می گریزد و هر چه طفلک موشها سعی می کنند او را سرگرم کنند ، بی اثر می ماند . خاله سلی هم ما را با دسته جارو مفصلا " نوازش کرده بود . دو ساعت تلاش کردیم تا توانستیم ، پانزده شانزده موش دیگر بدام بیاندازیم ولی این موشها به پای موشهای سری قبل نمی رسیدند . هیچوقت موشهایی به بزرگی و زرنگی موشهای قبلی ندیده بودم .

از عنکبوت و سوسکو و قورباغه و هزار پا و از این قبیل ردیف کردیم . قصد داشتیم یک کندوی زنبور هم برداریم ولی چون زنبورها در کندو بودند ، جرئت اینکار را نکردیم . از اینرو صبر کردیم تا بلکه لانه شان را ترک کنند و به آنها حمله نکردیم ، ولی آنها به ما حمله کردند و به ما نیش زدند . محل نیشها را مالیدیم و خوب شد . سپس به سراغ مارها رفتیم و یکدوجین مار بی سم گرفتیم و در کیسه گذاشتیم . وقتی بازگشتیم آنها را در اتاقمان گذاشتیم و برای شام بیائین رفتیم . نتیجه کار آنروز بسیار خوب بود . وقتی بعد از شام به اتاق بازگشتیم حتی یک مار هم در کیسه باقی نمانده بود ، چون در کیسه را محکم بسته بودیم آنها توانسته بودند فرار بکنند . ولی مسئله ای نبود ، حتما " همان اطراف بودند و می توانستیم چند تا از آنها را بگیریم . ضمنا " در آن خانه با کمبود مار روبرو نبودند . هر از گاهی از سوراخی سرک می کشیدند و از اینجا و آنجا می خزیدند و می رفتند ، گاهی به پشت آدم یا در ظرف غذا می رفتند . دقیقا " در نقاطی که نباید می رفتند ولی اگر از حق نگذریم مارهای خوش خط و خالی بودند و اگر یک میلیون از

آنها هم بودند به انسان آسیب نمی‌رساندند. اما خاله سلی به این نکته ها توجه نداشت. او از مار بیزار بود و خیلی وحشت داشت، حالا هر ماری باشد. کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. گاهی یکی از آنها روی خاله سلی می‌افتاد و او بسا داد و جیغ و فریاد فرار می‌کرد. زنی به این ترسویی در عومر ندیده بودم. حتی قبول نمی‌کرد یکی از آنها را با انبر بگیرد. اگر متوجه ماری در رختخوابش می‌شد آنچنان سروصدائی براه می‌انداخت که انگار خانه آتش گرفته است. پیرمرد را هم خیلی اذیت می‌کردند و او می‌گفت که ایکاش اصلاً "مار بوجود نیامده بود. یکهفته از رفتن مارها گذشت و دیگر درخانه از مار اثری نبود. ولی خاله سلی هنوز خاطره شومشان را فراموش نکرده بود. وقتی روی صندلی نشسته بود و با پر به پشتش می‌کشیدیم آنچنان بشدت از جایش می‌پرید که جورابهایش در می‌آمد و سر جایش می‌ماند. برایم بسیار تعجب آور بود. ولی نام عقیده داشت همه زنها همینطور هستند و اصلاً "خلقشان همین است.

وقتی از این قبیل شوخی‌ها با او می‌کردیم، دمار از روزگارمان در می‌آورد. کتک‌های او مرا ناراحت نمی‌کرد چون اصلاً "دردم نمی‌آمد. سرانجام با هزاران مکافات جانوران را حاضر کردیم. تجسم این موضوع که جیم بنوازد و همه آنها جلوی جیم برقصند برایم جالب بود. جیم از عنکبوتها منتفر بود و البته عنکبوتها هم از جیم خوششان نمی‌آمد، از این رو او را اذیت می‌کردند. می‌گفت باوجود موشها و مارها و سنگ آسیاب دیگر محلی برای خوابیدنش باقی نمانده. اگر هم جائی می‌یافت در آن شلوغی جانوران چه کسی می‌توانست بخواب برود. جیم می‌گفت که آنها همگی سر

یک موقع معین نمی‌خوابند و همیشه عده‌ای از آنها بیدار هستند. وقتی مارها می‌خوابند، موشها بیدارند و کشیک می‌دهند و وقتی موشها می‌خوابند، مارها کشیک می‌دهند. وقتی هم که می‌خواست از کوچکترین فرصت استفاده کند و بخوابد، عنکوبتها بسراغش می‌آمدند. می‌گفت که اگر بتواند اینبار از زندان نجات پیدا کند، هر قدر که به او پول بدهند، پایش را به زندان نمی‌گذارد.

پس از سپری شدن سه هفته همه کارها انجام شد. پیراهن را به داخل فرستادیم و هر بار که موشی تن جیم را گاز می‌گرفت قبل از اینکه مرکبش خشک شود روی آن علامت می‌گذاشت. قلم درست کردیم و عملیات حکاکی روی سنگ آسباب خاتمه یافت. پایه تخت را اره کردیم و خاک اره آنرا صرف کردیم و دچار دل‌درد شدیدی شدیم که فکر نمی‌کردیم هیچوقت خوب بشویم. خاک اره بسیار دیر هضمی بود تا هم همین عقیده را داشت. تصور می‌کردیم که مرکمان نزدیک است ولی خوشبختانه نمردیم.

کارها بر همان منوال که می‌خواستیم پیش می‌رفت، ولی خیلی خسته شده بودیم. جیم هم واقعا "خسته شده بود. پیرمرد دوبار به اورلئان نامه نوشته بود تا جیم را ببرند، ولی جوابی دریافت ننموده بود. او قصد داشت که این خبر را در روزنامه‌های اورلئان سنت لوئیز اعلان کند. وقتی متوجه این موضوع شدم بسیار نگران گشتم. دیگر فرصت جایز نبود. موضوع را بسا تام در میان گذاشتم و او گفت که حالا موقع نامه‌های بی‌امضا فرا رسیده است.

گفتم "منظورت چیست؟"

— یک روش برای اعلام کردن خطری که در انتظار مردم است ، خیلی راهها برای انجام اینکار وجود دارد . مثلا " یک نفر جاسوسی می‌کند و به پادشاه خبر می‌رساند . زمانیکه لوئی شانزدهم قصد فرار از زندان "تولریس" را داشت .

یک دختر خدمتکار خبر داده بود . این هم روش خوب است . نامه‌های بی امضاء هم خوب است ، ما می‌توانیم از هر دو راه وارد شویم . اتفاق افتاده که وقتی مادر زندانی برای ملاقات آمده ، لباسهایش را با زندانی عوض کرده و پسرش را فراری داده و خودش در سلول مانده است . ما می‌توانیم از این روش استفاده کنیم .

— ولی تام ، دلیلی ندارد که ما مردم را با خبر کنیم . وقتیکه کارمان را انجام دادیم خودشان با خبر می‌شوند .

— البته ، ولی نمی‌شود به آنها اعتماد کرد . آنها آنقدر سست و نفهم هستند که هیچوقت با خبر نمی‌شوند . ما اگر به آنها خبر نرسانیم و اعلام خطر نکنیم ، ممکن است کسی از کار ما جلوگیری نکند و تمام نقشه و زحماتمان نقش بر آب می‌شوند .

— با نظرت موافقم ، اتفاقا " منم همین را می‌خواستم ، تام . به کارت هیچ ایرادی نمی‌گیرم ولی دختر خدمتکار از کجا انتخاب کنیم .

— تو دختر خدمتکار بشو . نیمه شب برو و لباس آن دختر بچه سیاه را بدزد .

— ولی تام ! ممکن است او فقط همان یک پیراهن را داشته باشد و روز بعد لباس نداشته باشد که بپوشد .

— تو بیشتر از ربع ساعت آن را عاریه نمی‌گیری . فقط کافیست که لباس را بپوشی و نامه را بیندازی و فرار کنی و دیگر به آن لباس احتیاج نداریم .

— بسیار خوب ، ولی اینکار را می‌توانم با لباس خودم هم انجام بدهم و خیلی راحتتر .

— ولی در اینصورت هیچ شباهتی به دختر خدمتکار نداری .

— خوب ، نباشد ، وقتی قرار است که کسی مرا نبیند و یواشکی اینکار را بکنم چه تفاوتی دارد که من چه قیافه‌ای داشته باشم .

— کار را باید از روی حساب و نظم و ترتیب انجام داد . چه کسی ما را ببیند ، یا نبیند ، ما کار صحیح را انجام می‌دهیم و به بقیه کاری نداریم .

— بسیار خوب . مانعی ندارد ، من دختر خدمتکار می‌شوم . ولی چه کسی مادر جیم است ؟

— خودم مادر جیم می‌شوم . لباس اینکار را هم از لباسهای خاله سلی می‌دزدم .

— پس وقتی من و جیم فرار می‌کنیم ، تو در زندان می‌مانی ؟

— نه خیلی زیاد . منم لباسهای جیم را از گاه پر می‌کنم که همه فکر کنند مادرش است . بعد هم جیم لباس زنانه را از تنش در می‌آورد و لباس خودش را می‌پوشد . زندانیها باید با هم متحد باشند . حتی اگر یکی از آنها پادشاه باشد .

تام نامه‌ای نوشت و من نیز لباس دخترک سیاه را عاریه گرفتم و

پوشیدم. نامه را به همان ترتیب که تام گفته بود از لای در به داخل انداختم. او در نامه چنین نوشته بود:

توجه. خطر نزدیک می شود. مراقب باشید.

رفیق ناشناس

شب بعد نام با خون خودش عکس یک جمجمه اسکلت را روی در جلو کشید که دو استخوان بصورت ضربداری روی آن قرار گرفته بود. شب بعد یک تابوت کشید. خوف اهالی خانواده را فرا گرفته بود. اگر جادوگران خانه را طلسم می کردند و آنجا پراز جن و پری می شد، آنها تا به این حد به وحشت نمی افتادند. اگر در کوچکترین صدائی می گرد، خاله سلی از جامی جست و فریاد می کشید، و از جزعی ترین چیزها می ترسید. آرام و قرار نداشت و روحیه اش را باخته بود. فکر می کرد عزرائیل به سراغش آمده است. از اینرو همواره می پرید و دور خود می چرخید تا اجنه از پشت سر به او حمله نکنند، و "وای" می گفت. از خوابیدن وحشت داشت و از بیدار ماندن هم می ترسید. تام کاملاً "راضی بنظر می رسید و می گفت که هیچوقت نقشه اش به آن دقیقی پیاده نشده است.

سپس گفت که ضربه نهائی هنوز باقیمانده و نزدیک سپیده صبح نامه ای نوشت. نمی دانستیم که آنرا چگونه به دست آنها برسانیم. موقع صرف شام فهمیدیم که قرار است کنار هر دو تا در یک سیاه را برای نگهداری بگذارند. تام از تیرپائین رفت تا موقعیت را بسنجد. نزدیک در پشتی یک کاکا سیاه در حواب عمیقی فرورفته بود. نام نامه را در یقه پیراهن او گذاشت و بازگشت. متن نامه چنین بود:

"به من کاری نداشته باش، من دوست تو هستم. همین امشب یک گروه از سارقین و جنایتکاران تصمیم دارند که کاکاسیاه فراری را بزدند. تاکنون قصد ترسانیدن تو را داشته اند که در خانه بمانی و برایشان تولید دردسر نکنی. خود من یکی از اعضای این باند جنایتکار هستم ولی چون فردی با ایمان و با خدا هستم قصد دارم که فساد را ترک کنم و به راه حق و حقیقت بروم. از اینرو نقشه شوم این بدکاران را افشا می کنم.

نیمه شب از سمت شمال، از پهلوی حصار می آیند و با شاه کلید قفل کلبه را باز می کنند. من مقداری آنطرفتر نگهداری می دهم. بناست اگر متوجه خطر شدم سوت بزنم. ولی بجای اینکار وقتی آنها وارد آنجا شدند برای تو صدای گوسفند در می آورم. وقتیکه آنها مشغول بریدن زنجیر هستند، در را برویشان قفل کن و در صورت تعایل همه آنها را از بین ببر. غیر از چیزی که می گویم انجام نده. اگر غیر از این کردی آنها شک خواهند برد. در اینصورت راحت نمی گذارم. هدف من از اینکار انجام کار نیک است و چشم داشتی ندارم، مگر انجام وظیفه شرعی و انسانیم."

رفیق ناشناس

فصل چهارم

پس از صرف صبحانه به منظور ماهیگیری سوار بر قایق خودم شدم .
 نهارزمان را هم بردیم . ساعات خوبی را گذراندیم سپس به محلی که
 کسلک را پنهان کرده بودم رفتیم ، کلک نیز سر جایش قرار داشت . موقع
 شام به خانه بازگشتیم . آنها بسیار غمگین و نگران بودند و سر جای خود
 آرام و قرار نداشتند . پس از صرف شام ما را وادار کردند که بلافاصله برای
 خواب به بالا برویم ، و در باره موضوع با ما صحبتی نکردند . کوچکترین
 اشارهای در باره نامه جدیدی که دریافت نموده بودند نکردند . مسئلهای
 نبود چون ما هم به اندازه آنها از متنی نامه اطلاع داشتیم . وقتی که نصف
 پلهها را بالا رفته بودیم ، خاله پستش بما بود ، به زیر زمین رفتیم و از
 انبار غذای مورد احتیاجمان را برداشتیم . به اتاقان بازگشتیم و بخواب
 رفتیم . حدود نیم ساعت از بازده گذشته بود که بلند شدیم . تام لباس
 خاله سللی را که دزدیده بود بیونسید . وقتی غذاها را برداشت که برود . گفت :

— پس کز کجاست ؟

— یک مقدار کز برداشتم و آنرا در بان گذاشتم . ولی فراموش کردم

که آنرا بیاورم .

— میخواستی بیاوری ولی فراموش کردی ا

گفتم : " بدون کزه هم میشود نقشه ما را اجرا کنیم . "

جواب داد : " ولی ما کزه هم میشود نقشه را عملی کرد . خیلی زود

به زیرزمین برو و آنرا بیاور باین ، برو وقت را تلف نکن . منم لباسهای
 جیم را از گاه برمی کنیم که بنظر برسد مادرش است . صبر میکنم که وقتی
 رسیدی صدای گوشه در بیاورم .

پس از گفتن این حرف راهی شد و منم به منظور آوردن کزه به زیر
 زمین رفتم . یک گلوله کزه به اندازه مشت گره کرده انسان در زیرزمین
 لای نان گذاشته بودم . آنرا به همان ترتیب برداشتم و پس از خاموش کردن
 شمع ساورچین از پله ها بالا آمدم . زمانیکه سربج پلهها رسیده بودم ،
 ناگهان خاله سللی جلوی جثمانم ظاهر شد و شمی در دست داشت . بلافاصله
 نان و کزه را در کلاهم پنهان کردم و کلاه را بر سرم گذاشتم . در همین موقع
 خاله نیز مرا دید و گفت :

— به زیرزمین رفته بودی ؟

— پله خاله سللی .

— در زیرزمین چکار داشتی ؟

— کاری نداشتم .

— کاری نداشتی ؟

— نه خاله جان .

— آخر این موقع شب برای چه به زیرزمین رفته بودی . نکند آنچه تو

را وادار به اینکار کرده باشند ا

— نمی دانم خاله سللی .

— چرا نمیدانی ؟ نام . چرا اینطور به من جواب میدهی . خیلی زود

برایم توضیح بده که آنجا چکار داشتی ؟

— خاله سلی باور کنید کاری نداشتم . خدا کرم را بزند اگر دروغ بگویم .

تصور میکردم با شنیدن قسم ، مرا به حال خود میگذارد . معمولاً اینچنین میکرد ، ولی چون در آن روزها رخ دادهای غریبی در خانه بوقوع پیوسته بود ، دیگر به همه چیز مشکوک بود و کنجکاور بود که از هر موضوعی به اندازه کافی مطلع شود . بنابراین با لحنی استوار گفت :

— خیلی زود به اتاق نشیمن برو و همانجا باش و تکان نخور تا من بیایم . من بتو مشکوک هستم از حر فهایت معلوم است که یک کار غیر عادی میکردی . صبر کن تا بیایم و دمار از روزگارت در بیاورم ، تا ببینم باز هم نمی‌گویی آنجا چکار داشتی ؟

وقتی که به اتاق نشیمن وارد شدم او نیز رفت . ولی چه غوغایی در اتاق نشیمن بها بود . پانزده نفر مرد زمخت مصلح به تفنگ در اتاق نشسته بودند . با دیدن آنها چیزی نمانده بود که بی‌هوش شوم ، روی صندلی نشستم . آنها گردهم نشسته بودند و زمزمه کنان صحبت میکردند . با اینکه وانمود میکردند اعصابشان آرام است ، ولی مشخص بود که بسیار مضطرب و نگران هستند ، من به این موضوع کاملاً واقف بودم . همواره کلاهشان را برمیداشتند و باز دوباره سرشان میکذاشتند ، گوش و سرشان رامی‌خاراندند ، بادکمه‌های لباسشان بازی میکردند و خلاصه آرام و قرار نداشتند . من نیز حال بهتری از آنها نداشتم ولی ترجیح دادم که کلاهم را برندارم .

ایکاش هر چه زود تر خاله سلی داخل میشد و هر کار که میخواست میکرد ، اگر قصد داشت مرا بزند زودتر میزد و رهایم میکرد . خیلی نگران تام بودم

و میخواستم هر چه زودتر خودم را به او برسانم تا او را از این دام مطلع سازم ، تا بلکه از خر شیطان پائین بیاید و هر چه زودتر بگریزیم ، زیرا هر آن احتمال معرفت که مردها صبرشان لبریز شود و ما را در حین فرار دستگیر کنند .

سرانجام خاله سلی وارد شد و بازجویی از من را آغاز کرد . من توانائی پاسخ دادن به سئوالاتش را نداشتم و قادر نبودم خود را کنترل کنم زیرا مردها دیگر نمی‌خواستند در آنجا صبر کنند و تصمیم داشتند که بدنیاال جنایتکاران براه بیافتند . و می‌گفتند که چیزی به نیمه شب نمانده است . گروهی از آنها معتقد بودند که باید انتظار شنیدن صدای گوسفند را بکشند . خاله سلی هم دست بردار نبود و همواره به سئوالاتش ادامه میداد . خوف وجودم را فرا گرفته بود . همواره داغتر میشدم و این موضوع باعث میگشت که کره در کلاهم آب شود . کره‌ها آب میشد و از پشت گوشها و گردنم براه میافتاد . در این موقع یکی از مردها گفت : " من دیگر نمی‌توانم صبر کنم و میروم تا آنها را غافلگیر کنم . لریزه بر اندامم افتاد ، از این رو کره از روی پشیمانیم را افتاد و خاله سلی متوجه آن شد . ناگهان رنگ را از رخسارش پرید و گفت :

— وای . چه شده پسرم . طفلک مثل اینکه مغزش دارد آب میشود و بیرون می‌ریزد . با شنیدن این حرف همه مردها دورم را گرفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است . در این موقع خاله کلاه را از سرم برداشت و نان و کره آب شده را دید . خاله سلی مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به بوسیدن و گفت :

— چیزی نمانده بود آب بشود، خوشبختانه چیزی که من فکر میکردم نبود، وقتی که آب شده را روی پیشانیتم دیدم با خود گفتم که حتما "داری می‌میری". درست مثل رنگ مفر سر بود، برای همین فکر کردم که مزیت است، خوب، بپریم به من میگفتی که برای اینکار به زیرزمین رفته بودی — اینکه مشکلی نبود، حالا خیلی زود برو بخواب.

در عرض یک ثانیه خود را به اتاقم رساندم و از تیر پائین آمدم و به سوی کلبه کوچک دویدم، وقتی که به آنجا رسیدم از فرط ترس و وحشت قادر نبودم صحبت کنم، ولی بالاخره موضوع را برای تام تعریف کردم و گفتم که نباید حتی یک دقیقه وقت را تلف کرد و خانه ملو از مردهای مصلح است.

چنان تام درخشیدن گرفت و گفت:

— واقعا؟ "چقدر خوب شد، هک اگر میتوانستیم، یک بار دیگر اینکار را میکردیم تا دوستان نفر منتظرمان بشوند، اگر میشد...

— عجله کن تام — فرصت کم است، حیم کجاست؟

— درست پهلویت است، میتوانی با دستت او را لمس کنی، حالا بیرون میرویم تا صدای گوشه‌ها در بیاوریم.

ولی در این موقع صدای پای مردها بگوشان رسید که به پشت در نزدیک میشدند، یک نفر سعی داشت قفل را باز کند و گفت:

— من میدانستم که زود است، دردها هنوز نرسیده‌اند چون در قفل است، حالا چند نفر از شما بداخل کلبه بروید تا من در را برویتان قفل کنم و همانجا انتظار دربان را بکشید، بقیه به اطراف بپراکنده بشوید و

منتظر علامت باشید.

چند نفر از آنها به داخل آمدند ولی در تاریکی چیزی نمی‌دیدند، زمانی که قصد داشتیم از سوراخ زیر تخت برویم چیزی نمانده بود که به آنها برخورد کنیم، ولی خوشبختانه اینچنین نشد و سلامت از آنسوی تونل زیر زمینی بیرون آمدیم، اول حیم، بعد من و آخر از همه تام؛ که با راهنمایی تام مانند گربه خزیدیم و خیلی آرام از آنجا بیرون آمدیم، اکنون در کلبه کوچکی که در جوار زندان حیم قرار داشت بودیم و صدای پاها را بوضوح می‌شنیدیم، خواستیم بیرون برویم ولی نام مانعیت کرد و از درز در بیرون را نگاه کرد ولی تاریکی و خاموشی بیش از آن بود که بتواند چیزی را مشاهده کند، سپس خیلی آرام گفت که صبر میکنیم تا صدای پاها دور شوند، و موقعی که او علامت داد، اول حیم، بعد من و خودش هم آخرازمه، فرار میکنیم، گوشش را بدر جسانند، اما هنوز صدای پا می‌آمد و آنها آنجا بودند، سرانجام تام علامت داد و ما باورچین باورچین بدون اینکه حتی نفس بکشیم، مانند دردها خودمان را به حصار نزدیک کردیم و از روی آن گذشتیم، ولی در این موقع شلوار تام به میخ روی حصار گیر کرد و زمانیکه قصد داشت شلوارش را از آن جدا کند، سروصدایی بپا شد، درست لحظه‌ای که تام از حصار پائین آمد و به ما رسید یک نفر داد زد:

— چه کسی آنجاست؟

اگر بیرون نیایی شلیک می‌کنم.

ولی ما به حرف او اعتنایی نکردیم و با سرعت هر چه تمامتر شروع به دویدن کردیم، در این موقع غوغایی بپا شد و صدای تیراندازی سکوت

شب را در هم شکست. گلوله‌ها از کنا رگوشان رد میشدند، صدای آنها را بخوبی می‌شنیدیم. یکی از آنها گفت:

— آنجا هستند. بطرف رودخانه میروند. بیایید و سگها را هم با خود بیاورید. ناگهان سیل مردها بسوی ما روانه شد. صدای پای آنها را کاملاً" تشخیص میدادیم، زیرا چکمه بپا داشتند و سرو صدا میکردند، ولی ما بعکس، نه کفشی بپا داشتیم و نه صدایمان در می‌آمد. درجاده ایکه بسوی آسیاب میرفت میدویدیم. دیگر چندان فاصله‌ای با ما نداشتند. از این رو پشت بوته‌ها پنهان شدیم تا آنها رد شوند و بروند. سگها بو میکشیدند و بسوی ما می‌آمدند. ولسی از آنجائیکه سگها با ما آشنا بودند وقتی ما را دیدند، دم تکان دادند و بما سلام و احوالپرسی کردند و براه خود ادامه دادند. پس از اینکه سگها رفتند ما نیز با حفظ فاصله بدنبال مردها براه افتادیم. وقتی به قایق رسیدیم از فرط ترس بسرعت به وسط رودخانه رسیدیم و هیچ حرفی نزدیم. پس از آنکه به میان رودخانه رسیدیم خیالمان آسوده گشت و به جانب محلی که کلک را مخفی کرده بودم راهی شدیم. صدای هیاهوی مردم و سگها از دور می‌آمد، که به بالا و پائین میرفتند. اندک اندک هر چه دورتر میشدیم صدا ضعیفتر میشد تا بالاخره قطع شد. وقتی که پایمان را روی کلک گذاشتیم من به جیم گفتم:

— جیم عزیز، یکبار دیگر نجات یافتی و آزاد شدی. مطمئن باش که دیگر ترا نمی‌گیرند.

— درست است هک، نقشه حساب شده‌ای بود. هیچ کس بلد نیست به این خوبی فرار کند.

همگی خوشحال و راضی بودیم. ولی چون تام بهایش یک گلوله اصابت کرده بود، از همه خوشحالت‌تر می‌نمود.

زمانی که من و جیم متوجه شدیم که او گلوله خورده است، از شدت شادیمان کاسته شد. خونریزی از پای تام همچنان ادامه داشت. تام را به داخل کلبه روی کلک بردیم و یکی از لباسهای دوک را به منظور بستن محل گلوله، پاره کردیم. اما او گفت:

— آنرا بمن بدهید، خودم زخم را می‌بندم. اینطور بمن نگاه نکنید. کارها بمن خوبی انجام شد. واقعا" جالب بود. افسوس که ما نقشه فرار لویی شانزدهم را طرح نکردیم — می‌توانستیم او را چنان فراری بدهیم که همه مات و متحیر بمانند. بادبانها را بالا بکشید. ولی من و جیم در فکر بودیم و با هم تبادل نظر میکردیم، پس از دقایق گفتم:

— تو بگو جیم.

و جیم گفت:

— هک، بنظر من اگر بجای من تام را آزاد میکردیم و یک نفر از ما تیر می‌خورد، مسلماً" خودش نمی‌گفت که دکتر بیاورند. درست است تام سایر؟ ولی تا دکتر به اینجا نیاید از اینجا تکان نمی‌خورم، چهل سال دیگر هم اینکار را نمی‌کنم.

من به پاکدلی جیم ایمان داشتم و میدانستم که این حرف را از ته دل میزند. خیالم راحت‌تر شد و به تام گفتم که به دنبال دکتر میروم. تام خیلی عصبانی شد و قبول نکرد. ولی من و جیم پافشاری کردیم. تام قصد داشت که از جایش بلند شود و خودش کلک را بحرکت درآورد، ولی ما

ماجرای ۳۷۳ هاگبری فین
مانع اینکار او شدیم. تام بیش از پیش عصبانی شد و دادبیداد براه
انداخت اما بی‌فایده بود.

وقتی که متوجه شد من قایق را برای رفتن آماده میکنم، گفت:

— بسیار خوب، حالا که اینقدر اصرار داری برو، ولی خوب گوش کن.
وقتی به آنجا رفتی در را پشت سرت قفل کن و جسمهای دکتر را ببند و او
را وادار کن قسم بخورد که صدایش در نیاید و به هیچکس نگوید. یک کیسه
طلا هم به او بده و دستش را بگیر و از جاهای تنگ و تاریک به قایق بیاور
و بعد با قایق به این جا بیا. البته مواظب باش که راه را مستقیم نیایی و
تا آنجا که میتوانی پیچ و تابش بدهی. وقتی که رسیدی اول جیبهایش را
تفتیش کن تا گنج یا گاه برای گذاشتن رد پا. همراه نیاورده باشد. ممکن
است با گنج روی کلک علامت بگذارد تا بعد آنرا پیدا کند. متوجه شدی؟
باید از راه درست و صحیح وارد شد.

من نیز قبول کردم و به راه افتادم و بنامد که حیم در میان بوته های
جنگل مخفی شود و تا زمانی که دکتر کارش را انجام نداده و نرفته خودش
را نشان ندهد.

~~~~~  
فصل چهل و یکم  
~~~~~

دکتر شخص من و جا افتاده‌ای بود. از چهره‌اش برمیآمد که انسان
رعوفی باشد. برای دکتر توضیح دادم که من و برادرم روز گذشته برای
شکار به "جزیره اسپانیا" رفته بودیم و در آنجا کلکی یافتیم. همان
جا چادر زدیم، نیمه‌های شب برادرم در خواب به تفنگ میخورد، در
نتیجه تیر در می‌رود و به پایش اصابت میکند. از دکتر خواستم تا با من به
محل حادثه بیاید تا پای برادرم را معالجه کند و خواهش کردم که در باره
این موضوع با کسی صحبت نکند و گفتم به این دلیل که قصد داریم به خانه
یکی از اهالی آنجا برویم و میخواهیم ورودمان برایشان غیر منتظره باشد.
دکتر سؤال کرد:

— به خانه چه کسی میخواهید بروید؟

— خانواده؟ فلپس — کمی بالاتر.

— آه، بله.

پس از یک دقیقه دوباره پرسید:

— گفتی چطور گلوله خورد؟

— گویا خواب میدید، در خواب این اتفاق افتاد.

— چه خواب غریبی!

فانوس روشن کرد و ساکش را برداشت و با هم براه افتادیم. ولی وقتی به محل قایق رسیدیم. به محض دیدن قایق گفت: "خیلی کوچک است این قایق یک نفره است و برای ما دو نفر کم است."

من گفتم: "نگران نباشید، آقا، ما سه نفر با این قایق رفتیم و هیچ اتفاقی نیافتاد."

— سه نفر؟

— من و سید، و... و... و تفنگهایمان. منظورم با تفنگها.

گفت: "آه، بله."

دکتر پایش را روی لبه قایق نهاد و آنرا تکان داد و سرش را تکان داد و گفت که می‌رود و آن اطراف را می‌گردد تا ببیند آیا می‌تواند قایق بزرگتر و مناسبی پیدا کند. ولی همه قایق‌ها را زنجیر کرده بودند. بنابراین قرار شد خودش به تنهایی با قایق من برود و به من گفت که یا همانجا منتظر شوم یا به خانه بروم و خودم به تنهایی آنها را غافلگیر کنم، اما من گفتم که می‌مانم. آدرس محل کلک را به او دادم و او براه افتاد.

ناگهان فکری به خاطرم خطور کرد: "نکند دکتر کارش به طول بیانجامد، ممکن است سه چهار روز کار داشته باشد. در این صورت چه باید کرد؟ اگر زیاد طول بکشد ما را خواهند گرفت. نه، باید کاری بکنم! اگر دکتر آمد و گفت که باز هم کار دارد، به هر ترتیب که امکان داشته باشد، حتی در صورت لزوم با شنا، خودم را به تام می‌رسانم. وقتی که دکتر رسید دست و پایش را می‌بندیم و با کلک براه می‌افتیم. زمانیکه زخم تام بهبود یافت، مزد دکتر را یا هر چه پول داشتیم به او می‌دهیم و رهایش می‌کنیم."

با این افکار خیالم آسوده گشت و کنار یک‌کنده درخت بخواب رفتم. وقتیکه آفتاب زد از خواب بیدار شدم. به سرعت خود را به خانه دکتر رساندم. ولی گفتند از دیشب که دکتر برای انجام کار واجبی آنجا را ترک کرده باز نگشته است. فکر کردم حتماً "اتفاقی برای تام رخ داده، باید هر چه زودتر خودم را به تام برسانم. به سرعت براه افتادم، در حالی که می‌دویدم سر یک پیچ به عمو سیلس برخورد کردم. او گفت:

— تام، تا حالا کجا بودی؟

— جایی نبودم — همراه سید دنبال کاکا سیاه فراری می‌گشتیم.

— کجا بودید؟ خاله ات خیلی برایتان دلواپس بود.

— دلواپسی ندارد — ما برایمان اتفاقی نیافتاده. ما همراه مردها

و سگها رفتیم ولی آنها سریعتر از ما میرفتند و ما جا ماندیم، صدای آنها را گویا از طرف رودخانه می‌شنیدیم. بایک قایق رفتیم، ولی پیدایشان نکردیم. بنابراین از کنار ساحل برگشتیم و خیلی خسته شده بودیم. قایق را بستیم و همانجا خوابیدیم. تا یکساعت قبل خواب بودیم. وقتی بیدار شدیم با قایق براه افتادیم و به اینجا برگشتیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده. بعد سید به اداره پست رفت تا سروگوشی آب بدهد. من آمده بودم خوردنی بگیرم بخوریم و به خانه برگردیم.

سهس با عمو سیلس به پستخانه رفتیم تا سید را پیدا کنیم. ولی همانطور

که میدانستم او را آنجا نیافتیم. برای پیرمرد نامه آمده بود. پس از اینکه نامعاش را دریافت کرد، مقداری آنجا صبر کردیم، اما از سید خبری نشد. پیرمرد مرا وادار کرد که با او بروم و گفتم که سید خودش می‌آید. هر چه

التماس کردم تا اجازه بدهد من منتظر سید شوم، بی اثر بود. همراه او به خانه میرفتم تا خود خاله سلی مرا ببیند. زمانی که به خانه برگشتیم، خاله سلی از فرط شادی اشک چشانش سرازیر شد و مرا در آغوش فشرد و در ضمن کتکم زد ولی دردم نیامد، و گفتم که وقتی سید نیاید، حساب او را هم خواهد رسید.

خانه مملو بود از ساکنین آن اطراف. آنها برای صرف ناهار میهمان بودند و غوغائی بپا کرده بودند. صدای خانم "هاجکیس" بپراز همه بالاتر بود، در تمام مدت وراجی میکرد و هیچ مکت نمی‌کرد. میگفتم:

— بله، خواهر من خوب داخل کلبه را دیدم. اشتباه نکرده باشم او دیوانه بوده. به خانم "دمرل" هم همین را گفتم، اینطور نیست خانم "دمرل"؟ گفتم دیوانه بوده. رد خور ندارد، همه گوش کنید. باید به همگی بگویم که او یک دیوانه احق بوده. به هر نقطه آنجا نگاه کنید، می‌فهمید که چه میگویم. دیوانه، روی سنگ آسیاب یک مشت جرت و بورت سر هم کرده و نوشته، کدام انسان با شعوری اینکار را میکند. نوشته که سی‌وهفت سال زندانی بوده، دلش غمگین شده، بسواقعی لوثی بوده، در دیوانه بودنش نمی‌شود شک کرد. خلاصه گفتم و همیشه هم میگویم او یک سیاه دیوانه است، دیوانه.

خانم دمرل به خانم حاجکیس گفت: "معلوم نبود آن طناب را برای چه کاری میخواسته هیچ معلوم نیست..."

— همین چند دقیقه پیش به خانم "اوتریک" میگفتم، خودش دید. به او گفتم که به این طناب نگاه کن. — چه احتیاجی به این داشته. — به

خانم حاجکیس گفتم، او... .

— نمی‌فهمم او چه احتیاجی به سنگ آسیاب داشته؟ چه کسی آن تونل زیرزمینی را کنده؟ و چه کسی... .

— بله، همین را میگفتم آقای "پنراد"، به خانم "دونلپ" میگفتم، معلوم نیست آنرا چگونه به داخل آنجا برده؟ یعنی بدون اینکه کسی کمک کند اینکار را کرده؟ اصلاً اینطور نیست. خیلی زیاد هم کمک داشته، مطمئنم که دست کم یک دوجین نفر به او کمک کرده‌اند. باید به خدمت این سیاه رسید، باید از دهانش بیرون کشید که چه کسی به او کمک کرده گفتم... .

— گفتمی یک دوجین؟ چهل نفر هم نمی‌تواند کارهایی را که او کرده، بکنند. مگر چاقو و بقیه چیزها را ندیدید؟ خیلی کار دارد، مگر پایه تخت را ندیدید، کارش نفر در عرض یک هفته است. آن کاکا سیاه را دیدید که ساخته بود و در رختخوابش گذاشته بود، دیدید... .

— کاملاً صحیح است، آقای "هایتاور". من هم همین را به آقای فلپس گفتم، سؤال کرد چه فکر می‌کنی، خواهر "هاجکیس"؟ برسید این پایه تخت چگونه بریده شده؟ گفتم که مطمئنم خود بخود بریده نشده، مسلماً یک نفر آنرا بریده، من که این طور فکر میکنم، قبول آن با خودت است. کسی هست که چیز دیگری فکر کند. به خانم "دونلپ" گفتم، گفتم که... .

— امکان ندارد! حتماً به اندازه یک اتاق کاکا سیاه شبها به آنجا می‌رفتند. هر چیز که در حیاط بوده می‌دزدیدند. با اینکه، با شب و روز

مراقب بودیم ، داخل آنجا میشدند . آن طناب را هم از ملحفه درست کرده اند . غیر از ملحفه ، آرد و شمع و قاشق و ماهیتابه و کلی چیزهای دیگر دزدیده بودند . با اینکه من و سیلس و سید و تام شبانه روز مراقب بودیم . هیچ وقت حتی کوچکترین صدائی از آنها نشنیده بودیم . بعد هم درست از پهلوی ما در رفتند و ما نتوانستیم آنها را بگیریم . حسابی ما را گول زدند و کاکا سیاهمان را هم دزدیدند . شانزده مرد و بیست و دو سگ نتوانستند به آنها برسند . با اینکه آنها را در حین فرار دیده بودند . کارهای آنها مثل جساد و گرها بوده و گرنه حتما " سگهای ما آنها را می گرفتند . همگی میدانید که سگهای ما در این اطراف از همه سگها بهترند . حتم دارم که آنها جن بوده اند و گرنه سگها رد آنها را پیدا میکردند . اصلا " نمی فهمم . هر کسی حرفی زد و غوغائی بها شد ، یکنفر گفت :

— من دیگر پایم را به این خانه . . .

— از ترس حتی نمی توانستم بخوابم . نمی دانستم چکار کنم ، خانم " ریجوی " ، حتی اگر میخواستند لباس تن آدم را هم میدزدیدند . دیگر فکرم کار نمیکرد . . . یادم آمد که دو تا بچه هم بالا خوابیده اند ، زود رفتم و در را رویشان قفل کردم . ترس باعث میشود که انسان همه چیز را فراموش کند . بخاطر بچه ها خیلی نگران بودم . . . در این موقع با تعجب به طرف من نگاه کرد . من هم خیلی زود بلند شدم و بیرون رفتم . دیدم اگر تنها باشم بیشتر میتوانم افکارم را متمرکز کنم تا بتوانم راه حلی بیابم و به او توضیح بدهم که کجا بوده ام . اگر هم کمی از آنجا دور میشدم به دنیالم می فرستاد . بعد از ظهر میهمانان آنجا را ترک کردند . من برایش به این

صورت توضیح دادم که ، ما وقتی صدای تیراندازی را شنیدم از خواب پریدیم ، میخواستیم بیرون بیاییم ولی در قفل بود ، مجبور شدیم از تیر پائین بیاییم ، پایمان صدمه دید و شرط کردیم که دیگر اینکار را نکنیم . سپس چیزهایی را که به عمو سیلس گفته بودم برای او تکرار کردم و بخاطر اینکار از خاله معذرت خواستم و او نیز گفت که در هر صورت گذشته . خاله سلی مرا بوسید و نوازشم کرد . پس از اندکی ناگاه از جا جست و گفت :

— وای ، هنوز سید نیامده ، دیگر شب شده . چه اتفاقی برایش افتاده ؟

فرصت را غنیمت شمردم و بلافاصله گفتم :

— من میروم بدنباش .

جواب داد : " احتیاجی به این کار نیست همین جا بنشین . دیگر حوصله ندارم تو هم بروی و پیدایت نشود . اگر تا بعد از شام نیامد ، عمو سیلست دنبالش می رود . "

شام را خوردیم و تام نیامد ، و عمو سیلس بدنباش رفت .

حدود ساعت ده با نگرانی برگشتم ، تام را نیافته بود ، خاله سلی بسیار غمگین بود ، ولی عمو سیلس گفت که نگران نباشد ، او شیطان است ، صبح از بازیگوشی خسته میشود و بر میگردد ، خاطر خاله اندکی تسلی یافت ولی گفت که بیدار میماند تا شاید بیاید و چراغ را روشن میگذارد که اگر آمد بتواند خانه را ببیند .

موقع خواب خاله سلی مرا تا رختخوابم بدرقه کرد و به نوازشم پرداخت از خود شرمنده بودم و قادر نبودم در چشمانش نگاه کنم . پهلویم نشست و از سید تعریف کرد . خیلی در باره او صحبت کرد ، دل نمی کند . در

بین صحبت‌هایش همواره از من میپرسید که چه اتفاقی ممکن است برای سید افتاده باشد، نکند در آب غرق شده باشد، نکند اتفاق خطرناکی برایش افتاده باشد و حالا درد میکند. اشک میریخت و زاری میکرد. سیل اشک از چشمانش جاری بود، او را دل‌داری دادم و به او اطمینان دادم که صبح خواهد آمد. او از این حرف من خیلی خوشحال شد و از من خواست که دوباره آن را تکرار کنم چون شنیدن این حرف خیلی خوشحالش میکرد. در حالیکه از اتاق خارج میشد، با قیافه‌ای که محبت از آن می‌بارید، گفت:

— تام، در را قفل نمی‌کنم. پنجره باز است و تیر هم هست، ولی خواهش میکنم پسر خوبی باش و نرو. خیلی مایل بودم که هر چه زودتر خودم را به تام برسانم و بفهمم چه خبر است — همین کار را هم میخواستم بکنم ولی دلم راضی نمیشد.

از سوئی‌نگران تام بودم و از جهتی بخاطر خاله سلی ناراحت بودم. دوبار از تیر پائین آمدم، تا جلوی خانه هم رفتم، ولی دیدم خاله سلی کنار شمع نشسته و چشم براه تام است و گریه میکند. افسوس میخوردم که چرا نمی‌توانم کاری برایش انجام دهم، ولی با خودم شرط کردم که دیگر هیچگاه باعث ناراحتیش نشوم. دفعه سوم که از خواب بیدار شدم سپیده صبح بود و وقتی از تیر پائین آمدم، او را دیدم که سرش را با آن موهای خاکستری رنگ، روی دستش نهاده، و بخواب رفته.

===== مصل‌چهل و دوم =====

قبل از صرف صبحانه، پیرمرد برای باری دیگر به دنبال تام بشهر رفت. ولی هیچ خبری از او نبود. دو نفری با ناراحتی سر میز صبحانه بدون حرف نشسته بودند. قهوه شان سرد شد و چیزی نخوردند. اندکی بعد پیرمرد لب به سخن گشود و گفت:

— نامه را گرفتی؟

— کدام نامه؟

— همان نامه‌ای که دیروز از پست خانه گرفتم.

— نه، تو که نامه‌ای بمن ندادی.

— حتماً فراموش کرده‌ام.

سپس به جستجو در جیبهایش پرداخت و برخاست و آنرا آورد و به همسرش داد.

خاله گفت:

— آه، از سن بتتر بزرگ است — آنرا خواهرم فرستاده.

قصه داشتم به‌بهبانه قدم زدن به بیرون بروم، ولی شجاعت آنرا نداشتم که از جایم حرکت کنم، اما پیش از آنکه نامه را بکناید آنرا بکناری انداخت و از جا پرید و سوی در رفت، زیرا متوجه چیزی شده بود. من نیز از بی‌اش‌دویدم. نام سابر را بروی تنک گذاشته بودند و می‌آوردند، و دکتر و جیم با همان لباس زنانه همراه آنها بودند و عده‌ای نیز دنبالشان می‌آمدند.

نامه را در گوشه‌ای پنهان کردم ، خاله سلی بطرف تام رفت و شروع به گریه و زاری کرد و گفت :

— آه ، پسر — چه اتفاقی برای او افتاده . من میدانستم که حادثه‌ای اتفاق افتاده .

تام سری جنباند و زمزمه‌ای کرد که مشخص بود ، هذیان می‌گوید .
آنگاه خاله سلی دستهایش را رو به آسمان برد و گفت :

— پروردگارا ، او زنده است . سپاسگزارم .

بسرعت به بالا رفت تا رختخواب تام را آماده کند و با عجله به کاکا سیاه‌ها دستور داد . بدنبال مردم و جیم رفتن تا ببینیم با او چه میکنند ، دکتر و عمو سیلس همراه تام به خانه رفتند . مردها بسیار عصبانی بودند و قصد داشتند برای آنکه درسی به بقیه کاکا سیاه‌ها داده باشند ، جیم را حلق آویز کنند که هرگز خیال فرار پسرشان نزنند و تا به این حد برای مردم ایجاد زحمت نکنند . ولی گروهی معتقد بودند حلق آویز کردن کار صحیحی نیست و او کاکا سیاه آنها نیست و ممکن است اربابش بیاید و از آنها خسارت بگیرد . همه با شنیدن این حرف ساکت شدند و از ترس دادن خسارت دیگر در این خصوص حرفی نزدند .

هر از گاهی جیم را بیاد ناسزا می‌گرفتند و بر سرش می‌کوفتند ، ولی بیچاره جیم دم بر نمی‌آورد و نمی‌گذاشت بفهمند که مرا می‌شناسد . سپس او را به همان کلبه بردند و لباسهای خودشرا تنش کردند و او را دو مرتبه زنجیر بستند ، ولی این بار آنرا به پایه تخت وصل نکردند و آنرا به وسیله یک میخ بزرگ به زمین محکم بستند . ضمناً " هم دستها و هم پاهایش را

زنجیر کردند و گفتند که غیر از آب و نان چیز دیگری به او نمیدهند تا اربابش بیاید و اگر تا مدتی نیامد او را حراج خواهند کرد . سپس تونل زیرزمینی مان را بستند و قرار شد که شبها دو نفر کنار در نگهداری بدهند و روزها هم یک‌سگ جلوی در بگذارند . پس از اتمام کارشان مفعلاً " جیم را دشنام دادند . سپس دکتر پیراز راه رسید و نگاهی به جیم کرد و گفت :

— زیاد با او خشونت نکنید . او کاکا سیاه خوبیست . وقتی که آن پسر

بچه را دیدم متوجه شدم که احتیاج به کمک دارم ولی از طرفی نمی‌توانستم برای گرفتن کمک آنجا را ترک کنم ، هر لحظه که میگذشت حال او وخیمتر میشد و میگفت که اگر روی کلک را علامت گذاری کنم مرا خواهد کشت و از این قبیل چرندیات ، نمی‌توانستم بدون کمک کاری بکنم ، بنابراین گفتم که باید یکنفر برای کمک بیاورم . در این موقع این کاکا سیاه از پشت بوته‌ها بیرون آمد و گفت که مرا کمک میکند و خیلی هم خوب کمک کرد . من متوجه شدم که او یک کاکا سیاه فراریست ولی در هر صورت چاره‌ای نداشتم و آنروز را تا شب به همان ترتیب گذراندم ، البته در شهر دو نفر مریض داشتم که می‌بایست می‌رفتم تا آنها را ببینم ولی از ترس اینکه می‌آدا کاکا سیاه برود و همه مرا مقصر بدانند ، نرفتم . از طرفی هیچکس آن اطراف نمی‌آمد ، از این رونا صبح را همانجا سر کردم ، ولی هیچ کاکا سیاهی را قبلاً ندیده بودم که تا به این حد با محبت باشد ، مثل مادر از او مراقبت میکرد ، آقایان عرض کنم که چنین کاکا سیاهی هزار دلار قیمت دارد — با او بدرفتاری نکنید . چیزهای مورد احتیاجم را همراه آورده بودم و حال پسر بچه نیز بهتر میشد ، جایش هم بد نبود ، حتی میتوانم بگویم که آنجا از استراحت در خانه هم

برایش بهتر بود چون سروصدا نبود. خلاصه من ناچار بودم با این دو نفر تا صبح بیدار باشم. این کاکا سیاه سرش را میان پاهایش گذاشته و بخواب رفته بود، چند نفر با یک قایق از راه رسیدند. من به آنها علامت دادم و آنها او را گرفتند. پسرک در خواب بود و ما هم برگشتیم و این کاکا سیاه هیچ حرفی نزد. آقایان به عقیده من او سیاه بدی نیست.

یکنفر از آنها گفت:

— دکتر درست میگوید، او آدم خوبیست.

سپس بقیه نیز تا حدودی آرام گرفتند. از حرفهای دکتر بسیار خوشحال شدم و همچنین از این بابت که تشخیص در باره شناخت دکتر درست بوده راضی بودم، در اولین برخورد با او احساس کردم که باید انسان رعوفی باشد. همه حرفهای دکتر را تصدیق کردند و گفتند باید جایزهای برای جیم در نظر گرفت و تصمیم گرفتند که دیگر به او ناسزا نگویند.

همگی از آنجا خارج شدند و در را قفل کردند. خیلی دلم میخواست که لااقل یکی دو تا از زنجیرهای او را باز میکردند، زیرا زنجیرهای بسیار سنگینی به نظر میرسیدند و یا غیر از آب و نان مقداری سبزی و گوشت هم به او بدهند، ولی صحبتی در این باره به میان نیامد و من ترجیح دادم که حرفی نزنم ولی تصمیم گرفتم که سخنان دکتر را برای خاله سلی بازگو کنم و ضمناً "برایش توضیح بدهم که فراموش کردم راجع به تیر خوردن سید در آن شب به او چیزی بگویم.

فرصت بسیار بود. خاله سلی آن روز و شب را در اتاق بیمار ماند و من نیز سعی میکردم که با عمو سیلس روبرو نشوم. روز بعد متوجه شدم که حال

تام بهتر شده و شنیدم که خاله سلی برای خواب رفته. پنهانی خودم را به تام رسانیدم تا با او نقشه بکشیم و داستانی بسازیم. ولی تام در خواب بود و خیلی رنگش پریده بود و صورتش آن سرخی سابق را نداشت. آنجا ماندم تا بلکه از خواب برخیزد. نیم ساعت بعد خاله سلی هم به آنجا آمد و از من خواست که سکوت را رعایت کنم و پهلویم نشست و خیلی آرام به صحبت کردن پرداخت و گفت که دیگر نمیتوانیم شاد باشیم چون دیگر حال مریض هم رو به بهبودی میرود.

در همین موقع تام حرکتی کرد و چشمانش را گشود و گفت:

— سلام! چطور من در خانه هستم! کلک کجاست؟

— چیزی نیست، فکرش را هم نکن.

— جیم چطور شد؟

— همانطور که بود.

— نتوانستم منظورم را به تام حالی کنم و او گفت:

— خیلی خوب شد! موضوع را به خاله گفتی؟

گفتم: "بله"

در این موقع خاله سلی گفت:

— چه موضوعی را، سید؟

— موضوع را دیگر، تمام موضوع را.

— کدام موضوع؟

— یک موضوع که بیشتر نبود، موضوع دزدیدن کاکا سیاه.

— دزدیدن! چه میگوی، مگر دیوانه شدهای.

— نه خاله جان، من نه دیوانه شده‌ام و نه هذیان می‌گویم. خیلی خوب می‌فهمم که چه می‌گویم. ما او را فراری دادیم — من و تام. همه کارها راهم خودمان کردیم و همه چیز هم خیلی خوب انجام شد. تام بدون وقفه صحبت میکرد و خاله سلی هم از صحبت کردن او جلوگیری نمی‌کرد. نشسته بود و نگاهش میکرد، من نیز ترجیح دادم که حرفی نزنم. تام میگفت:

— اینکار برای ما خیلی زحمت داشت — چندین هفته کار میکردیم و شما خواب بودید. شمعدانها، ملحفه، پیراهن، لباس شما، قاشق، بشقابها، چاقوها، ماهیتابه، سنگ آسیاب، آرد و بقیه چیزها را ما دزدیدیم. ساختن ااره و قلم و کنده کاری روی سنگ خیلی مشکل بود ولی لذتی داشت که شما آنرا درک نمی‌کنید. عکس‌تابوت را ما کشیدیم، نامه های بی‌امضاء را ما نوشتیم، از تیر پائین و بالا میرفتیم وزیر زندان را تونل زیرزمینی می‌کنیم، بوسیله شما، در جیب دامن‌تان قاشق را برای جیم فرستادیم ...

— وای، خدای من!

— ... و بعد برای جیم مار و موش گرفتیم تا تنهایی حوصله‌اش را سرنبرد. شما تام را با کره بقدری نگه داشتید که چیزی نمانده بود نقشه‌ها نقشه برآب شود، چون پیش از فرار، مردها رسیدند و ما ناچار شدیم که در برویم و آنها منوجه؟ صدای ما شدند و دنبالمان دویدند و شلیک کردند که بهایم خورد. ما پشت بوته‌ها پنهان شدیم تا آنها رفتند و موقعی که سگها آمدند با ما آشنا بودند و سروصدا نکردند و رفتند. ما خودمان را به قایق رساندیم و بعد با آن به طرف کلک رفتیم و اینطور جیم را آزاد کردیم.

— نمی‌دانم چه بگویم. پس شما بودید که این همه بدبختی را ببار

آوردید و همه را به وحشت انداختید. دما را از روزگارتان درمی‌آورم، بخاطر شما من شبها از ترس خوابم نمی‌برد — وقتی حالت خوب شد خدمتست میرسم.

تام از خوشحالی همواره صحبت میکرد و خاله سلی به میان حرفش می‌پرید و چیزی میگفت و خلاصه یک چیز تام میگفت و یک چیز خاله سلی گفت:

— همه اینها را گفتی، ولی اگر یکبار دیگر به کنارش بروی خودت

میدانی ...

خنده از لبان تام افتاد و با لحنی متعجب گفت:

— پهلوی چه کسی بروم؟

— خوب معلوم است، آن کاکا سیاه.

تام خیلی ناراحت شد و عصبانی بطرف من نگاه کرد و گفت:

تام همین حالا مگر تو نگفتی که فرار کرده؟

خاله سلی گفت: " فرار کند؟ آن کاکا سیاه؟ او را برگرداندند و خوب

بازنجیر بستند و به او فقط نان و آب میدهند. و همانجا میماند تا یا صاحبش بیاورد یا او را جراج کنند."

تام سرچاپش نشست و با عصبانیت و ناراحتی، با صدای بلند گفت:

— نمی‌توانید او را زندانی کنید. زود برو و او را آزاد کن. دیگر جیم

یک برده نیست و مثل هر انسانی آزاد است.

— چه می‌گویی؟

— اگر کسی او را باز نکند من خودم میروم و اینکار را میکنم. من و تام

سالهاست که این کاکاسیاه را می‌شناسم. صاحب او، مین واتسن، دو ماه قبل از دنیا رفت. او پشیمان شده بود که میخواست جیم را بفروشد، همه میدانند. در ضمن در وصیت نامه‌اش او را آزاد کرده.

— پس تو که میدانستی آزاد است چرا اینقدر بخودت زحمت دادی تا او را دوباره آزاد کنی؟

— بله، بخاطر ماجراجویی و اسرارآمیز بودن موضوع. آه — خاله پالی!

چیزی نمانده بود قالب تهی کنم. خاله پالی با لحنی بر لب در آستانه، در ظاهر شد.

خاله سلی بطرفش دوید و او را در آغوش فشرد و شروع به گریه کرد. من نیز از فرصت استفاده کردم و در زیر تخت پنهان شدم. چون موقعیت مناسب نبود، ولی از زیر تخت نگاه میکردم و دیدم که خاله پالی بطرف تام رفت و از زیر عینک به او آنچنان نگاهی کرد که تام از خجالت رویش را آنطرف کرد و گفت:

— اگر منم بجای تو بودم همینکار را میکردم، تام.

خاله سلی گفت: "او خیلی لاغر شده، ولی خواهر، او تام نیست، او سید است. آه، پس تام کجاست. او اینجا بود."

— حتماً هفت فین را میگویی نه تام. فکر نمی‌کنم که بعد از این مدت دراز که با این پسر مودی بوده‌ام هنوز تام را شناسم. یعنی میگویی من تام را نمی‌توانم تشخیص بدهم؟ هک فین از زیر تخت بیرون بیا.

— سرافکنده از زیر تخت بیرون آمدم.

خاله سلی متحیر و حیران شده بود. وقتی که عمو سلیس هم این موضوع را فهمید دست کمی از او نداشت و شب موعظای کرد که در میان مردم معروف شد چون فهمیده‌ترین اشخاص نمی‌توانست چیزی از حرفهایش را بفهمد. خاله پالی تام همه چیز را در مورد ما تعریف کرد و من ناچار گفتم که وقتی خانم فلیس مرا با تام سیرا شتباه گرفت منم مجبور شدم که وانمود کنم تام هستم. در این موقع خانم فلیس گفت: "فرقی ندارد بهتر است از این به بعد به من خاله سلی بگویی" و گفتم:

— از طرفی تام از ماجراجویی خوش می‌آمد و وقتی موضوع را فهمید قرار شد وانمود کند که سید است.

خاله پالی حرف تام را در مورد مین واتسن و جیم تأیید کرد. ولی نمی‌دانم که چرا او این همه دردسر را بر خود هموار کرد تا یک کاکاسیاه آزاد را آزاد کند و هیچ حرفی در اینباره بمن نزد.

خاله پالی گفت که وقتی خاله سلی به او نامه داده و گفته بود که تام و سید رسیده‌اند با خودش گفته که وقتی او تنها میرود بیشتر از این نمیشود انتظار داشت ناچار شدم هزار و صد مایل راه را بیایم تا ببینم او این بار چه خرابکاریهایی کرده.

خاله سلی گفت: "ولی نامه‌ای از تو به من نرسید."

— اتفاقاً من دوبار نامه نوشتم که ببینم منظورت از اینکه سید هم آمده چیست.

— ولی خواهر هیچکدام از نامه‌هایت بدستم نرسید.

خاله پالی قهقهه‌اش در هم رفت و به تام نگاه کرد و گفت:

— تو، تام!

تام قیافه معصومانهای به خود گرفت و گفت: "خوب — چه شده؟"

— نمی‌خواهی بگویی نامه‌ها کجاست، خیلی زود آنها را بده.

— کدام نامه‌ها؟

— همان نامه‌ها. اگر دستم بتو برسد...

— آنها در چمدان است. همانطور که از پست‌خانه گرفتم، دست نزدم.

ولی چون میدانستم که ایجاد مزاحمت میکند و فکر کردم شاید شما عجله نداشته باشید، من...

— تو به‌کنتک احتیاج داری، فراموش نمی‌کنم. من یک نامه هم نوشتم

که آمدنم را از اطلاع بدهم، و فکر میکنم او...

— نه، آن نامه دیروز رسید، هنوز آنرا نخوانده‌ام. ولی درست رسید،

و من آنرا دریافت کردم.

میخواستم با او سر دو دلار شرط بندی کنم که درست بدستش نرسیده،

ولی فکر کردم شاید کار درستی نباشد، بنابراین چیزی نگفتم.

فصل آخر

در اولین موقعیت که با تام تنها شدم، نظرش را راجع به، موضوع فرارمان سؤال کردم — و پرسیدم در صورتی که نقشه فرارمان عملی میگشت، تصمیم داشت سرانجام چه بکند؟ تام جواب داد که تصمیم داشته تا زمانی که به دهانه رودخانه نرسیده‌ایم به جیم در مورد آزادیش چیزی نگوید، سپس خبر آزادیش را به او بدهد و همگی باکشتی بخار بسوی شهر خود برویم، و از قبل به سیاه‌های شهر خبر بدهیم تا بارقص و پایکوبی به استقبال ما بیایند و در نتیجه جیم یک قهرمان محسوب میگشت و ما نیز به همچنین. ولی من فکر میکنم همین طور که شد خیلی خوب شد.

سرعت جیم را از شر آن زنجیرها خلاص کردیم و زمانیکه خاله پالی و خاله سلی و عمو سیلس دریافتند که او تا به چه حد به دکتر یاری کرده از او تمجید کردند و لباس نو و غذای مفصلی به او دادند و از او خواستند که آنجا دست به کار نزند.

سپس با جیم به اتاق تام رفتیم و به گفتگو پرداختیم. تمام چهل دلار به جیم داد و به این وسیله صبور بودن و شکیبایی او را در دوران زندان ستایش کرد. جیم از فرط شادی نمی‌دانست چه بکند و با ذوق گفت:

— هک، بتو چه میگفتم؟ یادت هست که در جزیره جکسون چه گفتم؟

نگفتم. سینه‌ام مو دارد و مو داشتن نشانه ثروتمند شدن است؟ یادت

هست گفتم که یک زمانی ثروتمند بودم و بالاخره باز هم ثروتمند میشوم؟
حالا دیدی درست گفتم ، خودم میدانستم ، مطمئن بودم که بالاخره یک
روز پولدار می شوم !

سپس تام شروع به صحبت کرد و میگفت که باید نقشه یک فرار جدید
را بکشیم و یکی از همین شبها ، نظرف منطقه سرخ پوستها برویم و کمی
ماجراجویی کنیم و یکی دو هفته ای را در جنگلهای آنجا بگذرانیم . من قبول
کردم و گفتم که متاسفانه پولی ندارم تا وسایل و لباس بخریم و فکر نمی کنم
دیگر در شهر خودمان هم پولی داشته باشم چون حتما " پدرم همه" پولها
را از قاضی تاجر گرفته و مشروب خورده و دیگر پولی باقی نمانده است .

تام گفت : " نه ، اینطور نیست . پولها صحیح و سالم است ، شش
هزار دلار و شاید بیشتر . پدرت از همان موقع که رفت دیگر برنگشته ، تا
وقتی که من می آمدم هنوز برنگشته بود .

حیم با اطمینان و آرام گفت :

— هک ، پدرت دیگر هیچوقت بر نمی گردد .

گفتم :

— چرا اینطور فکر میکنی ، حیم ؟

— هک ، سؤال نکن . فقط خیالت راحت باشد که او بر نمی گردد .

ولی من آنقدر پافشاری و اصرار کردم تا بالاخره به حرف آمد و گفت :

— آن خانه ای که روی آب بود ، خاطرت هست ، که یک جنازه هم

آنجا بود و من نگذاشتم که تو به او نگاه کنی ؟ حالا خیالت راحت باشد و

برو پولت را بگیر چون او جنازه پدرت بود .

تام دیگر حالتش کاملا " خوب شده بود و تیزی که به پایش خورده بود ،
به یک زنجیر ساعت بست و به گردنش آویزان کرد و هر از گاهی به آن نگاه
میکرد تا مثلا " میخواهد ساعت را نگاه کند . و من دیگر چیزی برای نوشتن
ندارم و از این بابت خیلی خوشحالم چون اگر از اول میدانستم نوشتن
کتاب اینقدر راحت دارد اصلا " آنرا شروع نمی کردم و دیگر اینکار را نمی کنم .
ولی حالا صلاح است که هر چه زودتر به طرف سرزمین سرخپوستها بروم و
آنجا بمانم ، چون خاله سلی تصمیم گرفته مرا نزد خود نگه دارد و ادبم
کند . قبلا " هم گرفتار این بدبختی شدم ،

ارادت مند شما ، هک فین .

پایان